

آقای باقری به خانۀ برنجی کرد



niceroman.ir

نویسنده: فاطمه الف و سوریره

آقای باقری به خانه برنمیگردد

باسمه تعالی

بیست سال و چهار ماه پیش...

کف پایش را روی کناره ی حوض گذاشت و مسحِ آخر را هم کشید. سیبل هایش را با تریِ دستانش مرتب کرد و رو به آسمان زمزمه کرد:

- هعی خدا! مَصَبِّتو شکر!

کفش هایی که پاشنه هایشان را خوابانده بود و به قولِ صبورا، دمپایی حیاطی را به پا کرد و لخ لخ کنان از پله های حیاط بالا رفت.

"یا الله" گویان وارد خانه شد و با شنیدن صدای جیغِ صنم، که موهایش به اسارتِ دستانِ صبا درآمده بودند، پلک هایش را به هم فشرد و به سمتِ آشپزخانه حرکت کرد. در کنار دیوار ایستاد و به حرکات سوره خانوم زل زد:

- سوره خانم! یه خرده همت می کردی الان این بچه هامون جای ونگ زدن، داشتن یاد می گرفتن چه طو وایستن وردستِ باباشون

سوره خانم، خسته از بحثِ تکراری، نفسِ عمیقی کشید و دسته ای دیگر از سبزی ها را برداشت:

- الحمدلله سه تا دختر داریم، سالم و سلامت ... پیر و کور که شدیم همینان که میان میگن مامان آبت بدم؟! بابا نونت بدم؟! پسر بزرگ کنم بفرستمش

خونه ی دیگه ... سال به سال سر می زنه بهم؟! میره میگه گور بابای مامان
باباش ... دختر محبته

خدا در و تخته را همیشه با هم جور می کند؛ سوره خانوم و آقا نصرت هم از
این قاعده ی الهی م*س*تثنی نیستند!

سوره خانم، به حول و قوه ی الهی از زبان کم نمی آورد و آقا نصرت هم از
زبان!

آقا نصرت "لا اله الا الله"ی زیر لب زمزمه کرد و گفت:

- همین دخترا تا شوهر کنن و برن سر خونه زندگی شون، مرد شون همچین به
غل و زنجیر می کشتشون که دیگه رنگ خونه ی ننه بابا رو نبینن

سوره خانم با حرص تشتی که سبزی ها را در آن انداخته بود، برداشت و درون
سینک ظرفشویی گذاشت. شیر آب را باز کرد و دست به کمر، به سمت آقا
نصرت برگشت و خیره نگاهش کرد:

- همه ی مردا مثل هم نمیشن که ... یه عده شون وجدان دارن ... حالیشون
هست که خانم شونم الا خونه هزار جور فکر و دلبستگی داره ... از شانس ما
یه دونه آقای باقریش نصیمون شده..

دست هایش را رو به آسمان گرفت و با گوشه ی چشم اشاره ای به آقا نصرت
کرد:

- خدایا! بابت همه چیزت شکر! ما که قوه ی درک حکمت تو رو نداریم ...
همینم که دادی، صد مرتبه شکر!

آقا نصرت، چشم درشت کرد و با "استغفر الله" و گفتن این جمله که "حیف دلم نمیدانم زنی با ماه رو آزار بدم" به سمتِ هال و سپس اتاق رفت و سجاده اش را پهن کرد تا در صدای جیغ سه دختر، نماز بخواند.

سلام را که داد، کفِ دو دستش را به صورت کشید. صدای گریه ی صبا بلند بود و روی سلول های مغزِ چهل ساله اش آرشه می کشید! بازدمش را به بیرون فوت کرد و پشت دستانش را روی ران پا هایش گذاشت. سر به سمت آسمان پنهان مانده بالای سقف گرفت و مشغول اختلاط با خدایش شد:

- ای خدا! داده و نداده تو شکر! ما که بخیل نیسیم ... سه تا بچه ی سالم بهمون دادی شکر می کنیم ... حالا چه فرقی داره که دخترن هر سه تاشون؟! بازم شکر می که سلامت!

مثلاً می خواست با این حرف ها خدا را توی رودربایستی بگذارد؛ اما حناش دیگر رنگ نداشت! خدا خوب این آقا نصرت را از بر بود. مثلاً می دانست که تا سه ثانیه ی دیگر درخواستِ یک کاکل زری را از او می کند.

- خدا ما ناشکر نیسیما ... ولی کاش این بچه که تو شیکم خانومونه پسر می شد تا حداقل بعد این که سرمونو زمین گذاشتیم یه اسمی ازمون بمونه ... حالا اگه پسرم نبود، نبودا ... توفیری نداره ... ولی خب دیگه حداقلش سالم که باشه!

و کاش یکی آن جا بود که می گفت: تو که راست می گویی جانِ هفت پیش و پست!

صدای گریه ی صبا هنوز هم بلند بود و تازه به شدتش هم افزوده شده بود. آقا نصرت سرش را به طرفین تکان داد و پوفی کشید. نوک انگشتانش را به مَهر کشید و مشغول تا کردنِ جانمازش شد. درِ اتاق به ضرب باز شد و صبورا داخل پرید. آقا نصرت سرگرداند تا تشر بزند که دیدن صورت گریان صبورا ساکتش کرد. صبورا از زورِ گریه نفسش بریده بود. آقا نصرت از پای سجاده برخاست و کنارِ صبورا زانو زد.

- چی شده؟!

صبورا هق زد و بریده گفت:

- صد صبا... هع... صبا خ..

آقا نصرت عصبی از هق هقِ نا به جای دخترک، برخاست و با آخرین سرعت همان طور که زیر لب غر می زد از اتاق خارج شد:

- نُه سالشه بچه هنوز نمیتونه دو کلو..

با دیدنِ صحنه ی پیش چشمش حرف در دهانش ماسید. کسی نشنید اما توی دلش گفت:

- یا ابالفضل!

سوره خانوم بی تاب صبا را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد و البته سعیش آرام کردنِ او بود! صنم چهار ساله هم وحشت زده کنج دیوار کز کرده و به خونی که از سرِ صبا می آمد خیره مانده بود. آقا نصرت روبه روی سوره خانوم زانو زد و صدا بلند کرد:

- چه بلایی سرِ بچه اومده؟!

صبا کم کم از گریه و خونِ سرش بی رمق شد. سوره خانوم هق زنان گفت:

-بازی میکردن، صنم هلش داد و خورد زمین... بچه م سرش خورد به کمد

تلویزیون

آقا نصرت سر چرخاند و نگاه تیزی به صنم انداخت؛ دخترک بیشتر در خود

جمع شد و لب برچید. جیغ خفه ی سوره خانوم باعث شد که آقا نصرت به

تندی سر بچرخاند. صبا بی هوش شده بود. باز هم کسی نشیند اما آقا نصرت

توی دلش گفت:

-یا علی!

صبا را از آغوش سوره خانوم گریان گرفت و بی توجه به سر و وضعش از خانه

بیرون دوید.

بی توجه به نگاه متعجب زنی که درون محوطه ی در مانگاه، روی نیمکت

نشسته، به طرف پیکان سفید رنگش رفت. توی دلش خدا را شکر کرد که

یادش نرفته خودش را بردارد و بیاورد با این حواس پرت! در پیکان را باز کرد و

فوراً روی صندلی راننده جای گرفت. این طوری احساس آرامش و امنیت

بیشتری می کرد؛ حداقلش این بود که درون ماشین نمی شد که نگاه متعجب

بقیه پی اش بیاید!

لب هایش را باد کرد و پوف عمیقی کشید. مشغول واریسی سوراخ / سمبه های

پیکان قراضه شد تا بلکه بتواند یک صدی دست کم پیدا کند و پول بخیه های

سر صبا را بدهد! داشبوردها را باز کرد و تمام محتویات درونش را روی صندلی

شاگرد انداخت؛ از فاکتور فرشی که دو سال پیش خریده بود تا نوار کاست

صادق آهنگران درون خرت و پرت ها پیدا شد اما دریغ از یک سکه ی سیاه! نگاهی به درونِ جای سیگار انداخت که معمولاً تویش پر از سکه بود. خوب درونش را وارسی کرد اما سکه ها انگار دود شده و به هوا رفته بودند. کفری از دستِ حواسِ پرت و بختِ وارونه اش، کفِ دست به پیشانی کوبید:

- خدا قربون حکمتت برم! الان من چه گلی سر بگیرم؟! با این سر و وضع برم تو و زنگ بزخم خونه و بگم هزار تومن پول می خوام واسه خرج دوا درمون بچه؟! به ریشم می خندن که!

به پستی صندلی ماشین تکیه داد و انگشتانش را در هم قلاب کرد. درست که دلش یک کاکل زری می خواست اما رضا به این که بلایی سر دختر هایش بیاید هم نبود. به پله های درمانگاه که کنار سطح شیبدار بودند زل زده و در فکر فرو رفت. اگر بلایی بدتر از شکستگی بر سر صبا دو ساله اش می آمد، چه؟! نبود پول را چاره بود اما خدا آن روز را نیاورد که عزیزِ آدم یک قدم تا دیدار با حضرت عزرائیل برداشته باشد! زیر لب "لا اله الا الله" سی زمزمه کرد تا افکار شوم را از سرش براند و کفِ دو دست بر صورت کشید. نیم نگاهی به خرت و پرت های روی صندلی شاگرد انداخت و دستش را به دستگیره گرفت:

- خدا به امیدت!

در را باز نکرده، بست! نگاهی به کفشِ پاشنه خوابانده اش انداخت و دم عمیقی گرفت. پایش را بالا آورد و پاشنه اش را بالا داد؛ شلوارِ راه راه توی خانه یا به قول صبورا "شلوار گورخری" را نمی شد کاری کرد اما پاشنه ی کفش ها را که می شد بالا داد!! در را باز کرد و پیاده شد. فراهم کردن موجبات خنده ی مردم هم خودش ثواب و توفیقی اجباری بود دیگر! فقط خدا را شکر می کرد

که قبل از بیرون دویدن از خانه زیر پیراهنی به تن نداشت و پیراهنِ مردانه تنش بود!!

سر به زیر پله های درمانگاه را بالا رفت. سعی کرد فقط به صبا فکر کند و به صدای خنده های ریز و نگاه های متعجب مردم توجه نکند. خب فقط یک شلووار توی خانه و شپشی که ته جیبِ ندا شته اش جفتک می انداخت، اوج عجیب و غریبی اش بود دیگر!! به طرف پذیرش قدم تند کرد. پرستاری ایستاده و مشغول صحبت با یکی از تلفن ها بود. آقا نصرت بدونِ این که به نگاه متعجبِ مردی که کنارش ایستاده بود توجه کند، سر پیش برد:

- خانوم!

پرستار نگاهش را به او دوخت و دهنه ی گوشی را با کف دستش گرفت:

- بفرمائید!

آقا نصرت دستی به دور لبش کشید:

- میتونم از این تلفنایه زنگی به منزل بزنم؟! کار واجب دارم... بچه م سرش شیکسته، منم پول مول و سکه مکه نیست تو بساطم که برم تلفن عمومی... یه لطفی کنید بذارید زنگ بزنم منزل و بگم پول بیارن و خبر سلامت بچه مو بدم پرستار برای لحظه ای به صورتِ پخته ی او خیره ماند. سپس تلفن قرمز رنگی را برداشت و جلوی دست آقا نصرت گذاشت:

- کوتاه باشه!

آقا نصرت که از نتیجه دادنِ عز و جز هایش خوشحال شده بود، لبخند زد و در حالی که گوشی را برمی داشت، گفت:

- خیالتون تخت!

مشغول شماره گیری شد. گوشی را به گوشش چسباند و نگاهش را به اطراف کشید و با دیدن زن چادری ای که به شلوار توی خانه ی او زل زده و خنده اش را پشت چادرش پنهان کرده بود، سر به زیر انداخت و زیر لب "لا اله الا الله" گفت! چهار / پنج بوقی خورد که بالاخره صدای بغض دار و گرفته ی صبورا توی گوشی پیچید:

- الو!

به یاد داشت که باید تند حرف بزند:

- الو بابا؟! مامانت کو؟! بگو گوشی رو برداره

- بابایی! مامان... مامان کمرش درد گرفته..

صدای سوره خانوم از دور درون گوشی آمد و بعد هم صدای "آها، باشه!"ی زیر لبی صبورا:

- مامان میگه صبا خوبه؟! چی کار داری؟!!

آقا نصرت لب هایش را باد کرد و پوفی کشید:

- آره بابا! سرش چن تا بخیه خورده... شکر خدا چیزی نیس... به مامانت بگو نگرون نبا شه... بگو من پول یادم رفت و دردم... یه جوری بهم پول بر سونه که گیرم این جا... من تو درمونگاه یه خیابون بالاتر از خونه ی آقا جون اینام

صبورا هول هولکی "باشه" ای گفت و تماس را قطع کرد. ابروهای آقا نصرت بالا پریدند. گوشی را که بوق آزاد می زد، جلوی صورتش گرفت و نگاه متعجبی به آن انداخت. سپس گوشی را روی تلفن برگرداند و زیر لب از پرستار تشکر کرد و به طرف یکی از صندلی های پلاستیکی گوشه ی دیوار راه افتاد. با

دیدنِ مردی که کنارش نشست و نگاهش روی شلوارِ او ثابت ماند، در دل از خدا خواست که سوره خانوم زودتر با پول برسد تا قبل از این که بیشتر آبرویش برود! نگاه مرد که طولانی شد، از جا برخاست و به طرفِ اتاقی که به زحمت دکتر را راضی کرده بود که تا پرداختِ پول، صبا روی یکی از تخت هایش بخوابد، قدم تند کرد.

به صورتِ معصومِ صبایی که پلک هایش پوف کرده و سرخ بودند، زل زد. انگشت شست در دهان داشت و پلک هایش هم بسته بودند. موهای کوتاه و خرمایی رنگش را از روی پیشانی اش کنار زد و آرام سرش را ب*و*سید. درست وسطِ فرقی شکسته بود و موهای کنار محل شکستی را زده بودند و سفیدی پوستش جلوه می کرد. آقا نصرت پا روی پا انداخته و سرِ او را به سینه اش تکیه داد. داشت سعی می کرد که به بختِ بدش تف و لعنت نفرستد! همان تختی هم که به صبا داده بودند، توسطِ بیماری دیگر آ*ش*غ*ا*ل شد و حالا یک آقا نصرت مانده و یک دختر دو ساله و یک سوره خانومی که معلوم نیست کجا مانده بود که چهار ساعتِ تمام اثری ازش نبود!

- خدا مَصَبِتو شکر! کجا موند پس این مادرِ بچه ها؟! بابا دیگه باید بیشتر به ریشم بخندن ینی؟!..

نوچی کرد و بازدمش را عمیق بیرون فرستاد. دیگر داشت مانند فلفل خورده ها به مرز انفجار می رسید!

توی دلش مدام می گفت: آخر زین حسابی! نمی توانی پول بیاوری بده دست دری، همسایه ای، کسی، تا بیاورد!

و البته تمام غرولند های توی دلی اش برای به حاشیه بردن حس ترس و نگرانی ای بود که چون موربانه مشغول خوردن وجودش بود! صبا ناله ای کرد و لب برچید و پلک هاش چین افتاد. آقا نصرت برای لحظه ای نفس در سینه حبس کرد و نگاه منتظر و نگراناش را به صبا دوخت و از خدا خواست که بیدار نشود! صبا سرش را به شدت به طرفین تکان داد و نق نقی کرد و بعد از چند ثانیه بی حرکت شد. آقا نصرت نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و گردن کج شده ی او را روی سینه اش صاف کرد. انگشتانش را روی پهلو ی کوچک او قلاب کرد و سرش را به دیوارِ سرامیکی تکیه داد.

نگرانی کم کم داشت درون جانش قُل می زد. شده بود عینهو زندانیانِ اوین که نه خیلی آزاد بودند و نه خیلی زندانی!! مانده بود گیر چند صد تومن پول که خرج بخیه و عکسِ سرِ صبا را بدهد و کاری هم جز نشستن روی صندلی های پلاستیکیِ درمانگاه و انتظار کشیدن، از دستش بر نمی آمد. لب هایش را باد کرد و پوفی کشید.

مانده بود چه کند؟! حسی در درونش بود که به او می گفت خبری شده که سوره خانوم هنوز نیامده اما جرأت نداشت زیاد به نگرانی اش پر و بال دهد! به هر حال مرد بود و در حال حاضر هم دستش به جایی بند نبود! زیر لب "ای خدا!" می زمزمه کرد و به دیوارِ روبه رو خیره شد. دیگر برایش نگاه متعجب و خنده های ریزِ بقیه مهم نبود؛ حالا فقط می خواست یک جوری از این برزخ نجات پیدا کند. صبا تکانی خورد و گردنش دوباره کج شد. آقا نصرت

همانطور که او را در آغوشش بالاتر می کشید و سرش را دوباره روی سینه اش برمی گرداند، زیر لبی گفت:

- من هیچ، این بچه چه گ*ن*ا*هی کرده؟! ای خدا شکر!

دوباره سرش را به دیوار تکیه داد و پلک بست. کمرش درد گرفته بود بس که یا پله های درمانگاه را گز کرده بود و یا نشسته و صبا را در آغوش داشت! چند دقیقه ای به همان حال ماند که صدای آشنایی وادارش کرد که پلک باز کند و تکانی به گردن گرفته اش بدهد:

- سلام خان داداش!

ابرو هایش بالا پریدند:

- سلام طینت! این جا چی کار میکنی؟! اتفاقی افتاده؟!

طینت که تازه متوجه شلوار تو خانه ی او شده بود، لبش را فُشرد تا نخندد:

- نه طوری نیس خان داداش!..

با چانه اش به صبا اشاره زد:

- بچه چه طوره؟!

آقا نصرت دستش را روی سر صبا گذاشت و اخمی به پیشانی نشانده:

- خوبه ... طوریش نیس فقط سرش شیکسته ... ببینم تورو سوره فرستاده؟!

طینت دستی به پشت گردنش کشید و پس از مکث کوتاهی گفت:

- نه! ینی صبورا زنگ زده خونه ی حاجی رفیعی ... بعد مئه این که اونا رفتن

خونه تون و از بیمارستان زنگ زدن خونه ی آقا چون

نگرانی دیگر سر باز کرد و زد بیرون با لحن کمی خشن آقا نصرت!:

- چی میگی طینت؟! دُرُس بگو بینم حرفت چیه؟! بیمارستان چیه؟!

طینت دستش را در هوا برای دعوت کردن او به آرامش تکان داد:

- طوری نیس خان داداش! مشه این که زن داداش چیزه ... ینی زن داداش دردش شرو شده بود ... بعد صبورام هُل کرد و زنگ زد خونه ی بابابزرگش دیگه! کلاً یادش رفت بچه که بگه تو این جا لَنگِ پولی ... مخلص کلوم این که خود زن داداش گفت تو پول لازمی ... حاجی رفیعیم زنگ زد تا ما بهت پول برسونیم

حرفش که تمام شد، نفس عمیقی کشید و با دیدن آقا نصرت که بی هیچ عکس العملی به او زل زده بود، ابرو هایش بالا پریدند. آقا نصرت سعی داشت حرف های او را حلاجی کند و بفهمد ماجرا چیست! خیلی خسته بود اما یادش می آمد که حاجی رفیعی پدر زنش است و سوره خانوم هم پا به ماه بود! طینت سر خم کرد و با احتیاط و آرام گفت:

- خان داداش؟!

آقا نصرت که تازه متوجه ماجرا شده بود، به ضرب برخاست و باعث شد که صبای بیچاره وحشت زده از خواب بپرد:

- سوره دردش گرفته، اون وقت تو داری واسه من قصه ی حسین کُرد میگی؟! صبا گریه می کرد و طینت چشمانش از حرکتِ ناگهانی آقا نصرت گشاد بودند! آقا نصرت عصبی سرش را به طرفین تکان داده و سر صبا را به شانه اش تکیه داد و همانطور که پشتش را نوازش می کرد و او را در آغوشش تاب می داد، رو به طینت گفت:

- پول که همراهه؟! بده برم حساب کنم ببینم چه خاکی به سرمون شد بالاخره!
 تو که جون به جونت کنن نمی تونی دو کلوم دُرُس به آدم توضیح بدی
 و دستِ آزادش را به طرف طینت دراز کرد. طینت نگاهی به کفِ دستِ زمختِ
 او انداخت و پول را از توی جیبِ روی قلبش بیرون کشید:

- بفرما خان داداش! بسه دیگه؟!..

آقا نصرت نگاهی به پولی که طینت کف د ستش گذاشته بود کرد و همانطور
 که به طرف چپ گام برمی داشت، گفت:

- از این جا که دراومدیم و رفتیم خونه پَسِت میدم
 طینت هم پشت سر او به راه افتاد:

- این چه حرفیه خان داداش؟! کی حرف پس دادن زد؟! بعدم که نگرون نباش!
 زن داداش وقتش شد و الانم بیمار ستانه دیگه! حاجی رفیعی که همراه شه پس
 نگرون نباش! ایشالا که امشب خدا بهت یه کاکل زری میده!

اسم کاکل زری که آمد، لبخند محوی روی لبِ آقا نصرت شکل گرفت. حیف
 که اعتقادی به این دم و دستگاه های عجیب نداشت وگرنه خیلی وقت پیش
 معلوم می شد که بچه اش کاکل زریست یا گیس گلابتون!

هر چه طینت گفت که به خانه شان بروند تا لااقل یک شلوارِ درست و درمان
 پا کند به خرجش نرفت که نرفت؛ حالا هم حقش است که موجبات خنده ی
 حاجی رفیعی بنده ی خدا را فراهم کند!! جلوی در سفید رنگ قدم رورفته و
 هر از چند گاهی که نگاهش راه به سمتِ حاجی نشسته روی صندلی کج می

کرد، لب گزیده و سر به زیر می انداخت! پس چه شد این بچه؟! یک نیم
وجبی که این قدر معطلی و دنگ و فنگ نداشت! به این فکر کرد که سر به دنیا
آمدن هیچ کدام از دخترها این قدر که طول نکشید!

با به یاد آوردن این نکته، ناگهان سیخ ایستاد؛ نکند بلایی سر سوره خانوم یا
بچه شان آمده؟! زیر لب "استغفر الله"ی زمزمه کرد و دوباره قدم رو رفتن را از
سر گرفت. دستانش را پشت کمرش قلاب کرد و نیم نگاهی به در سفید رنگ
انداخت. با دیدن پرستاری که از در خارج شد، مثل فشنگ رها شده از اسلحه
به سمتش قدم تند کرد؛ جوری که پرستار یکه خورد و قدمی به عقب برداشت!
آقا نصرت به تندی پرسید:

- چی شد خانوم؟!

پرستار که به خود آمد اول نگاهش به سر و وضع نه چندان مناسب آقا نصرت
افتاد. لب فُشرد اما نتوانست لبخندش را مهار کند. آقا نصرت کفری از دست
او که وقت برای خندیدن گیر آورده و شلوار تو خانه ی دردساز خودش، با
حرص گفت:

- خانوم من شوهر سوره ی رفیعی هستم! پرسیدم چی شد که زخم چار ساعته
اون تونه؟!

و با هر دو دست به در سفید رنگ اشاره زد. حاجی رفیعی کنار او آمده و دست
روی شانهِ اش گذاشت تا آرام گیرد. سپس با لبخند رو به پرستار گفت:

- چی شد خانوم پرستار؟!

پرستار پشت چشمی برای آقا نصرت نازک کرده و لبخندی تصنعی به لب
نشانده:

- مادر و بچه سالمن هر دو شون ... ما شالا بچه تون انقد تپل بود و ماما نشو اذیت کرد که نگو!

آقا نصرت نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و پلک بست تا آرامشش را حفظ کند و یک وقت به پرستار نگوید که جان بکن و بگو بچه چیست!:

- خانوم! بچه م چیه؟!

انتظار داشت پرستار بگوید که دختر است اما خنده ی آرام و مصنوعی پرستار به چیزی دیگر ختم شد:

- چشمتون روشن! خدا بهتون یه آقا پسر تپل مپل داده!

چشمان آقا نصرت در شت شدند و شوقی عینهو باروت از عمق قلبش روشن شد و در نگاهش منفجر! مات مانده بود و چیزی هم نداشت که به عنوان مژدگانی به پرستار خوش خبر بدهد. حاجی که ذوق زدگی و مات ماندن دامادش را دید، دست توی جیبش کرد و یکی / دو اسکناس نو به پرستار داد. پرستار خوشحال از سخاوت پیرمرد، بار دیگر تبریک گفت و از بین دو مرد گذشت. حاجی رفیعی کف دست به شانه ی دامادش زد و خندید:

- چشمت روشن پسر!

آقا نصرت که انگار تازه از جلسه در آمده بود، لبخندش عمیق شد:

- ممنونم حاجی! چشم شمام روشن!

حاجی رفیعی سرش را به طرفین تکان داد و نفس عمیقی کشید. می دانست که دامادش پسر دوست است؛ فقط در دل دعا می کرد که این پسر نشود آقا و سرور خواهر های بزرگترش! دوباره در سفید رنگ باز شد. نگاه چراغانی آقا

نصرت به سمت آن کشیده شد. همان اولش نگاهش روی نوزادی تپل و با گونه ها و پوستی سرخ که درون پارچه ای سبز رنگ بود، ثابت ماند. خندید و از ته دل گفت:

- ای خدا شکر! صد مرتبه شکر

نوزادِ قنداق پیچ را در آغوش گرفته بود و هر لحظه، سه بار برمی گشت و لبخندی به چشم های نیمه بازش می زد.

با احتیاط، او را روی دست هایش جا به جا کرد و به سمتِ سوره خانم برگشت؛ چشم هایش بسته بودند و ابروانش کمی در هم گره خورده!

- خسته نباشی خانم! دلِ یه جماعتی رو شاد کردی.

سوره خانم نفسِ عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد. نگاهش را روی پسرکش ثابت نگه داشت و لبخندِ محوی زد.

جوابی به آقا نصرت که با اشتیاق خیره ی صورتش شده بود، نداد. آقا نصرت که گویی به غرورش برخورد کرده بود، چانه ای بالا انداخت.

- دیگه ما رو تحویل نمی گیری... قر و قمیش میای واسه ما.

سوره خانم، پشتِ چشمی نازک کرد و دوباره نگاهش را از شیشه ی پنجره ی پیکان، به درختان و تابلوی مغازه هایی که از پیشِ چشمانش می گذشتند، دوخت.

آقا نصرت، نفسش را حرصی بیرون فرستاد و با غیظ مشغولِ جویدن سیبیل های بلندش شد. چند ثانیه بعد، نگاهش را به طینت که پشتِ فرمان نشسته بود، انداخت:

- د م مثل آدم رازندگی کن طینت! دل و روده ی بیچه م گره خورد بس که انداختیمون تو چال و چوله.

سوره خانم به سمتش برگشت. لب هایش را به هم می فشرد. هر ثانیه، گرمی گرفت و دلش می خواست سر کسی داد بکشد! خودش هم نمی دانست که خوشحال است یا ناراحت! از به دنیا آوردنِ پسری که قرار بود فخرِ فامیل بشود، به خود می بالید و از این که شاید دخترکانش را از این پس نیم نگاهی هم نیندازند، دلنگران بود.

- واسه ی دخترامونم اینقدر دلنگرون هستی باقری!؟

آقا نصرت "لااله الا الله" گویان، بیچه را در آغوشش تکان داد تا صدای نق نقش بخوابد. اما صدای نق نقش هر ثانیه بیشتر به هق هق نزدیک می شد. بیچه را به سمتِ سوره خانم گرفت. ته دلش عروسی برپا بود و با هیچ ترفندی نمی شد اعصابش را به هم ریخت!

دائم خودش را قانع می کرد که فشار زایمان همسرش را این گونه آشفته کرده:

- من نمی دونم چی جوری ساکتش کنم بیچه رو.

سوره خانم دست دراز کرد و کودکش را در آغوش گرفت. سرِ نوزاد که روی سینه اش نشست، تمام نگرانی هایش را فراموش کرد! نفس عمیقی کشید و با انگشتِ شست، گوشه ی سرِ پسر را نوازش کرد و از حسِ پرز های روی سرِ او، لبخندش عمیقتر شد.

حالا همه چیز قرار بود زیباتر باشد. کنایه های آقای باقری و عصمت تمام می شد. اما اگر دخترانش ذره ای آزار می دیدند، خودش را برای به دنیا آوردن این پسر نمی بخشید!

سوره خانم تمام کودکی اش به سرکوفت و ای کاش پسر بودی، گذشته بود. تمام اقوام، انتظار کاکل زری داشتند و سوره خانم با پیراهن زر زری از شکم مادرش متولد شده بود!! و این اتفاق، همه ی فامیل به خصوص مادرش را شوک زده کرده بود.

تنها شانس‌ی که سوره خانوم داشت، این بود که حاجی رفیعی خیلی در بند پسر پرستی و پسر دوستی نبود!

وقتی در چهارده سالگی به خانه ی بخت رفت، دست روی قرآن گذاشت که اگر دختری به دنیا آورد، مثل گل بارش بیاورد. هر چند به عقیده ی آقا نصرت اخلاق دخترها به جای گل، کاکتوسی شده بود!

سوره خانم انگار که دوباره گر بگیرد و کسی آتش زیر خاکسترش را رو بیاورد، به سمت آقا نصرت برگشت و حرصی گفت:

- شما اگه دختراتم گریه کنن همینقدر گریجه می گیری!؟

آقا نصرت با چشم های درشت به سمت همسرش برگشت. خاطرات این چند دقیقه ی اخیر را جست و جو می کرد که ببیند دقیقاً کدام گفته اش باعث پرتاب این ترکش ناگهانی از سوی سوره خانم به سمتش شده بود و باز نتیجه ای نمی گرفت.

به قول سوره خانم، حافظه ی آقا نصرت، هویجی بود! اما حقیقتاً حافظه ی خود سوره خانم زیادی گردویی و قوی بود! با ذهن تحلیل گر همیشه روشنش،

حتی طرز نشستنِ خواهرِ آقا نصرت را هم به توطئه ای پنهانی که در زوایای
قایم چشمانش نشسته بود، تعبیر می کرد.

حاجی رفیعی، طاقت نیاورد و از صندلیِ جلو نیم تنه اش را عقب کشید:
- دخترم! خوشی شوهرتوزایل نکن با این همه غرولند.

آقا نصرت لبخندِ پیروزمندی زد و دنباله ی حرفِ حاجی رفیعی را گرفت:
- آی گفتمی حاجی!

سوره خانم دیگر سکوت را ترجیح داد و سر را چرخاند. پسرک از صدای تپش
قلبِ مادرش آرامش گرفته بود.

از کجای قلبِ نگران و ذهنِ مشوشِ سوره خانم آرامش را گیر آورده بود، خدا
عالم است! اما خب، پسر بود دیگر! لابد پسر ها راحتتر به آرامش دست پیدا
می کنند!

طینت ماشین را سرِ کوچه پارک کرد. کوچه ی باریکشان نهایتاً به موتور اجازه
ی عبور می داد؛ نه پیکانِ آقا نصرت با آن همه هیبت! حالا قدیمی و قراضه بود
که بود؛ اصلاً دود از کُنده بلند می شد دیگر! آقا نصرت به سرعت از ماشین
پیاده شد و دستش را دراز کرد تا سوره خانم پسرک را به آغوشش بسپارد.

پسرک که در آغوش پدرش جای گرفت، طینت کنار برادرش ایستاد و کمی این
پا و آن پا کرد و بالاخره گفت:

- داداش! بچه رو بده من که بتونی کمکِ زن داداش کنی که پیاده شه!

نگاه تیز آقا نصرت به خودش را که دید، سر به زیر انداخت و لب پائینی اش را بی رحمانه زیر دندان فشرد. حاجی رفیعی لبخند به لب، سر به طرفین تکان داد و دستانش را پیش برد:

- بچه روبده من پسرم!

آقا نصرت با تردید نگاهی به صورت حاجی کرد و از آن جایی که نمی شد با حاجی هم همانند طینت رفتار کند، پسرک را با بی میلی به دست حاجی سپرد:

- حاجی فقط ... چیزه دیگه ... حواستون باشه خب ... بچه س دیگه ...
نحیفه، چیزه..

حاجی خنده ای کرد و گوشه ی قنناق را جلوی صورت پسرک گرفت تا آفتاب پوست حساسش را نسوزاند:

- خودم حواسم هست پسرم! نیازی به سفارش نیس

آقا نصرت سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. سوره خانم خودش را به کناره ی در ماشین نزدیک کرد و دستی که به سمتش دراز شده بود را محکم گرفت و تمام وزنش را رویش انداخت. از ماشین که پیاده شد، طینت هم در ماشین را قفل کرد و سوئیچ را به دست آقا نصرت داد.

سوره خانم، دست آزادش را سایبان چشمانش قرار داد و کمی چهره اش را جمع کرد:

- اوف! عجب آفتابیه! کاش همون دیشب مرخصمون می کردن

آقا نصرت دستش را حائل کمر او قرار داد و با دست دیگرش، دست او را گرفت:

- الان میریم تو میگم عصمت یه لیوان آب خنک بده دستت خانوم!
 با آمدن اسم عصمت، سوره خانوم پشت چشم نازک کرد. حاجی رفیعی بچه
 به ب*ع*ل پیش افتاد. آقا نصرت هم در کنار سوره خانومی که پنگوئنی راه می
 رفت، قدم برمی داشت و به او کمک می کرد. طینت بیچاره هم که از کودکی
 لباس های کوچک شده ی نصرت خان را پوشیده بود و همیشه پیرو او بود!

دم در خانه که رسیدند، طینت پیشی گرفت:

- می خوام از آبجی عصمت مژدگونی رو بگیرم

بعد هم زیر چشمی به آقا نصرت خیره شد که یعنی حواسم هست؛ مژدگانی
 تولد پسر را ندادی!

صدای کیه گفتن زنی ناآشنا، پیچید و طینت با گفتن "ماییم" اعلام وجود و
 حضور کرد. در پیش پایشان باز شد و پس از ورود حاجی و بچه، سوره خانم
 و آقا نصرت سرفراز و لبخند به لب وارد شدند.

وقتی در را بستند، قبل از همه، عصمت خانوم از پله ها پایین آمد و دو طرف
 چادرش را پشت کمر برد و گره زد:

- خوش اومدین! خوش اومدین! بچه سالم و سلامته دیگه؟!

پشت سرش، صنم و صبورا آمدند و تمام زن و مرد های فامیل که طبق معمول
 هر نوبت فرزند دار شدن آقا نصرت، جمع شدند برای تبریک گفتن! چهره
 های همه شان جوری به نگرانی مزین بود. سوره خانم به حرف آمد:

- الحمدلله! هیچ مشکلی نداره بچه م

صدای بع بع گوسفند و چاقو به هم کشیدن جمشید آقا قصاب، بلافاصله بعد از جمله ی سوره خانم بالا گرفت. عصمت خانم، ابرویی بالا انداخت و با لبخند، جلوتر رفت و نوزاد را از آغوش حاجی رفیعی گرفت و رو به سوره خانوم با کنایه گفت:

- به سلامتی چهارمین دخترتونم دنیا اومد؟!!

سوره خانم، چادر سیاهش را از سر کشید و روی بازو انداخت. لبخندش عمیقترین لبخندی بود که از بعدِ روزِ عروسی اش زده بود:

- نه عصمت جون! شده اولین آقا پسر مون

عصمت خانم، بعد از چند ثانیه که با تحیر خیره ی او شده بود، بلند بلند خندید و بچه به ب*غ*ل، دور خودش چرخید و بعد، بلند بلند صدا زد:

- آئی اهلِ خونه! پسرِ داداشم بالاخره خونه مونو روشن کرد

صدای بع بع گوسفند، این بار بلند تر شد و به خواستِ آقا نصرت، سرِ گوسفند را حلالِ حلال بریدند. تا همه ی اهلِ محل بعد از دریافت گوشت قربانی، بفهمند که این پسر، قرار است خاندانِ باقری را ادامه دهد؛ نسلِ باقری را از انقراض نجات دهد و سوره خانم را از لقبِ دخترزایی خلاص کند!

بع بع گوسفند قطع شده بود و هلله و شادی اهلِ خانه تمام کوچه را برداشته بود. میانِ دودِ اسپند، چشم چشم را نمی دید! دخترِ عصمت خانم، معصومه، شیرینی را دور گرداند و بعد، کنارِ همسرش نشست. تازه عروس و داماد بودند و لباس سفید معصومه اولین لباسی بود که پی خراب کاری پسرک را به خود مالید! معصومه که پسرک را دست عصمت خانوم سپرد تا برای تعویض لباس برود، همسرش سکوتی که به تازگی جمع را فراگرفته بود، شکست:

- حالا اسمشو چی می خوانین بذارین؟! ما بهش بگیریم بچه؟! همه لحظه ای به او و بعد به یکدیگر خیره شدند. عصمت خانوم پیش دستی کرد و قبل از هر کس دیگری رأی خود را به ثبت رساند:

- پسری که صفا و سُرو و واسه خونه ی ما آورده، حقا که اسمش باید صفا باشه - سوره خانوم، خواست مخالفتی کند که آقا نصرت، دستش را پشت کمر او زد که یعنی "چیزی نگو خانوم!" شاید همیشه رو در روی آقا نصرت می ایستاد، اما به حاجی رفیعی قول داده بود که امروز را به خواست شوهرش باشد. همه از پیشنهادِ عصمت خانم استقبال کردند إلا سوره خانم؛ که شاید از این اسم راضی بود اما، عصمت نباید پیشنهادش می داد!

صدای "سلام" گفتن صبا که سعی می کرد بلند باشد، حواس همه را به سمتش برد؛ داشت با دستان کوچکش چشمانش را می مالاند. از دیشب که طینت و آقا نصرت او را به خانه برده بودند تا به امروز ظهر، خواب بود.

شب قبل، آقا نصرت بعد از جمع شدن خیالش از بابت سلامت همسر و کاکل زری اش به خانه برگشت و حسابی دخترکش را تحویل گرفت. آن قدر که صبا در دل آرزو می کرد همیشه سرش اوخ شده و خون بیاید! صنم و صبورا هم وقتی دیدند همه با لبخند و ذوق جواب سلام صبا را دادند و آنها از اول مهمانی فقط گوشه ای مشغول خاله بازی بودند و کسی تحویلشان نمی گرفت، همین آرزو را داشتند.

دنیای دخترها، دنیای کوچکیست دیگر!

دستگیره را پائین کشید و پا به درون خانه گذاشت. همانطور که نگاهش را در حال و پذیرایی می چرخاند، در را هم با آرنجش بست:

- سلام! کسی نیس بیاد ما رو تحویل بگیره!؟

چند لحظه مکث کرد و نه جوابی شنید و نه کسی برای تحویل گرفتنش آمد!! به غرور مردانه و پدرانه اش برخورد و اخمی روی پیشانی اش نشست. به طرف آشپزخانه رفت تا سفره پهن کند و لواش ها را رویش بگذارد که صبوراً از اتاق خودش و سوره خانوم بیرون آمد:

- سلام!

ابرو هایش بالا پریدند:

- سلام بابا! مامانت کو پس!؟

صبورا سرش را به طرف اتاق چرخاند:

- داره به صفا شیر میده

آقا نصرت لبخندی زد و وارد آشپزخانه شد و صبوراً هم توی دلش ماند گفتن این که بابا جان! هیچ از دختر هایت نپرسیدی!

آقا نصرت همانطور که با یک دست سفره را کف آشپزخانه پهن می کرد، صدایش را بالا برد:

- صبوراً! بیا یه دو تا چایی بریز، بابا!

صبورا نفس عمیقی کشید و بی میل وارد آشپزخانه شد. آقا نصرت نان ها را وسط سفره گذاشت و تایی به آن زد تا روی نان ها پوشیده شود و مگس ها بی نصیب بمانند!! سپس به طرف اتاق خودش و سوره خانوم گام برداشت و

همانطور هم کتس را از تن بیرون کشید و روی ساعدش انداخت. وارد اتاق که شد، سوره خانوم نگاهش را به طرف او بالا کشید:

- سلام!

آقا نصرت روی تشک کوچک صفا و کنار سوره خانوم چهارزانو نشست و کتس را روی زمین گذاشت. سر پیش برد و گونه‌ی گوشتالو و نرم صفا را که با ولع شیر می خورد، ب* و* سید:

- سلام خانوم!

سوره خانوم نفس عمیقی کشید. در همان لحظه صبوراً با یک سینی استیل که درونش دو استکان چای کمرنگ بود، وارد اتاق شد و با دیدن پدرش که با لبخند شیر خوردن صفا را تماشا می کرد، اخم کرد. سینی را جلوی دست مادرش گذاشت. سوره خانوم لبخند به لب قد و بالای دخترش را ورنانداز کرد:

- دستت درد نکنه صبوراً جان!

صبوراً هم لبخند زد:

- نوش جون!

ولی آقا نصرت هنوز خیره‌ی صفا بود و اصلاً حواسش به حضور صبوراً نبود. صبوراً نیم‌نگاهی به او انداخت و حیف که نمی شد به پدرش پشت چشم نازک کند!! بغض کرد. خواست زودتر از اتاق خارج شود که سوره خانوم گفت:

- صبوراً مامان! اون پیرهن سفید و خرسیه صفا رو میدی؟!

صبوراً پا کوبان راه رفته را برگشت و یک راست به طرف دیوار رفت. روی زانو نشست و زیر ساک صفا را گشود؛ دست برد درونش و مشغول گشتن و پیدا

کردن پیراهن خر سی شد. آقا نصرت حبه ای قند دهان گذاشت و هورتی از چای کشید!! و سوره خانوم که همیشه از هورت کشیدن بدش می آمد، چینی به بینی اش داد. صبورا پیراهن را به دست مادرش داد و سوره خانوم دوباره لبخند به لب از او تشکر کرد. صبورا نگاه دلخوری به پدرش کرد که از چشم آقا نصرت دور نماند اما تا خواست چیزی بگوید، صبورا از اتاق بیرون رفته بود! ابروهای آقا نصرت بالا پریدند و رو به سوره خانوم گفت:

- این دختر چش بود؟!

سوره خانوم سر به طرفین تکان داد:

- چیش میخواستی باشه آقا؟! واست چایی آورد و به خودت زحمت ندادی به دست درد نکنه بگی بهش ... عید به عید دختراتو نمی ب*و*سی بعد جلوی چشمشون چپ میری، راست میای صفا رو می ب*و*سی ... انتظارم داری به روشون نیارن؟!

آقا نصرت دستی به چانه اش کشید:

- خب آخه صفا هنو نوزاده ... دخترام نوزاد بودن من زیاد ب*و*سشون می کردم

سوره خانوم تنها با سکوت و پشت چشم نازک کردن جواب داد. آقا نصرت یک پایش را جمع کرد و آرنجش را روی زانویش گذاشت و خیره به دست سوره خانوم که به آرامی به پشت صفا ضربه می زد، مشغول هورت کشیدن بقیه ی چایش شد!! در دلش حسی شروع به قُل زدن کرد. حس بدی پیدا کرد. او دختر هایش را هم دو ست داشت و نمی گذاشت احدی به آن ها چپ نگاه کند اما گویی دختر هایش این را نمی داستند!

استکانِ خالی را درون سینی برگرداند و به ضرب برخاست و بی توجه به نگاه متعجب و یکه خورده ی سوره خانوم، از اتاق خارج شد. گام های بلندش را به طرف اتاق دخترها برداشت. وارد که شد، صبا را معصوم و خوابیده در گوشه ای و صنم را مشغول نقاشی دید؛ دخترک زبانش را بیرون آورده بود و با وسواس و فشار زیاد مدادِ آبی را به تن کاغذ می کشید!! صبوراً هم کنج دیوار زانو ب*غ*ل گرفته بود و با اخم به گل قالی زل زده بود. آقا نصرت پیش رفت و جلوی صبوراً نشست:

- صبوراً؟! دخترِ بابا!؟!

صبوراً لب برچید و بدون این که سرش را از روی زانویش بردارد، نگاهش را بالا کشید و به صورت آقا نصرت دوخت. صنم هم از نقاشی دست برداشت و با چشمان درشتش به پدر و خواهرش خیره شد. آقا نصرت که حالِ صبوراً را دید، سیبیل جوید و توی دلش به خودش فحش داد که باعث ناراحتی دخترش شده!! سر چرخاند به طرف صنم و دست به سمتش دراز کرد:

- صنم؟! بیا بابا!

صنم لحظه ای متعجب و کمی ترس خورده به او خیره ماند اما وقتی لبخندش را دید، برخاست و به طرفش رفت. آقای باقری زیر ب*غ*لش را گرفت و او را روی پایش نشاندد. موهای خرمايي بلندش را پشت گوشش فرستاد و گونه اش را ب*و*سید. صنم هم متعجب بود و هم خوشحال! آقای باقری دستی دورِ تنِ او حلقه کرد و با دستِ دیگرش پشتِ صبوراً را نوازش کرد. خم شد و سرِ او را ب*و*سید و مهربان گفت:

- صبورا جان! بابا! ناراحتی شدی؟!

صبورا لب برچیده و دلخور گفت:

- ناراحت نشم؟! تو من و صنم و صبا رو دوس نداری ... فقط آقا صفارو دوس داری چون پسره ... عمه عصمت میگفت که تو عین بابابزرگی، پسر دوستی ... پس منی ما رو دوست نداری دیگه! آگه دو سِمون دایستی که همش صفارو ب*و*س نمیکردی و ب*غ*لش نمیگرفتی ... صنم دیروز میگفت کاش کله ی منم عین کله ی صبا بشکنه تا تو ب*و*س کنی

آقا نصرت نگاهی به صنم که در آغوشش کز کرده بود، انداخت. دلش برای صبورا که اشکش جاری شده بود و آرزوی صنم، سوخت. دستش را دور کمر صبورا حقه کرده و وادارش کرد که به آغوشش بیاید. سر او را به سینه اش چسباند و موهایش را نوازش کرد:

- چی میگی دخترِ بابا؟! مگه میشه بابایی بچه شو دوس نداشته باشه، هوم؟! من آگه صفارو ب*غ*ل میکنم و ب*و*س میکنم واسه اینکه بچه س ... تو هم کوچولو بودی، قد صفا بودی، من همش ب*و*ست میکردم ولی الان یادت نیس ... دیگه اینو نگیا! باشه؟! بابا دختراشم دوس داره

صبورا سرش را بلند کرد و پشت دستانش را به چشمانش کشید؛ به پدرش زل زد و معصومانه گفت:

- جدی جدی؟!

آقا نصرت سر تکان داد:

- آره بابا جون!

صبورا ذوق زده دست دور گردن او حلقه کرد و محکم گونه اش را ب*و*سید.
آقا نصرت آرام خندید. او پسر دوست بود اما بابای دختر هایش هم بود!

سه سال و یک ماه پیش...

کارتن کتاب ها را در دست گرفت و به طرف قفسه های ضلع جنوبی کتابخانه رفت. نیم نگاهی به میز و صندلی های تقریباً خالی انداخت؛ هنوز ساعت شلوغی نشده بود و فقط دو نفر در کتابخانه حضور داشتند که یکی شان بین قفسه ها سرگردان بود و مدام کتاب بیرون می کشید و ورق می زد. کارتن را روی زمین گذاشت و جای خالی ای بین کتاب های قفسه باز کرد. خم شد و سه تا از کتاب ها را که رمان بودند، از درون کارتن بیرون کشید و توی قفسه جا داد.

سه / چهار کتاب دیگر را هم که موضوع فلسفی و عرفانی داشتند، از درون کارتن بیرون کشید و به طرف قفسه ی کناری رفت. مشغول جا دادن آن ها بود که نگاهش از لای فضای خالی بین کتاب ها و قفسه ها به شخصی که وارد کتابخانه شد، برخورد. چادر سیاهش را که دید، نفسش را کلافه بیرون داد و کف دستش را به پیشانی کوبید:

- باز اومد ... خدایا! من میدونم امسالم دانشگاه رفتنش ماسیده دیگه!

بیخیال چیدن باقی کتاب ها شد و به طرف پیشخوان قدم برداشت. دخترکی عینکی و چادری که چشم می گرداند و سر می چرخاند تا او را بباید، با

دیدنش پر از شوق شد؛ که البته حیا زد توی سرش که چشمت را درویش کن!!
سر به زیر انداخت و عینکِ بزرگِ مربعی اش را بالاتر فرستاد:

- سلام آقا بنی!

بنیامین بدبختِ فلک زده ی عاشقِ در به درِ دل خسته، با وجود این که قلبش
می خواست بی حیایی کند، سر به زیر انداخت و سعی کرد با آرامش بگوید:

- سلام سمیرا خانوم!

دخترک با نوک انگشت اشاره عینکش را دوباره بالا داد و حرصی گفت:

- سمیرا نه، صد نم! صنم آقا بنی، صنم!

بنیامین یک دستش را به پهلویش گرفت و با اخم گفت:

- ا!؟ چه طور من بنی هستم ولی شما صد نم!؟ خب من دوست ندارم بهم

بگین بنی، شمام دوست ندارین بهتون بگم سمیرا، این به اون در

صنم گردن کج کرد و دم عمیقی گرفته و مظلومانه گفت:

- باشه! آقا بنیامین!؟

بنیامین دیگر نتوانست جلوی نیشِ تا بناگوش در رفت و آمدش را بگیرد!:

- بله صنم خانوم!؟

صنم گوشه ی لبش را زیر دندان گیر داد تا لبخندش خیلی باز و تابلو نشود!:

- اوادم رمانای جدید و کتاب شعرای جدید و کتابای طنزتونو ببینم و یکی /

دو تا امانت بگیرم

بنیامین کف دستش را روی سرش گذاشت و پلک هایش را به شدت به هم

فُشرد:

- نداریم

ابروهای صنم بالا پریدند و با نگاه متعجب به او زل زد:

- چی؟!؟

بنیامین نفس عمیقی کشید. نگاهش را در کتابخانه چرخاند و نیم نگاهی هم به ساعتِ مچی اش انداخت؛ آقا مرتضی تا یک ربعِ دیگر می آمد و اصلاً خوبیّت نداشت که صنم را ببیند؛ گرچه که این صاحب کارِ عزیز سه سال بود که از راز دلِ بنیامین خان خبر داشت و به روی مبارکش نمی آورد! صنم گیج و ویج به بنیامین و حرکاتش نگاه می کرد. بنیامین به او اشاره زد که دنبالش بیاید و خودش به طرفِ ته کتابخانه حرکت کرد. صنم هم سر به زیر و متعجب پشتِ سرِ او به راه افتاد؛ البته نه مثل جوجه اردک!

بنیامین که ایستاد، صنم هم کنار دیوار متوقف شد و منتظر نگاهش کرد. بنیامین سر خم کرد و همانطور که هر دو دستش را در هوا تکان می داد، با تأکید و کمی حرص گفت:

- صنم خانوم؟! شما مگه چار / پنج روز دیگه کنکور ندارین؟!..

پشتِ دستِ چپش را به کفِ دست راستش کوبید:

- دِ مگه شما به من نگفتین اول قبولی تو کنکور و بعد خواستگاری؟! بابا صنم خانوم! شما رو جون هر کی دوس دارین کتاب متابو فعلاً بیخیال شین! سه سال شدا ... با این رویه امسال قبول نمیشین، من بدبختم باید باز برم امامزاده دخیل ببندم واسه سالِ بعد!

صنم نفس عمیقی کشید و عینکش را بالا داد:

- آقا بنیامین! اولاً که من از اولشتم میخواستم برم انسانی و ادبیات که توش استعداد دارم ولی به خاطر بابا و اون حرفش که گفت ادبیاتم مگه رشته س، نرفتم ... شما که می دونین من پارسال رتبه ی انسانیم با این که همش یواشکی خونده بودم خیلی خوب شد پس به جوری حرف نزنین که انگاری خنگم که پزشکی قبول نمیشم

لب برجید و م*م*تأصل نالید:

- بعدم که به خدا هر چی و هر جور که میخونم اصن این زیست تو سرم نمیره ... خب من فقط زبون واژه ها و شعرا و داستانا رو میفهمم نه زبون چه میدونم، بطن و دهلیز چپ و راست قلب ... بعدم که دیگه هر چی تونستم خوندم ... الان اگه یه کتاب ادبی جدید نخونما، انگاری مغزم گشنه س! نمیتونه هیچ کاری کنه! یه دونه رمان ورمیدارم تا بخونمش و مغزم باز شه ... بابا روزای آخر که همیشه مرور کرد، باید به حافظه استراحت داد و کاری کرد که مغز باز شه!! بنیامین با کف دست به پیشانی اش کوبید؛ از بس که در این سه سال از دست او و کنکورش به پیشانی کوفته بود، چین هایش صاف شده بودند!:

- صنم خانوم! شما پس چه جوری امتحانات ترمتونو میدادین اگه زیست نمیرفت تو سرتون!؟

صنم تک سرفه ای زد و من کنان گفت:

- خ خب امتحان ترم که ... خب یه جوری... یه جوری میدادم دیگه ولی نگفت که همه اش از صدقه سری تقلب نوشتن های خودش و صبا و انجام عملیات فوق سری مفخی سازی آن ها و البته خواندن های بی وقفه و با صدای بلند برای هول هولکی حفظ کردن بود و به محض پایان یافتن امتحان

دیگر چیزی از درس در مغزش باقی نمی ماند؛ آخ که اگر اجبار و حرف و حدیث بقیه نبود، از اول هم انسانی می رفت. بنیامین زل زد به صورت او که گوشه ی لبش را زیر دندان داشت و از عمق عمق وجودش از خدا خواست که ام سال دیگر بشود!! گرچه از محالات بود قبول شدن صنم عشق ادبیات در رشته ی پزشکی!

صبا توی اتاق دیگر مشغول لاک زدن ناخون هایش بود و سوره خانوم هم برای طراوت پیراهن با دامن چین چین می دوخت و مدام نوه ی چهار ساله اش را توی پیراهن صورتی رنگ تصور کرده و کیف می کرد. آقا نصرت طبق معمول هر ساعت ده، زده بود شبکه ی سه و به تماشای اخبار شبانگاهی نشسته بود و صفا هم که در انتظار فوتبال بعد از اخبار بود، بر خلاف همیشه، مشتاقانه در کنار پدرش نشسته و به اخبار نگاه می کرد. صنم با این که روی مبل کناری مبل آن ها نشسته بود اما حواسش به اخبار نبود. داشت در سر و صدای تلویزیون کتاب می خواند و مثلاً این طوری تمرکزش را هم می سنجید!!

ناگهان گزارشی پخش شد که مربوط به نزدیک شدن به کنکور و حال و هوای کنکوری های بخت برگشته بود. صنم درست مثل زمانی که بنیامین صدایش می زد و او یکهو به سمتش برمی گشت، کتاب را فراموش کرده و سر به طرف تلویزیون گرداند. صفا گازی به سیب توی دستش زد و نیشخند به لب، سر به سمت صنم که زل تلویزیون بود، چرخاند:

- این گزارشگرا اصن کارشونو خوب بلد نیستن ... اگه یه ذره دقت داشتن میومدن از تو به عنوان کسی که بیشتر از سه سال تجربه ی کنکور داره گزارش نود دقیقه ای تهیه میکردن و تو تلویزیون پخش میکردن ... اونوقت همه ی کنکوریا به خودشون امیدوار میشدن

صنم که عادت پشت چشم نازک کردن را از سوره خانوم به ارث برده بود، نگاه پر اخمی به صفا انداخت و پشت چشم نازک کرد و زیر لبی گفت:

- برو بابا!

آقا نصرت خندید و دست به پشت پسرش کشید:

- بابا جان آدم نباید عیب بزرگترو توی روش بگه که ... حالا خواهرت نتونسته قبول شه، تو نباید اینجوری بگی

نیشخند صفا عمیقتر شد و صنم با نوک انگشتش عینکش را بالا داد و معترض گفت:

- ا بابا؟! من نتونستم کنکور قبول شم؟! من پارسال..

به خود آمد و سرفه ای کرد. آقا نصرت چشم تنگ کرد و منتظر ادامه ی حرف صنم شد؛ او هنوز هم نمی دانست که صبا و صنم دست به یکی کرده و به هیچکس نگفتند که صنم پارسال جای تجربی، کنکور انسانی داده است! البته بقیه زود فهمیدند اما مشقتی بود پنهان نگه داشتن این موضوع از آقا نصرتی که اگر می فهمید، خیلی بد می شد!! صنم سر به زیر انداخت و لب گزید. نگاه خیره و منتظر آقا نصرت که ادامه دار شد، صنم لب برچید و دلخور گفت:

- خب من تجربی دوست ندارم و استعدادم تو ادبیاته ... ولی چون شما گفتی انسانی و ادبیات رشته نیستن و به درد نمیخورن، نرفتم ... پارسالم ... خب پارسالم واسه همین چیز ... ینی قبول نشدم

آقا نصرت ابرو بالا انداخت و صنم نفسی از سر آسودگی کشید:

- خب بابا دروغ که نگفتم ... ادبیات به چه دردی میخوره اصن؟! میتونی باهاش نون درآری؟! پس فردا مدرکتو گرفتی میخوای قاب کنی و با خودت اینور و اونور ببری که بگی من ادبیات خوندم؟! خب که چی؟! شعر گفتن و داستان نوشتن که کار منم هس ... اگه میخوای درس بخونی و پول شهریه رو بریزی تو حلق دانشگاه، یه در سی باید بخونی که بیارزه ... مته همین صبا که داره مهندسی میخونه ... ادبیات چیه!؟

صنم دلخور، سر به زیر انداخت و نگاهش روی کلمات کتاب ثابت ماندند.

صفا خندید:

- من که میدونم ... این آبجی صنم یا سر آخر به ضرب و زور میره آزاد پزشکی و یا یکی میاد و عین آبجی صبورا که رفت، میره خونه ی شوهر، شاید اونجا یه چیزی بشه!

صنم اخم وحشتناکی کرد و نگاه تیزی به صفا انداخت اما چیزی نگفت چون می دانست که هر چه بگوید تفِ سر بالا ست و آخرش آقا نصرت باز حرفی می زند که برمی گردد توی صورتِ خودش! برخاست و پا کوبان به درون اتاق رفت. درِ اتاق را محکم به هم کوبید که از صدایش صبای غرق در لاک زدن، یکه خورد و مقداری از رنگ لاک روی انگشتش رفت. نگاهش را به طرف

صنمی که با توپ پر روی تخت نشست و کتابش را هم کنار دستش پرت کرد، کشاند:

- چرا این طوری میکنی؟! شانس آوردم لاکه روی روتختی نریخت
صنم نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و زیر لب "برو بابا!" بی تحویلش داد. خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد. دست برد و محکم کش مویش را کشید؛ طوری که چند تار مویش از ریشه درآمدند و چشمانش از درد پوست سرش پر آب شدند! کش مورا روی بالشتش پرت کرد و دست به سینه و اخم به پیشانی به روبه رویش خیره شد. صبا که دید او توپش تا سر لوله پر است، ترجیح داد سکوت کند تا سوراخ سوراخ نشود از گلوله بارانش!!
صنم برای چند لحظه همانطور به روبه رویش خیره ماند. خیلی حرصی بود از این که کسی علایق و استعداد های او را درک نمی کند و قدر نمی داند. درست که صبا داشت مهندسی کامپیوتر می خواند و موجب فخر پدرش شده بود ولی او توی کامپیوتر استاد و مخ بود!! این که نباید دلیل مقایسه و توقع بی جا می شد. نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و به کتابی که روی تخت پرتش کرده بود، خیره شد. بعد از این که صبورا شوهر کرد و به کمک همسرش درس خواند و موفق شد که به آرزویش یعنی دبیری برسد، آقا نصرت فهمید که می تواند روی دختر هایش هم برای یک کاره ای شدن حساب باز کند و به همین دلیل بی مخالفت صبا را فرستاد دانشگاه!! اما حیف که استعداد صنم بیچاره توی ادبیات بود و ادبیات هم نان و آب نمی شد و نمی شد با آن اسم و رسمی در کرد!!

صنم بی حوصله کتاب را برداشت. همیشه وقتی دلش می گرفت یا ذهنش قفل و یا زیادی مشغول می شد، کتاب می خواند تا آرام شود؛ البته کتاب خواندن برای او تقریباً به کتاب خوردن تبدیل شده بود!! ورق های خوانده را پس زد و مشغول خواندن ادامه ی رمان شد. رمانی قدیمی بود ولی چون بنیامین گفته بود که از خیلی از این رمان های جدید بهتر است، برش داشت تا بخواند. اصلاً توی قفسه های کتابخانه هم نبود و خود صنم هم نفهمید که بنیامین یکهو آن را از کجا آورد!! داستانی جنایی / پلیسی داشت و از عشق یک شوهر به زنش شروع می شد و به نا کجا آباد می رسید!! صنم نیم ساعتی بی وقفه خواند و حسابی هم لب زیر دندان فُشرد بس که یک جا هایی اش زن و شوهری بود!! به حدود صفحه ی شصتم رسیده بود که کتاب را محکم بست و نوک انگشتانش را به گونه اش کوبید:

- خاک به سرم!

البته خیلی چیز بدی هم نبود اما برای حیای ذاتی صنم سخت بود که این جور چیز ها را بخواند. همیشه وقتی در یک رمان صحنه زیادی عا شقانه یا زیادی یک جوری می شد، کتاب را می بست و چشم درشت می کرد!! آب دهانش را فرو داد و نفس عمیقی کشید و دوباره کتاب را باز کرد و مشغول خواندن شد.

بنیامین مدام چشم درشت می کرد و ابرو بالا می انداخت اما صنم همچنان پشت در کتابخانه و در پیاده رو ایستاده و با اخم به او زل زده بود. بنیامین با کف دست به پیشانی کوبید و با انگشت اشاره ی هر دو دست به صنم اشاره

زد که کنار برود اما صنم تنها چانه بالا انداخت و دست به سینه شد. مرد گنده، با ۲۶ سال سن و یک متر و هشتاد قدش نزدیک بود از حرص به گریه بیوفتد!! آقا مرتضی که مشغول راهنمایی یکی از کتاب خوان ها بود، کارش تمام شده و از پشت قفسه ها بیرون آمد؛ بنیامین متوجه حضور او نشد و همانطور چشم و ابرو می آمد و به گونه اش می کوبید که یعنی "این تن بمیره برو اون طرف!!" آقا مرتضی رد اشاره های او را گرفت و به دخترک چادری و عینکی ای رسید که وسط پیاده رو ایستاده بود و مدام ابرو بالا می انداخت. سر به زیر انداخت و دستی به محاسنش کشید و سعی کرد خنده اش را بروز ندهد. قدمی به عقب برداشت و پشت قفسه رفت و سرفه ای کرد تا بنیامین متوجه حضورش بشود. بنیامین از همه جا بی خبر که فکر می کرد آقا مرتضی متوجه چیزی نشده، کف دستش را روی سرش گذاشت و لباس را کش آورد!!

آقا مرتضی که دید بنیامین خودش را جمع و جور کرده، کتابی از درون قفسه برداشت و از پشت آن بیرون آمده و به طرف پیشخوان رفت:

- بنیامین از این کتاب داریم بازم؟! من قفسه های پشت رو نگشتم ... یکی از مشتریا دو تا میخواد ازش

بنیامین از گوشه ی چشم به پیاده رو و صنمی که کنار درخت و پشت به مغازه ایستاده بود تا مثلاً آقا مرتضی متوجهش نشود، نگاهی انداخت و بی حواس و بی توجه به کتاب گفت:

- نمیدونم ... میگردم بینم ... میرم بگردم بینم داریم

آقا مرتضی که سعی می کرد لبخندش را مهار کند، چانه بالا انداخت:

- نه نمیخواد ... خودم میرم میگردم

این را گفته و به طرف قفسه های پشتی کتابخانه رفت. بنیامین که فرصت را مناسب دید، نگاهی به اطراف انداخت و از مغازه بیرون رفت. صنم همچنان پشت به مغازه و در کنار درخت ایستاده بود. به طرفش پا تند کرد و صنم که حضور ناگهانی او حس نکرده بود، یکه خورده و هیپی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت:

- وای زهره م ترکیدا!

بنیامین سر خم کرد و با حرص گفت:

- د زهره ی منم ترکیدا! وای سمی...

نوحی کرده و سر به سمت دیگر گرداند و سپس دوباره خیره ی صنم شد و ادامه ی حرفش را گرفت:

- صنم خانوم! د اگه آقا مرتضی میدید شما رو آبروی هر دوی ما میرفت ...

چرا عین بچه ها رفتار میکنین؟! خب کارم دارین یه رخ نشون بدین و برین اونور من میام ... وایستادین و سَط پیاده رو و زل زدین به اون تو خب اصن آقا مرتضی هیچ، این همه آدم میرن و میان ... وای آبرو نموند برامون صنم عینکش را بالا فرستاد و با اخم و لحن طلبکار گفت:

- الان دارین دست پیش میگیرین که پس نیوفتین؟! اصن خوب کاری کردم که اونجا وایستادم

ابروهای بنیامین بالا پرید و متعجب گفت:

- جان؟!!

صنم چشم درشت کرد و لب گزید و بنیامین چند بار پلک زده و سر تکان داد:

- اِهه نینی چی شد؟! یهو طلبکار شدین چرا؟!!

صنم اخم کرده و چشم تنگ کرد:

- ببینم نکنه اخیراً عادت پیدا کردین به همه بگین جان؟!..

عینکش را با نوک انگشتش بالا داد و ابرو بالا انداخت و دوباره اخم کرد:

- تا حالا نگفته بودینا ... ببینم به کی میگین جان که افتاده سر زبونتون،

هان؟!!

بنیامین برای ثانیه ای با ابروهای بالا پریده و چشمان درشت شده به او خیره

ماند و سپس لبخندش آن قدر کش آمد که گوشه‌ی چشمانش چین افتاد!!

صنم که واکنش او را دید، فهمید که چه گفته و گوشه‌ی لبش را زیر دندان

گرفت و سرخ شد!! دم گرفت و مین کنان و سر به زیر گفت:

- اِ چیز ... نینی که منظورم ... یه وقت فکر نکنین من چیزما ... نینی چیزه..

بنیامین با همان لبخند کش آمده، ابرو بالا انداخت و حرف او را نیمه‌کاره

گذاشت:

- خب من فهمیدم منظورتون رو ... اخیراً هم فقط به مامانم گفتم جان..

صنم که گویی خیالش راحت شده بود، جلوی عمیق شدن لبخندش را با لب

گزیدن گرفت و بنیامین هم سعی کرد نخندد اما توی دلش ریسه بسته بودند و

ر*ق*ص*گردی می رفتند!:

- خب حالا نمیگین چرا اومدین؟! الان آقا مرتضی میاد و میفهمه ها

صنم به خود آمده و دوباره اخم کرد. انگشت اشاره اش را تکان می داد البته نه

جلوی صورت او؛ آخر یک سر و گردن و شانه از او کوتاهتر بود!:

- این کتابه چی بود دیروز بهم دادین؟! همش گریه و خشونت و تهمت ...
انفده حرص درآر بود ... وای یه جا هایش از خجالت آب شدم! اصن نتونستم
کامل بخونمش ... یهو زدم آخرش ... آخرشم که تلخ بود!
بنیامین سر به زیر انداخت و دستش را پشت گردنش کشید. لبش را فُشرد تا
نخندد و او متوجه نقشه اش نشود اما صنم تمام رفتار های او را از بر بود! چشم
تنگ کرد و با شک گفت:

- ببینم آقا بنیامین! نکنه برای این که من کتابه رو ول کنم و نخونم و برم سر
مرور دادینش بهم، هان؟! اصن این کتابه رو از کجا آوردین؟! تو قفسه ها که
نبود

بنیامین ترسید بگوید که این کتاب را از جعبه های ته انبار کتابخانه بیرون
آورده؛ همان جعبه هایی که پر از کتاب های قدیمی و پاره پوره هستند و در
انتظار رفتن برای بازیافت!! گردن کج کرد و از همان قیافه های مظلومی که می
دانست دل صنم را آب می کند، به خود گرفت:

- صنم خانوم؟! خب حق بدین دیگه! من سه ساله منتظرم کنکور بدین و پیام
خواستگاری ... اصن از همون شونزده سالگی و همون موقه هایی که میومدین
و من بیست / بیست و یه سالم بود، دلم پیشتون گیر کرد ... ولی حالا که سه
ساله جدی گفتم بهتون و گیر دادین که حتماً باید پزشکی قبول شین و بعد من
پا پیش بذارم، خب فکر منم بکنین دیگه! این همه انتظار کشیدم خب ...
همین روزا و ساعتای آخرم یه ذره مرور کنین شاید به دردتون خورد ... خواهش
میکنم یه کم به فکر من و دلمم باشین دیگه!

صنم سر به زیر بود و دلش سوخته بود برای بنیامین بنده خدا! البته که خودش هم دوست داشت از این بلا تکلیفی در بیاید اما باید هر طور شده به آقا نصرت ثابت می کرد که می تواند در پزشکی هم قبول شود!! گیر کرده بود توی یک لجبازی برای اثبات خود و هوشش و با وجود علاقه ای که به بنیامین داشت، نمی توانست از خیر قبولی در کنکور پزشکی بگذرد. نفس عمیقی کشید و لب برچید:

- آقا بنیامین آخه..

حرفش را کلام دستپاچه ی بنیامین قطع کرد:

- اوه اوه! صنم خانوم من میرم بقالی که یه نپتون بخرم ... شمام بی این که برگردین، برین! آقا مرتضی اونجا کنار قفسه وایستاده و داره با یکی حرف میزنه ... خداحافظ!

صنم آب دهانش را فرود داد و چادرش را پیش کشید و به طرف راست قدم برداشت. بنیامین هم نیم نگاهی به در شیشه ای کتابخانه انداخت و فوراً به بقالی رفت. بنیامین نمی دانست اما آقا مرتضی خبر داشت که هر وقت او نپتون می خرد، یعنی دارد بیرون رفتنش از مغازه برای صحبت با صنم را ماست مالی می کند!!

دستش را روی دکمه ی آیفون فشرد و نوک کفشش را روی زمین کشید. با گوشه ی چادر مشغول باد زدن خودش شد و زیر لب غرولند کرد:

- باز کنین دیگه! آه!

ذهنش شبیه کلافی کاموایی شده بود که یک بچه گربه حسابی آن را به بالا پرتاب کرده بود و در هم گره زده بودش!

از کتابخانه تا خانه شان را پیاده گز کرده بود و هر دو قدم یک بار ذهنش مشغول موضوع جدیدی شده بود که البته تمام موضوعات جدیدش هم به یک چیز ختم می شد؛ دل خسته ی بنیامین!!

در بی هیچ کلامی باز شد و او بلافاصله بعد از این که پایش را توی حیاط گذاشت چادرش را از سر برداشت. انگار خیابان ها را آتش باران کرده بودند؛ چادرش بوی پارچه ی تازه اتو شده گرفته بود و حس می کرد خودش هم دست کمی از یک سیب زمینی بخارپز ندارد!!

در خانه را باز کرد و نگاه در حال و پذیرایی چرخاند اما ذهن مشغول شده به بنیامین که حواسش به سلام دادن نبود!

چادر را به آویز کنار در آویخت و کمی جلوتر رفت. طراوت دور سفره ی پهن شده روی زمین که رویش بشقاب ها به ترتیب چیده شده بودند و توی هر کدام یک قاشق و یک چنگال قرار داشت، می دوید و بادکنک زرد رنگش را هم مثل قهرمانانی که در حال دور افتخار زدن با پرچم هستند، بالا گرفته بود و تکان می داد!!

صبا از آشپزخانه بیرون آمد و دیس لوبیا پلو به دست، به طرف سفره رفت. دیس را روی سفره گذاشت و بعد جفت دستش را بالا برد و در هوا تکان داد. صنم برای رفتن به آشپزخانه از کنارش گذشت که غرولند زیر لبی اش را شنید: - هزار بار گفتم دیس داغ دست من ندید! پوستم می سوزه ... کو گوش شنوا؟!!

نگاهش که به صنم افتاد، ابرو بالا انداخت:

- علیک سلام! خب زودتر بیا خونه دیگه! همه ی کارا افتاده گردن من صنم جواب "سلام" را با یک "برو بابا" تحویلش داد و به آشپزخانه رفت. کنار دیوار ایستاد. صبوراً روی زمین نشسته بود و برای سالادِ نهار پیاز خرد می کرد؛ همیشه یکی از بزرگترین دغدغه های صنم این بود که بفهمد صبوراً چه طور بدون زار زدن می تواند پیاز خرد کند!

- سلام مامان! سلام صبوراً!

هر دو جواب "سلام" او را دادند و سوره خانوم مشغول ماست ریختن در کاسه های کوچک شد. صنم از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاق رفت. مشغول تعویض لباس هایش بود که صدای ورود و سلام دادن آقا نصرت و صفا آمد.

چند دقیقه ای گیج و ویچ و خیره به در و دیوار اتاق ماند و سعی کرد فکر بنیامین و نگاه عاشق و م*س*تا صلس را فعلاً به ته مغزش هول دهد!! وقتی از اتاق خارج شد که همه سر سفره نشسته بودند. کسی دست به بشقابش نزده بود؛ در این خانه، حتی اگر یک نفر سر سفره حاضر نمی شد، دیگران حتی حق برداشتن یک برنج را هم نداشتند. این قانون برای تک تک اعضا استوار و غیر قابل تغییر بود.

آقا نصرت تمام تلاشش را کرده بود که هیچ تبعیضی بین فرزندان نباشد اما زیاد موفق نبود چون اعماق قلبش قل قل می کرد برای صفا!! صنم به کنار سفره رفت:

- سلام بابا! سلام صفا! ببخشید معطلتون کردم

این را گفت و کنارِ طراوت نشست. دخترکِ چهارساله ای که معلوم نبود از کجا این همه لغت در ذهنش جا داده و اصلاً مغزِ کوچکش چه طور می توانست این همه سامان گرفته باشد! طراوت خیره ی نو شابه ی نارنجی توی پارچ، به طرف صنم مایل شد و دستش را حائل دهانش قرار داد و زمزمه کرد:

- خاله صنم! حواست باشه نوشابه نخوریا! برات ضرر داره

صنم لبخندی زد و عینکش را بالا فرستاد. بنیامین هم همیشه روی تغذیه تأکید می کرد و اعتقاد داشت چیپس و پفک به اندازه ی شیرجه زدن در کوره ی نانوایی دیوانگی است!!

همه "بسم الله" گفته و دست پیش بردند و ثانیه ای بعد صدای سمفونی قاشق و چنگال ها به رهبری سکوت، بلند شد!!

صفا زودتر از همه غذایش را تمام کرد و بشقابش را جلو فرستاد و از سوره خانوم تشکر کرد. دست دور دهانش کشید و کمی عقب تر نشست:

- آهان! یادم رفته بود راستی ... صبا بعد از ظهر میای بریم خرید؟! میخوام لباس بگیرم

طراوت مثلِ بابا برقی که همیشه روی خاموش کردن لامپ های اضافی تأکید می کرد، به حرف آمد:

- دایی صفا خان! آدم باید بعد غذا خدا رو شکر کنه!

صفا نفس عمیقی کشید. طراوت و اخطار های گاه و بیگاهش، همیشه لبخند به لب همه می آورد.

دخترک را با جمله های تیتروار، که پفک ضرر دارد و هر کس بخورد بی ادب است و یا مثلاً نباید گوجه سبز را زیادی خورد چون نتیجه اش آمپول است، پرورده بودند و حالا ورد زبانش همین جملات شده بود! هر چند گاهی شدیداً همه را دق می داد اما نتیجه ی تکراری و غالب این توصیه های ایمنی و تأکیدی، قربان صدقه رفتن بود!!

صبورا اعتقاد داشت که اگر این جملات تأکیدی را جلوی چشمان کودک بی اهمیت جلوه دهیم، او هم اشتباه بار خواهد آمد!

صفا سکوت کرد و منتظر ماند تا تنها قاشق های باقی مانده ی بشقاب های تک تک افراد خانواده تمام شود!

بعد از یکی / دو دقیقه، همه ی بشقاب ها خالی شده و صبا و صفا مشغول بحث درباره ی لباس هایی که باید بخرند، شدند و بقیه ی خانوم ها هم همت کردند برای جمع کردن سفره!

آقا نصرت تکیه زده به بالشتِ روبه روی تلویزیون، گفت:

- منم کارامو رو به راه می کنم که با هم بریم خرید یه سره

صبورا که داشت لیوان ها را در یک سینی می گذاشت، لحظه ای دست نگه داشت. حتی صبا که خودش می خواست با صفا به خرید برود هم لحظه ای دست از صحبت برداشت!

صنم، لب هایش را غنچه کرد و توی دلش گفت:

- یه روزی خودم با بنیامین میرم خرید ... شما و صفا هم خوش باشید با هم

آقا نصرت دنباله ی حرفش را گرفت و کمی به سمت عقب متمایل شد که رو به بقیه باشد:

- سوره خانم! تو و بچه ها هم بیاین دیگه یه دفه... بریم دور هم خونوادگی ...

هم خرید میکنیم و هم یه دوری میزنیم

سوره خانم چشم گرداند و با حرکتِ ابرو از صنم و صبورا پرسید که می آیند یا نه! صنم که برایش فرقی نداشت! ترجیح می داد به جای در خانه ماندن و درس خواندن، سوار ماشین باشد و شیشه را پائین بکشد و همینطور که درخت ها از جلوی چشمش می گذرند، تخیل کند و قصه بسازد!

صبورا اما، دستِ طراوت که داشت تونیکش را می کشید و با اصرار می خواست که بروند را کشید و او را کنار خود، روی زمین نشانند:

- شرمنده به خدا! امشب حمید از مأموریت میاد ... برم خونه که یه کم جَم و

جور کنم و یه شامی آماده کنم که وقتی خسته از سر کار برمی گرده بخوره

طراوت دلش بیخ در بهشت هایی را می خواست که مامان صبویش همیشه می گفت ضرر دارد و صفا وقتی با هم بیرون می رفتند، یواشکی برایش می خرید! درست که به همه توصیه می کرد از این چیز ها نخورند اما خودش حق انجام ندادن توصیه هایش را داشت!!

صبورا هم دلش برای بودن با خانواده و دورِ همی تنگ بود اما حمیدِ خسته را که به یاد می آورد، دلش نمی آمد وقتی به خانه برمی گردد با چراغ خاموش مواجه شود!

صنم، همین که جوابِ مثبتش را داد، در این فکر فرو رفت که امشب اگر چند دقیقه ای هم با پدرش تنها شد، بحثِ بنیامینِ طفلک را پیش بکشد! با ناخن انگشتِ شستش، ناخنِ انگشتِ اشاره اش را می فشرد و از استرس، قلبش به

نزدیکیِ حلقومش رسیده بود. وقتی به بنیامین فکر می کرد آرامش می گرفت و وقتی به پیش کشیدنِ بحثِ بنیامین برای بابا باقری اش فکر می کرد، استرس! آقا نصرت با کنایه رو به سوره خانوم و به شیوه "به در گفتن تا دیوار بشنود"، گفت:

- یادته خانم؟! هی می گفتم دختر مال مردمه ... پسره اوامده برش دا شته برده ... کوچولویی که واسش جون و دل میذاشتیم حالا وقت نداره یه شام باهامون بیاد

صبورا با دستمال، روی سفره کشید و نفس عمیقش را بیرون فرستاد. بیچاره هر کاری می کرد از یک طرف می خورد! خودش را توی آینه صبورا نمی دید بلکه چوبی دو سر طلا پیش چشمش جان می گرفت!! با لحنی شرمنده گفت:

- به خدا اینجوری نیست بابا! فقط حمید که خیلی وقتا از علاقه هاش زده به خاطر من، گ*ن*ا*ه*ه داره خب

آقا نصرت شانه ای بالا انداخت و رو به صفا کرد و گفت:

- یاد بگیر از این آقا دوماد! ببین چه جوری خواهرتو قُرق کرده واسه خودش! صبورا حالت زاری به چهره اش داد و شانه هایش خمیدند! همان چوبِ دو سر طلا تصویر مناسبی برایش بود!

سوره خانوم مثلاً آقا نصرت را به خاطر نخردنِ آن گردنبندِ قشنگ، از حضورِ مبارکِ خود در صندلی کنارِ راننده محروم کرده و بین دو دخترش که حال و اوضاعشان زمین تا آسمان با هم فرق داشت، نشسته بود. صنم سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داده و به گذرِ ما شین ها و مغازه ها و آپارتمان ها از پیش

چشمش خیره شده بود؛ داشت به این فکر می کرد که آیا هوای یک شب صاف و مهتابی هم دو نفره هست و بعداً می تواند با بنیامین برای متر کردن پیاده رو ها در چنین شبی بیرون بیاید یا نه! آن لبخند کمرنگ گوشه ی لبش هم حکایت از حضور بنیامین در مغز پر رویایش داشت!

صبا سرش توی گوشی بود و داشت با یکی از دو ستان دانشگاهش بحث و تبادل نظر می کرد!! صفا انگشتانش را در موهایش فرو کرد و آن ها را بالا فرستاد. آقا نصرت نگاهش را از درون آینه ی جلو به اخم روی پیشانی سوره خانوم دوخت:

- میگم خانوم! همین جا به رستوران نکه دارم یا بریم درکه؟!

سوره خانوم به عمد، نگاه به نگاه منتظر شوهرش از درون آینه نداد؛ گردنبند طلای گرانی بود اما سوره خانوم می خواستش و تمام!

- روده کوچیکه، بزرگه رو خورد، بعد شما میخوای بری درکه تازه؟!

بچه ها که به روی خود نیاموردند اما آقا نصرت به غرورش برخوردده و اخم کرد! اگر معده ی خودش از زور گرسنگی اعلام خطر نمی کرد، قطعاً برای این که به سوره خانوم نشان دهد که کت تن اوست، تا درکه هم می رفت؛ اما امان از آن خندق بلا گرفته!! لب هایش را باد کرد و سیبیل جوید و صبا که از توی آینه نگاهش به او افتاد، صورتش را جمع کرد؛ همیشه خیلی خودش را کنترل می کرد تا به پدرش نکوید که از این سیبیل جویدنش بدش می آید!

چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا این که آقا نصرت روبه روی رستورانی نکه داشت. صنم که در حال و هوای خودش بود، مانند نانوائی در انتظار گرم شدن

تنور برای چسباندن خمیر شد و دوباره دلشوره به جانش افتاد. همه از ماشین که خیلی وقت بود از پیکان به پژو تغییر ماهیت داده بود، پیاده شدند. سوره خانوم چادرش را باز کرد و روی سرش بالاتر کشید.

صنم همان کنار ماشین ایستاد و مشغول این پا و آن پا کردن شد تا بقیه کمی دور شوند! صبا و صفا و سوره خانوم چند قدمی به سمت رستوران برداشته بودند و آقا نصرت هم داشت ریموت ماشین را می زد که صنم عینکش را بالا فرستاد و دم گرفت:

- بابا؟!!

ابروهای آقا نصرت بالا پریدند و نگاهش از قد و قامت صفا به سمت صنمی که کنارش ایستاده بود، کشیده شد:

- بله؟!!

صنم نفهمید که چرا یکهو دمای هوا این قدر بالا رفت و وزن زبانش این قدر زیاد شد!:

- اممم! چی چیزه ... اممم..

سوره خانوم که حضور همسرش و صنم را پشت سرش حس نمی کرد، جلوی در رستوران سر چرخاند و چشم تنگ کرد و با توجه به اطراف، صدایش را جوری که آقا نصرت بشنود، کمی بالا برد:

- آقا نصرت!

نگاه صنم و آقای باقری به سمتش کشیده شد. آقا نصرت با ابرو به درون

رستوران اشاره زده که یعنی "شما برو مام میایم!"!

و سپس نگاهش را به صنم دوخت:

- نمیگی چی کارم داری صنم جان!؟

صنم توی دلش، خاک بر سرِ شانسیش ریخت که دقیقاً همین امشب باید "صنم" پدرش "جان" دار بشود!! سرفه ای کرد و دم گرفت و هوا خیلی خفه بود
ها!:

- اِممم! میخواسد میخواستم پدیه چیزی ... بگم..

لبِ خشک شده اش را تر کرد:

- چه جوری بگم، پنی که ... اِممم! چیزه ... من ... اوووم! من پدیه..

آقای باقری که پاک گیج شده بود، اخم کرد و کلافه گفت:

- صنم، بابا! زودتر بگو حرفتو! چرا مین و مین میکنی!؟

صنم لب گزید و فکر کرد که چه طور حرفی از بنیامین به پدرش بزند و بعد هم انتظار در آمدنِ یک "چی گفتی!؟" بلند و کش دار از دهان آقا نصرت را نداشته باشد!:

- بابا یه ... اوووم! یه آ..

"آقا" گفتنش کامل نشده بود که گوشی آقا نصرت زنگ خورد؛ همان گوشی به قولِ صنم "گردو شکن" که با کلی زحمت و دردسر، آقا نصرت را راضی کردند تا بخردش!! آقای باقری جیب های کتش را لمس کرد و سرِ آخر گوشی اش را در جیبِ چپِ آن یافت. چند قدمی از صنم دور شد و تماس را وصل کرد. صنم نفس عمیقی کشید؛ گویی که آقا نصرت بخاری بوده و چند قدم دور شدنش خنکا آورده باشد!! نگاه حسرت زده و م*س*تأصلی به آقا نصرتِ مشغول مکالمه و درِ شیشه ایِ رستوران انداخت و فکر کرد که اگر موهای

بنیامین، عینهودندان هایش سفید هم بشود، او نمی تواند مسئله ی خواستگاری را م*س*تقیماً به خود آقا نصرت بگوید!! پس باید راه دیگری در پیش بگیرد و شاید بد نباشد که بنیامین و مادرش، فردا شب ه*و*س یک دیزی مَستی بکنند!

کتاب را روی بالشت پرت کرده و نیم نگاهی به ساعت که ده صبح را نشان می داد، انداخت. با این که به خود قول داده بود که هفته ی آخر را فقط به مطالعه ی آزاد و استراحت و روزی دو / سه ساعت مرور بگذراند اما امروز چنان استرسی به جانش افتاد که قولش را شکست و از بعد از نماز صبح، بی صبحانه، نشست به مرور کردن. دیگر مغزش کَشش نداشت و شکمش هم قار و رو قور می کرد. فشارش انگار کف پایش افتاده بود که احساس سرما و بی ثباتی می کرد و دلش هم ضعف می رفت!

موهای باز و نامرتبش را عقب فرستاد و خودش را به طرف لبه ی تخت کشاند. عینکش را برای چند لحظه از چشم برداشت و گوشه های پلک هایش را با نوک انگشتانش مالاند. هیچکس در خانه نبود. صفا که طبق معمول با آقا نصرت به سفره خانه رفته بود؛ خب نا سلامتی پسر بود و دستِ راستِ پدر! گرچه کار در سفره خانه را دوست نداشت و همیشه این مسئله را از رفقایش مخفی می کرد اما برای داشتن حمایتِ پدر، سیاست به خرج داده و تابستان ها با او به سفره خانه می رفت. سوره خانوم هم گویا به یکی از این مجالسِ زنانه یا به قول آقا نصرت "مجلسِ گوشتِ برادرِ مُرده خوری!" رفته بود و صبا هم معلوم نبود کجا، ولی رفته بود!

صنم کف پا هایش را به موکتِ نقش برجسته ی شکلاتی رنگ چسباند و عینکش را روی چشمش برگرداند. بی رمق و با گرفتن لبه ی تخت برخاست و از اتاق به آشپزخانه تغییر موقعیت داد. سرش گیج می رفت از زورِ ضعف و گرسنگی و فشارِ پائین افتاده! قالب پنیر را از درون یخچال بیرون کشید و لقمه ی بزرگی برای خود گرفت. پشت میز نشست و همان طور که لقمه اش را گاز می زد، خیره ی نقطه ی نامعلومی، در فکر فرو رفت.

با این که به جز پار سال، با تمامِ توانش دروس تجربی را خوانده و کتاب تست هایش را خورده بود، ولی می دانست که نمی تواند به قبولی در رشته ی پزشکی زیاد هم امید ببندد و اگر بحث اثبات هوشش به پدرش نبود، قطعاً دست از این تلاش بیهوده برمی داشت! جدای از نداشتن استعداد در تجربی، از پزشکی و مسئولیتی که به گردنش می انداخت، هراس داشت و اصلاً به روحیه ی لطیفِ او نمی خورد دیدنِ حالِ نزارِ مردم! مطمئناً اگر پزشک می شد، آن قدر برای بیمارانش و حال بدشان غصه می خورد که به ماه نرسیده، افسردگی می گرفت!!

برخاست و از آن جایی که دلش هنوز هم ضعف می رفت، قالب پنیر و جا نانیِ حصیری را از روی کابینت برداشت و روی میز گذاشت. مشغول پذیرایی از خود با نان و پنیر شد و یادِ انتظارِ بنیامینِ عاشق هم به اشتغالِ جویدنِ اعصابِ داغانش درآمد!! لقمه را با حرص می جوید و به این فکر می کرد که یک توک پا به کتابخانه برود و به بنیامین بگوید که پا را پیش بگذارد و مادرش

هم آستین بالا بزند!! ضربه ی آرامی به سرش کوفت و خیره ی لقمه ی در دستش، نالید:

- صد دفه گفتم آقا بنی! یه گوشی گردو شکنم بخرین، حله! حالا عین این دختر و پسرا که قرار نیست هی با هم حرف بزنیم که ... حداقلش تو همچین مواقعی مجبور نمیشدم برم تا کتابخونه ... ای خدا!

بازدمش را به بیرون فوت کرد. بنیامین از آن نوادر بود که اعتقادی به گوشی تلفن همراه نداشت و همیشه می گفت که جای مخفی ای نمی رود که برای پیدا کردنش نیاز به تلفن همراه باشد! عقاید جالبی داشت برای خودش و اصلاً همین هم باعث شده بود که عاشق شخصیتِ جالبِ صنم بشود.

صنم لقمه اش را کاملاً در دهانش فرو کرد و دم عمیقی گرفت. به کتابخانه هم که نمی توانست زنگ بزند چون اگر آقا مرتضی گوشی را برمی داشت، نمی دانست که باید چه غلطی بکند! پس فقط طبق معمول همیشه، استفاده از خط یازده و تاکسی تنها راه چاره بود!!

صفا انگشتان دو دستش را در موهایش فرو برد و آن ها را بالا فرستاد. حوصله اش سر رفته بود و به همین خاطر، آقا نصرت را یک جوری راضی کرده و از سفره خانه بیرون زده بود. قصد داشت به خانه برود و دوشی بگیرد و زیر کولر دراز بکشد و بعد از ظهر هم با رهام و رضا و سیاوش قرار بگذارد تا با هم باشند.

همان طور که در پیاده رو قدم برمی داشت، برای لحظه ای نگاهش روی دختری چادری که نیمرخش پدیدار بود و مشغول صحبت با یک پسر قد بلند

بود، ثابت ماند. چشم تنگ کرد و مگر می شد از روی عینک مربعی بزرگ و بینی کوچک صنم، او را نشناخت؟! اخمی روی پیشانی اش نشست و چند قدم بیشتر رفته و کنار دیوار مغازه ای ایستاد. سر و صدای بوق ماشین ها و خیلی چیزهای دیگر می آمد و به همین دلیل نمی توانست صدای آن دورا بشنود.

سر پیش برد و نگاه دقیقی به صورت پسر جوان انداخت؛ بینی اش برعکس بینی صنم اصلاً کوچک نبود ولی زیاد هم بزرگ نبود! چشمانش از آن فاصله قهوه ای به نظر می آمدند و ابروهایش کشیده و پر پشت بودند. خبری هم از ریش و سیبیل توی صورتش نبود. برای لحظه ای نگاه پسر جوان به سمتش کشیده شد که سرش را عقب برد و نگاهش را در اطراف چرخاند تا او ضاع را بسنجد. آن دو روبه روی یک کتابخانه مشغول صحبت با هم بودند.

بنیامین که به شدت متعجب بود، ناباورانه گفت:

- صنم خانوم! جدی گفتین الان؟! ینی که من ... من شب با مامان ... واقعاً؟! "واقعاً" را با چنان ذوقی گفت که صنم به خنده افتاد:

- آره دیگه! من خودم نتونستم به بابا چیزی بگم ... شما شب با مادرتون برین سفره خونه و ... دیگه نمیدونم دیگه خودتون یه کاریش کنین!

بنیامین که اصلاً این کوتاه آمدن ناگهانی صنم در باورش نمی گنجید، به گونه اش کوبید تا مطمئن شود که بیدار است! صنم هول کرده گفت:

- وا آقا بنیامین؟! چرا خودتونو میزنین؟!

بنیامین که از بیداری خودش اطمینان حاصل کرده بود، لبخندش آن قدر کوش آمد که صنم برای ثانیه ای ترسید که نکند لب هایش پاره شود:

- بیدارم! وای خدا بیدارم! وای بیدارم! وای من خواب نیستم!
صنم نتوانست به ذوقِ کودکانه ی او نخندد! و صفا که یواشکی آن دو را زیر نظر داشت، مانند کارآگاهان مجرم یافته شد و توی دلش گفت:
- که این طور! سرِ ناهار می بینمت آبجی صنم!

همگی دور سفره نشسته بودند و مشغولِ اجرای سمفونیِ قاشق و چنگالی! آقا نصرت بود و این عادت که با این که خودش سفره خانه داشت اما ناهارها و شامها را باید از دستپختِ عیالش و در خانه ی خودش و دور سفره ای که همسر و فرزندانِش نشسته اند، می خورد. این جزئی از قوانینِ زندگیِ آقا نصرت بود که حداقل سر نیم ساعت غذا خوردن، تمام اعضای خانه اش را در کنار هم ببیند. درست که مرد خود ساخته ای بود اما هر مردی پشتش به حضور خانواده اش گرم است دیگر!

از آن جایی که طراوت و توصیه هایش که "آدم نباید وسطِ غذا حرف بزنه!" حضور ندا شتند، صفا با خیالِ راحت لقمه اش را فرو داده و نیم نگاهی به آقا نصرت انداخت:

- بابا من بعد از ظهر میخوام با دوستام برم استخر ... احتمالاً غروب پیام سفره خونه

آقا نصرت دست پیش برده و چند پر سبزی از توی سبلی کوچکی صورتی رنگِ وسطِ سفره برداشت:

- داری سر به هوا میشی صفا خان! استخر رفتن و گشت و گذار با دوستا که فردا روز برات نون و آب نمیشه پسر! تو مگه همین جمعه ای با دوستات بیرون نبودی؟!

صنم که با قاشق و چنگال افتاده بود به جانِ گوشتِ قیمة ی درون بشقابش، متوجه نشد که طعنه ی کلام صفا به اوست:

- والا بعضیا که سر به هواترن..

سرفه ی مصلحتی ای کرده و قاشقش را پر کرد و ادامه داد:

- بعدم که بابا! ما سال دیگه کنکور داریم ... الان باید یه ذره به این تفریحات برسیم که اون موقه همه ی حواسمون به درس باشه دیگه

صبا بی توجه به توجیه نامربوط صفا، چشم تنگ کرد و خیره ی او، بالحن پرسشگری گفت:

- صبر کن ببینم! این که گفتی بعضیا سر به هواترن، منظورت به من بود؟! آگه به خاطر این گفتی که هی میرم بیرون و سرم تو گوشیه که مامان و بابا خبر دارن کجا ها میرم و چی کارا میکنم آقا!

سوره خانوم قاشق پر شده اش را توی بشقاب رها کرد؛ اخم کرده و تشرش دهان صفا را برای پاسخ دادن باز شده بود، بست:

- بسه دیگه! آدم سر غذا که نباید حرف بزنه

صفا ابرو بالا انداخت و دست دراز کرد برای برداشتن پارچ:

- مامان! طراوت روت تأثیر گذاشته ها

خودش و آقا نصرت و صبا که خیلی تلاش کرد اما نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، خندیدند اما صنم تنها لبخند زد در حالی که نمی دانست بقیه به چه می خندند! سوره خانوم اخم غلیظی حواله ی بقیه کرد تا حساب کار دستشان بیاید؛ که البته باز هم صنم متوجه نشد! استرس داشت از درون منهدمش می کرد!! همه اش فکر شب را می کرد و برای خود از حضور بنیامین و مادرش در سفره خانه خیال می بافت. دوباره صدای قاشق و چنگال ها بلند شده بود که لحن پر کنایه ی صفا او را به خود آورد:

- به هر حال صبا، من منظورم اصلاً به تو نبود..

با ابرو به صنم که کنار صبا نشسته بود، اشاره زد و قاشقِ پر شده اش را تا نیمه راه بالا آورد:

- منظورم به بعضیاس که پس فردا کنکور دارن و تا چشم همه رو دور می بینن از خونه میرن بیرون

صفا خیره به تک تک اعضاء خانواده اش، قاشق را در دهانش فرو برد. نگاه همه تنگ شده و پرسشگر به طرف صنم بیچاره کشیده شد. صنم که انگار با پس گردنی از خواب بیدارش کرده بودند، چشم درشت کرد:

- من؟!

صفا نیشخند زد و تربچه ای از درون سبد سبزی ها برداشت:

- بله آبجی! داشتم از سفره خونه میومدم دیدمت که دم اون کتابخونه هه که همیشه میری، بودی

دوباره نگاه همه روی صنم ثابت ماند. لحن صفا نشانگر این بود که ماجرا فراتر از یک کتابخانه رفتن ساده بود و همه با نگاهشان از صنم توضیح می

خواستند. صنم آب دهانش را فرو داد که در گلویش گیر کرده و به سرفه افتاد. سرفه اش شدید شده و صورتش سرخ شد که صبا محکم به پشتش کوفت و لیوانی آب به دستش داد. کمی که آرام گرفت، آقا نصرت با نگاهی که آدم را وادار به اعترافِ گ*ن*ان*هان کرده ی هفت نسل پیش و پیش می کرد، به او خیره شد:

- قضیه چیه صنم؟!

صنم سر به زیر انداخت و دم گرفت و سعی کرد آرام باشد اما بدجور به کلیه هایش فشار آمده بود!

- هی هیچی بابا! یه توک پا رفتم ... رفتم کتابخونه فقط..

این را گفت و چشم در حدقه بالا کشید؛ نگاه آقا نصرت هنوز همان طور بود و داد می زد که "خودتی!":

- خُ خب را راستش ... اِمم!..

نفس عمیقی کشید و پلک بست؛ یا مرگ یا زندگی!:

- راستش یه آقا بنیامینی هستن که تو اون کتابخونه کار میکنن ... بعد نیست من اونجا عضوم و چند ساله که زیاد میام و میرم، این باعث شده که ایشون منو بشناسه و ازم خواستگاری کنه ... بعد ... بعد من گفتم کنکور دارما ولی ... ولی خب چون ایشون خیلی منتظر بود، رفتم که ... رفتم که بگم که با مامانشون حرف بزنی ... آخه ... آخه میخواستم اول خودم به شما بگم ولی روم نشد ... گفتم به ایشون بگم که هر کاری میخوان بکنن، بکنن

نفس عمیقی کشید. احساس می کرد آن قدر داغ شده که همین حالا مثل کتری شروع به سوت زدن خواهد کرد!! چند لحظه ای همان طور پلک هایش را بسته نگه داشت اما از آن جایی که با اسلحه تیر باران نشده و یا با بیل دنبالش نگذاشته بودند و او هنوز زنده بود، آرام آرام پلک باز کرد!!

صفا نیسرخند زده بود. صبا ابرو هایش بالا پریده بودند و قیافه اش آخر خنده بود با آن قاشقی که در نیمه ی راه رفتن به دهان نیمه بازش، ثابت مانده بود!! نگاه سوره خانوم از آن نگاه های چند وجهی بود؛ سرزنشگر و کنجکاو و چراغانی شده از شادی و غمگین از خواستگار پیدا کردن دختر دومش!! آقا نصرت اما اخم غلیظی به پیشانی داشت و نگاهش تا عمق وجود صنم بیچاره را سوزاند. صنم سر به زیر انداخت:

- با با به خدا من کج نرفتما ... خود آقا بنیامینم همینطور ... ینی از اول میخواستن بیان خواستگاریم ولی من گیر کنکور بودم و نمیخواستم به ازدواج فکر کنم ... چیزه ... خب من تازه فقط ایشون رو تو کتابخونه میدیدم اونم وقتی که میرفتم کتاب بگیرم ... ینی به خاطر ایشون نمیرفتم ... راست میگم به خدا! خب آدما همین جوری با هم آشنا میشن دیگه ... امروزم رفتم که بگم خودشون پا پیش بذارن تا هر چی شما صلاح میدونی

دوباره چشم در حدقه بالا کشید و وقتی دوباره نگاه سنگین و سرزنشگر آقا نصرت را ثابت شده روی خودش دید، چشمانش پر آب شدند. بینی اش سوخت و لب برچید و این بار خیره ی آقا نصرت و با دلخوری گفت:

- خب چرا اینجوری نگام میکنی بابا؟! دختر خودتو نمیشناسی؟! به جوری نگام میکنی که انگار عین این دختر خیابونیا با پسرای علاف دوست بودم ...

باور نمیکنی که از اولم آقا بنیامین حرف ازدواجو زد، قبول! ولی دیگه دخترِ خودتو که باید بشناسی
این را گفت و در حالی که از تاری و خیسسی نگاهش تقریباً جایی را نمی دید،
به سرعت برخاست و از خانه بیرون رفت. روی پله ی ورودی خانه نشسته و پا
هایش را درون شکمش جمع کرد. دستانش را روی زانوهایش گذاشته و چانه
به آن ها چسباند و اشک ریخت. شاید زیادی حساس بود اما خب آقا نصرت
نباید آن طور نگاهش می کرد دیگر! اصلاً شاید آقا نصرت حق داشت اما او که
این را نمی فهمید.

چند لحظه بعد، با حس حضورِ کسی در کنارش، سر به سمتش چرخاند و با
دیدن آقای باقری نگاهش را پائین کشید:

- سی و شیش / هف سالم بود که تو دنیا اومدی بابا! حالا پنجاه و هف سالمه
و دخترم خواستگار پیدا کرده ... بابا جان! نباید دلخور باشم ازت که خود سری
کردی و بهمون چیزی نگفتی؟! به دخترم شک ندارم ولی ازش دلخورم ... چرا
چیزی نگفتی، هان!؟

صنم آن لحظه می خواست که زمین دهن باز کرده و بیلعدش! سر به زیر
انداخت و میان هق هق گریه اش گفت:

- مَ من ... هیع ... ببخشید ... هیع هیع ... ببخشید!
ببخشید گفتنش با آغوشِ کمیابِ آقا نصرتی همزمان شد!! آقا نصرت دلخور
بود. ناراحت بود. اما پدر هم بود و اشکِ دختر چیزی نیست که یک پدر بتواند

در برابرش مقاومت کند و سدِ جدی و عصبانی بودنش را نشکنند! حتی اگر آن پدر آقای باقریِ عشقِ پسر باشد!!

راحله خانوم سیب زمینی های خلال شده را درون ماهیتابه ریخته و تن عقب کشید:

- عین باباتی بنیامین! اون خدایا مرزم قدِ یه ارزن عُرْضه و سیاست نداشت ... عمه ت میگفت ده سال عاشقِ من بوده ولی عُرْضه ی گفتنِ اینو به هیچکس نداشته..

ظرفی که هنوز نیمی از سیب زمینی ها درونش بود را در دست گرفته و سر به سمتِ بنیامینی که کمرش را به کابینت تکیه داده بود، چرخاند:

- دِ آخه پسرِ من! عقلِ تو نمیگه بهت که بریم سفره خونه ی پدرِ دختره، چی کار کنیم؟! بگیم آقای صاحبِ سفره خونه، همراه دیزی خودتم بیا میخوایم دخترتو خواستگاری کنیم؟!

بنیامین نیم تنه اش را به طرف مادرش مایل کرد و کفِ دستش را روی لبه ی کابینت ستون قرار داد و خندان گفت:

- خب نیس تا حالا هزار بار عاشق شدم و رفتیم خواستگاری، واسه همین خیلی بلدم!! خب مادرِ من! من چه بدونم چی کار باید کرد؟!

راحله خانوم ظرفِ خالی شده از سیب زمینی را روی کابینت گذاشت. روبه روی پسرش ایستاد و سرش را به نشانه ی تأسف به طرفین تکان داد:

- تجربه نداری، قبول! بلد نیستی، قبول!..

کمی به صدایش اوج داد:

- دیگه عقل که داری پسرِ من! نکنه اونم نداری، ها؟!

ابرو های بنیامین بالا پریدند:

- مامان؟! یا خدا! چرا اینجوری شدی؟!

راحله خانوم که از حرص سردرگم شده بود و نمی دانست حالا چه باید بکند،

زیر لب گفت:

- از دستِ تو دیگه ... پسره بیشتر از سه سالِ عاشقه و میگه وقت خواستگاری

رفتن نیست، بعد حالا میاد و یهو میگه مامان من زن میخوام!

بنیامین دستِ مادرش را گرفت و سر خم کرده و گونه ی تپش را ب* و *سید و

خندان گفت:

- آروم باش! آروم باش اول، مامان! حالا چیزی نشده که داری حرص میخوری

راحله خانوم اخم کمرنگی کرده و نگاه عمیقی به بنیامین انداخت:

- چیزی نشده؟! چیزی نشده؟! ..

صدایش غمگین شد ولی نگاهش چراغانی!:

- پیر شدم! بچه ای که دیروز تو قنداق می پیچیدمش، حالا بزرگ شده و

میخواد زن بگیره و از پیشم بره ... کی اینقد بزرگ شدی مادر؟!

بنیامین لبخند مهربانی به لب نشانده و دوباره ی گونه ی مادرش را ب* و *سید:

- کی گفت تو پیر شدی آخه؟! بعدم کی گفته اصلاً من میخوام از پیشت برم؟!

هنوز که هیچی نشده ... تازه بعد شم من که قرار نیست جایی برم ... مگه این

که تو بخوای از خونه بیرونم کنی

راحله خانوم نفس عمیقی کشید:

- دستِ تو که نیست بنیامین جان! زن که بگیری، زنت هر چی بگه همون میشه ... اگه بگه مامانتو ببر بذار خونه ی سالمندان، تو مجبوری این کارو کنی چون اون زننه و قرارِ یه عمر با هم زندگی کنین ... تازه از کجا معلوم بری خواستگاری و باباش نگه که خونه و ماشین و مهریه ی بالا میخواد؟! بنیامین اخم کرده و گردن کج کرد:

- ینی به نظرت من اینقد بد سلیقه و چش و گوش بسته م؟! صنم خانوم اصلاً این طور دختری نیست ... من همه چیز رو بهش توضیح دادم ... گفتم بابام هشت / ده ساله که فوت شده ... گفتم که کنار مامانم زندگی میکنم حتی بعد ازدواج ... مامان! مطمئن باش که صنم خانوم انقده دختر خوبیه که هیچ وقت همچین چیزی ازم نمیخواد..

بنیامین همین طور می گفت ولی دلِ راحله خانوم که با این حرف ها آرام نمی گرفت. در دلش مسابقه ی طناب کشی بر پا بود؛ یکی می کشید و می گفت که خدا را شکر که پسر من می خواهد داماد شود و دیگری می کشید و می گفت که مگر دختر های این دوره و زمانه خوب و بساز می شوند؟! مادر بود دیگر! گرچه از سال ها پیش و رنگِ رخسارِ پسرش از سِر درون او پی برده و می دانست که عاشق شده است، اما امروز که بنیامین شنگول آمد خانه و گفت وقت آستین بالا زدن شده، دلش یک جوری شد. غم و شادی و شور و شیرین و خلاصه کلی متناقض با هم افتادند توی دلِ بی قرارش و مسابقه ی طناب کشی راه انداختند!!

بوی سوختگی که خبر از زغال شدن سیب زمینی ها می داد، بلند شد! راحله خانوم که عمیقاً در فکر فرو رفته بود و جواب "مامان! مامان!" گفتن های بنیامین را نمی داد، یکهو به خود آمد و به طرف اجاق گاز پا تند کرد:

- ای وای! ببین! ببین چی شد!

به سرعت شعله ی اجاق را خاموش کرد و بدون برداشتن دستگیره، ماهیتابه را برداشت و درون سینک ظرفشویی رها کرد. دستانش را در هوا تکان داد تا خنک شوند و شیر آب را باز کرد که بخار زیادی به هوا برخاست. اخم کرده و زیر لب گفت:

- بیا! بس که حرف می زنی اصلاً نفهمیدم غذا چی شد

لبخند بنیامین کِش آمده و با نگاهی که برق می زد به کنار سینک رفته و با شیطنت گفت:

- شامون که سوخت ... بریم یه دیزی مَستی مهمون من؟!!

راحله خانوم چشم غره رفت:

- امشب سرگشنه م رو بالش بذاریم، من سفره خونه ی بابای دختره نمیام ...

شما برو شماره ی خونه شونو بیار تا من همین امشب قرار خواستگاری بذارم

بنیامین ابرو بالا انداخته و دستی به پشت گردنش کشید:

- شماره ی خونه شونو که..

راحله خانوم شیر آب را بست و بنیامین دستانش را به پهلو هایش گرفت و سر

تکان داد:

- ندارم خب!

راحله خانوم سرش را به طرفین تکان داد و نفس عمیقی کشید:

- ای خدا! ینی تو این همه وقته دختره رو میشناسی اونوقت شماره ی خونه

شونم نداری؟! حقا که کُپ باباتی!

بنیامین اخمی تصنعی کرد:

- مامان؟! جای این که به چشم و دل پاکیه پسرِت افتخار کنی، اینجوری

میگی؟!!

راحله خانوم نگاه عمیقی به بنیامین انداخت:

- پسرِ چشم و دل پاکِ من! وقتی یه دختر و بخوای خواستگاری کنی قضیه ش

فرق داره ... باید شماره ی خونه شونو داشته باشی که بتونیم زنگ بزنیم قرار

مَدارِ خواستگاری بذاریم یا نه؟!!

بنیامین دستانش را از هم باز کرده و گردن کج کرد:

- باشه! من تسلیم!

راحله خانوم یک دستش را به کمرش زد:

- حالا میتونی شماره ی خونه ی این صنم خانوم رو گیر بیاری یا خودم یه

کاریش کنم؟!!

بنیامین کمی فکر کرده و سپس عینهو پروفِ سورِ بالتازار به نتیجه رسیده شد و

لبخندِ بزرگی زد:

- عضو کتابخونه س ... تو سامانه ی کتابخونه شماره ی خودش و خونه ش

هست حتماً

راحله خانوم به طرف سینک چرخید و نگاهی به ماهیتابه ی کج افتاده درون

آن، انداخت:

- خب پس برو شماره رو بگیر و بیار

چشمانِ بنیامین گرد شدند:

- الان؟!

راحله خانوم چپ چپ نگاهش کرد:

- پس کی؟! مگه نمیگی پس فردا دختره کنکور داره؟! خب یا باید امشب قرار

مُدار خواستگاری رو برای بعد کنکورش بذاریم یا دو / سه هفته ای صبر کنیم،

بعد ... یه زنگ بزنی آقا مرتضی و ازش بخواه شماره ی دختره رو دربیاره برات

... یا که من خودم دست به کار شم..

نگاه از بنیامین گرفته و مشغولِ جدا کردنِ سیب زمینی های سوخته ی چسبیده

به ماهیتابه شد و زیر لبی گفت:

- پسره هی تعریف میکنه که دختره اله و بله ... اوامده خونه دستش و از پاش

نمیشناسه از خوشی، بعد میگی شماره، میگه الان؟!!

بنیامین هر دو دستش را به پهلو هایش گرفته و نفس عمیقی کشید؛ حالا مگر

به سفره خانه می رفتند، چه می شد؟!!

در شیشه ای کتابخانه را با نوک انگشتانش هول داد و نگاهش را در فضای

خلوت آن چرخاند و روی آقا مرتضی که پشت پیسخوان ایستاده بود، ثابت

کرد. لبخند زده و پیش رفت:

- سلام آقا مرتضی!

آقا مرتضی نگاهش را از روی روزنامه ای که در دست داشت گرفته و به صورت او رساند و لبخند مهربانی زد:

- به به! مهدی خان! سلام جوون!

مهدی ابرو بالا انداخت و با کمی مکث گفت:

- آقا مرتضی؟! شما دیگه چرا آخه؟!!

آقا مرتضی خنده کنان سرش را به طرفین تکان داد:

- بله بله! حواسم نبود ... سلام آقا محمد مهدی! خوب شد حالا؟!!

محمد مهدی لبخند بزرگی زد:

- عالیه! خوبین شما؟!..!

سر چرخاند و نگاهش را بین قفسه ها کشاند:

- این رفیقِ ما کو؟!!

آقا مرتضی نفس عمیقی کشید:

- خوبم پسر جان! رفته اون پشت داره کتاب می چینه تو قفسه ها

و با ابرو به قفسه های بزرگی که طرفِ دیگر کتابخانه بودند، اشاره زد. محمد

مهدی تک ابرویی بالا انداخته و سرسری گفت:

- خب با اجازه!

"راحت باش!" زیر لبی آقا مرتضی را شنیده و به طرف قفسه های مذکور رفت.

نگاهش به طرف میز ها که کشیده شد، تنها دو / سه نفر را مشغول مطالعه دید.

دم عمیقی گرفت. بنیامین که حساسی کبکش خروس خوان بود و در عالم خود

فرورفته بود، کتاب ها را یکی یکی در قفسه می چید و از صد فرسخی هم می

شد حالِ خوشش را تشخیص داد!

محمد مهدی در چند قدمی اش ایستاده و دستی به شانه اش زد که بنیامین ناگهانی برگشته و کتاب از دستش رها شد؛ صدای بلند برخورد کتاب با زمین را برای سرهایی که با اخم به طرفش برگشتند، با "ببخشید" آرامی رفع و رجوع کرد و نگاه تیزی به محمد مهدی انداخت. زیر لبی و با حرص گفت:

- بیماری؟!

محمد مهدی که تمام مدت لب می فشرد تا به قیافه ی سنگول و سپس دستپاچه ی او نخندد، لبخند عمیقی زد:

- نه! سلام!

بنیامین خم شده و کتاب را برداشت:

- علیک!

شانه های محمد مهدی می لرزیدند اما سرش پائین بود و نمی شد خنده اش را دید! بنیامین پر اخم گفت:

- کوفت! چته می خندی؟!

محمد مهدی نیم نگاهی به کتاب خوان ها انداخت. سر پیش برد و آرام گفت:

- بریم بیرون

بنیامین هم موافق بود؛ پس گفت:

- برو من اینا رو چیدم، میام

محمد مهدی سر تکان داد و بی حرف از کنارش گذشته و قبل از خارج شدن از کتابخانه هم، لبخندی حواله ی آقا مرتضی کرد. بنیامین تند اما با دقت باقی کتاب ها را در قفسه ها جای داد. آن قدر امروز شاد بود که می توانست کل

کتاب های کلی کتابخانه های شهر را یک دور از قفسه ها بیرون آورده، گردگیری کند و دوباره به همان ترتیب سر جایشان بچیند!! کارتن خالی از کتاب ها را روی پیشخوان گذاشت و آرام گفت:

- آقا مرتضی! من برم بینم محمد چی کارم داره

آقا مرتضی همان طور که کارتن را از روی پیشخوان برمی داشت، گفت:

- برو!

لبخند بنیامین کمی عمق گرفته و از کتابخانه بیرون زد. آقا مرتضی رفتنش را تماشا کرد؛ پسر کم کاری نبود ولی انگار همه با او کار داشتند که هر روز یکی به دیدنش می آمد! بنیامین نگاه به اطراف چرخاند و محمد مهدی را دید که یک دستش را در جیبش فرو برده و با دست دیگرش مشغول ور رفتن با گوشی بود. روبه رویش ایستاد:

- ها مهدی؟!

نگاه تیز محمد مهدی فوراً از روی صفحه ی گوشی به صورت او رسید:

- بنی اهِ! مهدی داداشمه

بنیامین پوفی کرده و پلک بست. این آقای محمد مهدی خان دوست گرمابه و گلستانش بود و دو برادر به نام های محمد و مهدی داشت که همیشه ی خدا هم با اسم شان در حال کلنجار رفتن بود؛ نمی دانست توی خانه شان اسم قحطی آمده بود که اسم برادرانش را روی او گذاشته بودند یا شاید می خواستند که به همه بفهمانند که او سومین پسر خانواده است!! هر چه که بود، محمد مهدی ماند و اسمش!

- خب حالا! کار داری بگو دیگه

محمد مهدی نگاه عمیقی به او انداخت:

- بنی! میگم میشه من یه بار با این صنم خانوم حرف بزنم؟!

ابروهای بنیامین بالا پریدند:

- چی؟!

محمد مهدی نیشخند زد:

- میخوام دخترِ مردمِ آگاه کنم که تو چه هیولایی هستی ... دِه گوشیم که

نمیگیری تا آدم راحت حرفاشو بزنه و مجبور نشه که ریختتو ببینه

بنیامین اخم کرد:

- خوش نمک! همینو میخواستی بگی؟!

نیشخند محمد مهدی عمیقتر شده و ابرو بالا انداخت:

- زنگ زدم خونه تون ... خاله راحل یه چیزایی میگفت

بنیامین ضربه ی نه چندان دوستانه ای به بازوی او زد:

- ببند نیشتو محمد مهدی!

ولی لبخند محمد مهدی دقیقاً برعکس حرف او بیشتر کش آمد تا جایی که

سی و دو دندانش قابل دیدن شد!

- جسون! داداشمون قرار عیال دار شه! بنی خاک بر سرت بنی! حیف

مجردی نیس؟!

بنیامین هم نیشخند زده و با ابرو به دست راست او اشاره زد:

- آگه حیف بود پس راست تو چرا پُره؟!

محمد مهدی نگاهی به حلقه ی درون انگشتش کرده و با تأسفِ ساختگی گفت:

- غلطِ زیادی! همه بهم گفتن زن خوبه، منم خر شدم

بنیامین تک ابرویی بالا انداخت و سرفه ای کرد:

- پس به ماهی خانوم بگم که پشیمونی، نه؟!

ضربه ای که پس سرش فرود آمد، جوابِ محمد مهدی به سؤالی بیجای او بود!!:

- تو یه همچین غلطی کن تا منم برا صنم خانوم شفاف سازی کنم چه هیولایی رو دوس داره ... هیولای پاستوریزه!

بنیامین دستی به پشت گردنش کشید:

- هیولا خودتی! از ماهی خانومت چه خبر؟!

لبخندی که گوشه ی لبِ محمد مهدی شکل گرفت، نشان می داد که تا چه اندازه به غلطِ زیادی اش علاقه داشت!!:

- خوبه! تو بگو! چه خبر از این صنم خانوم؟! خاله راحل گفت جمعه ی دیگه میرین خواستگاری، هان؟!

لبخند بنیامین کش آمده و گوشه ی چشمانش چین افتاد:

- اوهوم! فردا کنکور داره ... دیشب مامان زنگ زد خونه شون و بعد کلی حرف زدن، واسه هفته ی بعد قرار گذاشت

محمد مهدی ابرو بالا انداخت و به نگاهِ چراغانی شده ی او چشم دوخت؛ روزی که می خواستند به خواستگاریِ ماهرو بروند، او هم به همین اندازه شنگول بود!

عادت نداشت که ناخون بچود اما کنکور که عادت نمی شناخت! آن قدر ناخون جویده بود که دیگر ناخونی برایش نمانده بود و این بی قرارترش می کرد. نوچی کرده و نگاهی به نوک انگشتانش انداخت؛ همه شان قرمز بودند و بعضی هایشان هم زخم شده بودند. صدای تیک و تاک ساعت عینهو چوبی بود که به طبل سرش کوبیده می شد!! نگاهش بی اختیار به طرف ساعت می رفت و حالا که شب کنکور بود، زمان عینهو برق و باد می گذشت!

صبا از در نیمه باز کله کشید و نگاهی به او که روی تخت نشسته و رنگ پریده بود، انداخت. می دانست که استرس زیادی دارد و نزدیک شدن به او مثل نزدیک شدن به یک تله ی انفجاری است!! می دانست که به پقی زیر گریه خواهد زد و یا چنان جیغی می کشد که تارهای صوتی اش در هم گره می خورند!

سرش را به طرفین تکان داد و بی حرف در اتاق را بست. به طرف آشپزخانه به راه افتاد. سوره خانوم مشغول پوست گرفتن بادمجان بود. کنارش روی زمین نشست و به پوست بادمجان های توی سینی پلاستیکی چشم دوخت:

- مامان میگم ... چیزه ... ینی صنم خیلی نگرانه ها ... این همه استرس داره میترسم حالش بد شه

سوره خانوم بدون تکان دادن سرش، چشم چرخاند و نگاهش را به صورت صبا دوخت:

- خب حق داره ... کاریش نگیر، خودش آروم میگیره ... مگه پارسال و پیرارسال رو یادت نیست؟!

صبا چانه بالا انداخت:

- نه مامان! مته پارسال و پیرارسال نیست که ... اصن الان خیلی بیشتر استرس

داره ... رنگش خیلی پریده

گفتن این حرف، همزمان شد با از حرکت ایستادن دست سوره خانوم و چشم تنگ کردن و نگاه عمیقش:

- راست میگی؟!

صبا گوشه ی لبش را زیر دندان گرفته و سر تکان داد. سوره خانوم چاقو را میان پوست بادمجان رها کرد و برخاست. به طرف اتاق رفت و صبا هم به دنبالش! در اتاق را باز کرد و مادر و دختر کله کشیدند برای دیدن وضع و حال صنم!! سوره خانوم با دیدن صورت زرد شده و آشفته و پلک های بسته و لزرانِ صنمی که به دیوار تکیه داده بود، لب گزید.

در را بست. نگرانی همچون آب آبخار در دلش سرازیر شد. برای یک لحظه ترسید که نکند فشار دخترش از استرس زیاد بیوفتد و او را راهی بیمارستان کند. با این فکر چشم در شت کرد و به سرعت داخل اتاق شد. صنم که هول شده بود، سریع چشم باز کرد. صبا همان جا، تکیه زده به چهارچوب در ایستاده بود. سوره خانوم اما پیش رفته و روی لبه ی تخت نشست و با نگاه نگرانش صورت او را کاوید:

- صنم جان! چته مامان؟! رنگ به صورت نداری

صنم بی رمق گفت:

- نه خوبم! فقط استرس دارم دیگه ... واسه کنکورِ فرداس

ابرو های سوره خانوم به هم نزدیک شدند:

- اگه فقط استرس داشتی که انقدر رنگ پریده نبودی دخترم! من میشناسمت

... خیلی آشفته ای ... به من بگو چی شده؟! چون بابات به خاطر این پسره

بهت دو تا تشر زده ناراحتی؟! خب صنم جان! بابات حق داشت دیگه ... کارِ

خوبی نکردی که بهمون نگفتی

صنم که خودش هم نمی دانست یکهو این بغض و سوزش بینی و خیسِی

چشمانش از کجا پیدایشان شد، با صدایی خفه گفت:

- نه مامان! اون که حقم بود..

دم گرفت و سرش را به طرفین تکان داد:

- فقط ... الان فقط استرس دارم دیگه ... دلم خیلی شور میزنه ... یه حالیم

نگاهِ نگرانِ سوره خانوم، نگرانتر شد و دلِ او هم به شور افتاد. خودش را به کنار

دخترش کشاند و سرِ او را در آغوش کشید. صنم به گریه افتاد در حالی که

خودش هم نمی دانست چرا!! سوره خانوم او را نوازش کرد و زیر لبی قربان

صدقه اش رفت تا آرام بگیرد اما خودش ناآرام شد! چند دقیقه ای به همین

منوال گذشت و دستِ آخر هم صبا با یک لیوان آب به دادِ نفسِ رفته ی صنم

رسید!

کمی که آرام شد و گریه اش که بند آمد، سوره خانوم او را وادار به دراز کشیدن

روی تخت و خوابیدن تا موقعِ شام کرد و خودش آرام از اتاق بیرون رفت. صبا

که لیوان آب را در دست داشت، جلوتر از او به طرف آشپزخانه راه افتاد اما لحن نگران سوره خانوم، وسط راه متوقفش کرد:

- صبا! یه زنگ بزن به بابات که زودتر بیاد و سر راه اسپندم بگیره ... بچه رو انگار چشم زدن که اینجوری شده ... زنگ بزن به بابات! میترسم با این حالش فشارش بیوفته ... بگو زودی بیاد!

- باشه صبا جان! باشه الان تو راهیم دیگه ... خداحاظ بابا! خداحافظ!
گوشی را قطع کرد و روی داشبورد انداخت. لب هایش را باد کرد و سیبیل جوید. این سومین باری بود که صبا تماس می گرفت و می گفت که زودتر به خانه بروند و سر راه اسپند بگیرند! دل گنده اش کم کم داشت به شور می افتاد!! نگاهش را از پنجره ی سمت شاگرد ماشین به آن طرف خیابان کشاند.
چشم تنگ کرد. هوا تاریک بود اما لامپ های روشن داخل مغازه نشان می دادند که صفا مشغول پرداخت پول است. زیر لبی غرید:

- درفتی یه ذره اسپند بخری دیگه پسر! چه قدر طول میدی
نفس عمیقی کشید و زیر لب "لا اله الا الله" سی گفت. به روبه رویش خیره شد و فکر های بد به سرش هجوم آوردند. توی فکر بود که یکهو صدای بوقی بلند و ممتد و جیغ لاستیک یک ماشین، قلبش را به طپشی بد واداشت! به سرعت چشم چرخاند و صفا درون مغازه نبود. وسط خیابان تصادف شده بود و قلب آقای باقری دو تا یکی زدن را آغاز کرد!

کله کشید اما نتوانست دقیق ببیند که ماشین به چه کسی زده که راننده از ماشینش پیاده دشه و توی سرش می زد! "یا خدا" بی زیر لب گفت و آرام در

ماشین را باز کرد. پیاده شد. چند قدم پیش رفت. چشمانش گرد شدند. نفسش برید. صفا بود. روی آسفالت افتاده و از سرش خون می آمد. آسفالت رنگی شده بود. آقای باقری دستش را به کاپوت ماشین گرفت اما نتوانست جلوی سقوطش را بگیرد. سوزشی در قفسه ی سینه اش حس کرد و زانو هایش خم شدند؛ درست در فاصله ی چند متری از صفای روی زمین افتاده!

یک سال و شش ماه پیش...

گوشه های چادرش را پیش کشید. نگاهش را در اطراف چرخاند. چند نفری مجهز به انواع و اقسام لباس های گرم، توی برف هایی که جای چمن های پارک را گرفته بودند، بازی می کردند و گلوله ی برفی به سر و کول هم می زدند. در این سرما حتی کلاغ ها هم به فکر کوچ به سرزمین های گرم افتاده بودند اما اساساً انسان ها اهل پا پس کشیدن و فرار از سرما نیستند!!

نگاهش روی دو نیمکتی که محل قرار بود، ثابت ماند. از دیدن او که پالتوی کوتاه قهوه ای رنگ به تن داشته و نیم خیز شده نشسته بود، لبخند زد. قدم تند کرد و به کنار نیمکت ها رفت. نگاه او که به سمتش کشیده شد، تک سرفه ای کرد و روی نیمکتی که خودش همیشه می نشست، جای گرفت. دو نیمکت که گویی با هم قهر بودند که پشت کرده بودند به یکدیگر، هشت / نه ماه بود که محل قرار دو عاشق بودند که همه اش پشت به هم نشسته و حرف می زدند!

- سلام صنم خانوم!

- سلام آقا بنیامین! سرما خوردین؟!

ابروهای بنیامین بالا پریدند:

- آره یه کم ... از کجا فهمیدین!؟

صنم نفس عمیقی کشید:

- آخه صداتون تو دماغی شده ... بعد ... چیزه خب ... نوک دماغتونم قرمزه
بنیامین تک سرفه ای کرد تا یک وقت صدای ساز و دهلی که توی دلش می
نواختند، بیرون نزنند!! گوشه ی پلک هایش چین افتادند:

- دقتتون بالاستا ... من هنوز دو کلمه حرف نزدم، فهمیدین صدام تو دماغیه!؟
صنم خیره شد به دخترک چهار / پنج ساله ای که در محوطه ی روبه رویش، تا
زانو در برف ها فرو رفته بود و از ته دل می خندید.

- سه کلمه ... سلام، صنم، خانوم! سه کلمه حرف زدین ... خب من دقتم
روی بعضی چیزا خیلی بالاست

بنیامین سعی داشت لبخندش را راضی به جمعتر شدن بکند اما نمی شد!! بینی
اش را بالا کشید و با لحنی که "من که خودم می دونم ولی دو ست دارم شما
بگی!" دَرش موج می زد، گفت!!:

- خب چه چیزایی!؟

صنم دم عمیقی گرفت و سرما تا فیها خالدهوش نفوذ کرد:

- ادبیات ... خونواده م .. تخیلات و رویا هام

بنیامین کمی صبر کرد اما خبری از مورد پنجم نشد!! لبخندش خود به خود
جمع شده و ابرو هایش به هم نزدیک شدند:

- اون وقت یه موردو جا ننداختین به نظرتون!؟

صنم ابرو بالا انداخت و دلش سوخت از این که یک گلوله ی بزرگ برف به صورتِ دخترک چهار / پنج ساله برخورد کرد:

- نه! فقط همینان

بنیامین دیگر رسماً اخم کرد!:

- خب من تو کدوم یکی از این موارد هستم که دفتتون رو منم بالاست؟!
صنم مانند تمام وقت هایی که می خواست حرفی بزند که خبر از راز دلش می داد، سر به زیر انداخت و گونه هایش داغ شدند:

- خب ... اِممم! شما ... شما هم جزو رویا هام ... چیزه خب ... بعداً خونواده
میشی ... اِممم! خب..

سرفه ای کرد برای ادامه ندادنِ حرفِ جان فرسایش!! و فقط خدا فهمید که چه شورِ شیرینی در دلِ بنیامین برپا شد! صنم در دل خدا را شکر می کرد که پشت به بنیامین نشسته و او نمی تواند صورت سرخ شده اش را ببیند! و بنیامین خدا را شکر می کرد که بعد از این همه بدبختی، هنوز هم عشق بینشان حکم فرماست!

دستش را جلوی دهانش مشت کرده و چند سرفه کرد:

-صنم خانوم؟!

صنم عینکش را بالا فرستاد و چادرش را پیش کشید:

-بله؟!

بنیامین دستمال کاغذی ای از درون جیبش بیرون کشید:

-هنوزم همون طورین؟!

و مشغول تخلیه ی محتویاتِ حال به هم زنِ بینی اش شد!! صنم آه کشید:
 -یه هفته پیش که پرسیدین، گفتم آره ... هنوزم میگم آره! هیچ تغییری نکرده
 ... هنوزم توی صورتم نگاه نمیکنه ... انگار که تقصیر منه
 احمی روی پیشانی بنیامین نشست:

-تا کی میخوان همین طور ادامه بدن؟! چند وقت شد؟!
 صنم زیر لب و غمزده زمزمه کرد:
 -یک سال و پنج ماه و دو روز که..

جمله اش را دو پایِ مردانه که روبه رویش ایستاده بودند، ناتمام گذاشت.
 قلبش توی کتانی اش افتاد؛ چه طور متوجه آمدن این مرد روبه رویش نشده
 بود؟! سرش را کم کم بالا آورد و نفسش رفت! مطمئن بود که سخته زده!
 بنیامین هم که اصلاً متوجه چیزی نشده بود، به خاطر طولانی شدنِ سکوتِ او
 سر برگرداند و با دیدنِ آقا نصرت و چهره ی خشمگین و طلبکارش، عینهو فتر
 از جا پرید:

-سَ سلام!

او حداقل توانست یک سلام بگوید؛ صنم بیچاره که حرف زدن یادش رفته و
 زبانش به سقف دهانش چسبیده بود و به بخاری که از بازدم های عمیقِ آقا
 نصرت که از بینی اش بیرون می آمد و در سرمای هوا دود می شد، خیره بود.
 آقا نصرت پر احم خیره ی بنیامین شد:

-علیک سلام!

تنها یک "علیک سلام" گفت اما پشتش جملاتی بودند که فقط صنم و بنیامین
 توانستند بفهمند؛ جملاتی از قبیل "گور خود را کندید!" و "حسابتان با کرام

الکاتبین شد!" بدون نگاه کردن به صورت صنم و همانطور خیره ی بنیامین گفت:

-پاشو بریم خونه!

صنم جیر جیرکنان گفت:

-بابا

-پاشو!

فریاد آقا نصرت بود که پشت بنیامین را لرزاند و صنم بیچاره، با چشمان درشت شده و نفسی که درنمیامد، برخاست. زیر چشمی به بنیامین نگاه کرد و بی حرف، سر به زیر انداخت. آقا نصرت نیمکت را دور زد و روبه روی بنیامین ایستاد. بنیامین پلک بست و آقای باقری یقه ی پالتوی او را در دست گرفت:

-دور و بر دختر من نباش!

و بعد با سر به صنم اشاره زد که یعنی "راه بیوفت!". صنم آب دهان فروداد؛

قطعاً او هم می رفت کنار صفا!

به پهنای صورت اشک می ریخت و سر هم بلند نمی کرد تا آقا نصرت مشغول قدم رو رفتن را ببیند. آقای باقری خیلی تغییر کرده بود انگار! هیچ وقت طاقت اشک دختر هایش را نداشت و اصلاً معتقد بود که دختر که اشک بریزد، دل فرشته ها می گیرد؛ ولی حالا صنم زانوب*غ*ل گرفته و کز کرده گوشه ی دیوار، گلوله گلوله اشک می ریخت و او از عصبانیت در حال انفجار بود.

دستش را به سینه اش کشید. سوزشی که در قفسه ی سینه اش می پیچید،
 اخطار می داد که باقری! آرام باش وگرنه این دفعه ناقصت کامل می شود ها!!
 سیبیل می جوید. از چپ به راست، از راست به چپ قدم رو می رفت. صدای
 گریه ی صنم آرشه می کشید روی اعصابِ نداشته اش! از عصبانیت، عینهو
 آبِ در حال جوش بود و آرام نداشت. چپ، راست. راست، چپ. چپ،
 راست. راست، چپ. قدم می زد بلکه کمی از جوشش درونی اش کم شود!
 سوره خانوم گوشه ی لبش را به دندان داشت و مدام به پشت دستش و ران
 پایش می کوبید:

- عصبانیه ... ای خدا! چه قدر به این دختره گفتم نرو! چه قدر گفتم بابات
 مشکوک شده ... گفتم میاد پیتِ بالاخره و میفهمه ... ای خدا!
 صبا آبِ دهان فرو داد. قطعاً باید برجسبی روی آقای باقری می زدند و رویش
 می نوشتند: احتیاط! قابل اشتعال است! آن قدر عصبانی بود که صبا ی بیخیال
 همه ی دنیا هم می ترسید که نزدیکش بشود! از لایِ درِ نیمه باز، به درون اتاق
 نگاهی انداخت؛ فقط پا های آقای باقری معلوم بودند که هی این طرف و آن
 طرف می رفتند. ناگهان متوقف شدند؛ آن هم درست جلوی درِ اتاق! صبا و
 سوره خانوم نگاه های ترسانشان را تا صورت سرخِ آقای باقری بالا کشیدند.
 سوره خانوم ملتمس نالید:

- باقری! کاریش نداشته باش! خُ.

اخم و حشتناکِ آقا نصرت، دهانِ صورت خانوم را بست:

- شما کاری نگیر به این قضیه! اگه یه ذره دختراتو تربیت میکردی، رو حرفِ
 باباشون حرف نمی زدن ... حالام کاری نگیر!

این را گفت و در را بست و نگاهِ درشت شده ی سوره خانوم ماند روی سفیدیِ در! آقا نصرت چند قدم پیش رفته و روبه روی صنم ایستاد:

- گریه نکن!

تحکم کلامش آن قدر زیاد بود که کفِ دستِ صنم، روی دهانش را پوشاند. بیچاره به کلیه هایش فشار آمده بود!:

- نگفتم بهت فکرِ این پسره رو از سرت بیرون کن، هـان؟!

صنم تنها وحشت زده به او خیره ماند؛ نه جرأت حرف زدن بود و نه توانش! این بار صدای آقا نصرت بالا رفت:

- دِ جواب بده!

کودکِ درونِ صنم خودش را خیس کرده بود قطعاً!! جیرجیرکنان و با احتیاط گفت:

- چـ چـ چرا ... ولی ... ولی نگفتمین که ... که من ... چرا باید آقا بنی رو ... فراموش کـ کـ کنم!؟

چشمان آقا نصرت قدِ توپِ پینگ پنگی سفید با خط های ریز و باریکِ سرخ، شده بودند!:

- تازه میرسی چرا؟! من داغدارِ بچه مم بعد اون وقت این پسره که عینهنون جغد شومه، دور و برت میپلکه و میخوادت؟! چند دفه و به چه زبونی بگم که من دختر بهش نمیدم، هـان؟! چند دفه باید به تو بگم که بره توی اون کله ت که من، تورو، به این پسره ی، شوم، نـمیدم؟!

جمله‌ی آخرش را بخش بخش گفت و دل صنم بیچاره هم بخش بخش شد! سوزشی دیگر در قفسه‌ی سینه‌ی آقا نصرت، باعث شد که اخمی روی پیشانی اش بنشیند و دستش را به سینه اش بکشد. انگشتانش را جایی نزدیک قلبش فُشرد. صنم وحشت زده برخاست؛ اگر آقای باقری عوض شده بود، صنم که همان صنم بود!! بازوی آقا نصرت را در دست گرفت و نگران و پر بغض نالید:

- بابایی؟!

نگاه آقا نصرت به انگشتانِ ظریفِ او که دور بازویش حلقه شده بودند، دوخته شد و قلبِ ناسورش لرزید. دستش ناخودآگاه از روی سینه اش، به طرف دستِ لرزانِ صنم حرکت کرد و لب زد:

- خوبم!

بی رمق روی زمین نشست و صنم هم در کنارش! سر پیش برد و دوباره دستگاه آب غوره گیری اش راه افتاد!!:

- بابایی؟! باشه! هر چی شما بگی ... چشم! فقط آروم باش! اگه ... اگه دوباره خدایی نکرده سخته کنی ... آروم باش من دیگه نمیرم پارک!

هم آقا نصرت و هم صنم خبر داشتند که این تنها یک دروغ مصلحتی است! آقا نصرت خیلی عوض شده بود، خیلی! دیگر نمی شد خیلی حرف ها را راست و حسینی به او گفت. دیگر یک سال و پنج ماه و دور روز بود که جز پیراهنِ سیاه، هیچ لباسی نمی پوشید. دیگر قلبش مثل ساعت کار نمی کرد. نگاهِ دردمندش را کمی بالا کشید و قابِ عکسِ کوچکِ سیاه رنگی که عکسِ

صورتِ صفا در آن جا خوش کرده بود، از روی میزِ تحریرِ صبا به قلبِ زخم خورده ی او، زخم زد!

بازویش را از دست صنم بیرون کشید و دوباره اخمش پر رنگ شد. برخاست و صنم همانطور نگران، خیره ی شانه های خمیده ی او ماند. آقا نصرت به طرفِ در رفت. در گشود اما بیرون نرفته و از بالای شانه نگاهش را به سمت صنم کشاند. این بار آرام حرف می زد اما حرفش درد داشت:

- آگه اون روز صفا رو نمی فرستادم تا اسپند بخره، الان زنده بود ... حالا که تو و کنکورت پسرمو ازم گرفتین، باید تا وقتی دکتر نشدی توی همین خونه بمونی ... ولی بدون! حتی بعدشم نمیذارم زنِ این پسره شی

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. صنم می دانست که آقا نصرت و شانس و روزگار، هر سه با او بی که از همه بی تقصیرتر بود و بنیامین بیچاره ی عاشق، سرِ لُج افتاده اند!

آقا مرتضی کتاب را روی پیشخوان گذاشت و اخم کمرنگی به پیشانی نشاناد:
- بنیامین!

بنیامین اما این دور و برها که هیچ، در این دنیا که هیچ، اصلاً در آن دنیا هم نبود!! آقا مرتضی که جواب نگرفت، سرش را به طرفین تکان داد. نمی شد درون کتابخانه بلند حرف بزند، پس پشت پیشخوان رفته و دستش را به کتف بنیامین زد. بنیامین از هر جا که بود بیرون آمده و گیج و ویج به صورتِ او چشم دوخت! آقا مرتضی به کتابِ روی پیشخوان اشاره زد:

- حواست کجاست پسر جان؟!

بنیامین که به معنای واقعی کلمه گیج بود، زیر لب گفت:

- نمیدونم

ابروهای آقا مرتضی بالا پریدند:

- خوبی پسر جان؟! حالت خوشه؟!

بنیامین انگشت اشاره اش را به وسط پیشانی اش کشید و گنگ پرسید:

- بله؟!

این دفعه نوبتِ درشت شدن چشم ها بود!:

- میگم حالت خوشه؟! کل کتابا رو اشتباه چیدی ... از این کتابم قرار بود

زنگ بزنی و بگی میخوایم ... زنگ زدی؟!

بنیامین نگاه گذرابی به کتاب انداخت و بی حواس گفت:

- آره! نه! ینی..

با انگشت شست و اشاره شقیقه اش را فُشرد:

- نمیدونم!

آقا مرتضی با نگاهش صورتِ گیج و م*س* تاُصل و کمی رنگ پریده ی او را

کاوید و نگران گفت:

- چی شده بنیامین؟!

بنیامین به طرف پیشخوان برگشت. دستانش را روی آن گذاشته و پیشانی اش را

به ساعدش چسباند. بیچاره و پر غم نالید:

- من دو سش دارم ... من این همه صبر کردم ... من واسه دا شتنش این همه

صبر کردم..

دیگر رسماً ناله اش داشت تبدیل به گریه می شد! آقا مرتضی نفس عمیقی کشید؛ خبر نداشت که چه شده اما می دانست هر چه که بود، بنیامین حواس جمع را چون م*س*تی مدهوش کرده بود! دستش را به شانه ی او کشید:

- آروم باش پسر جان! آروم بگیر!

بنیامین اما آرام که نمی گرفت؛ یعنی اصلاً مگر می شد که بعد از این همه صبر، یکهو وضعیت همه چیز عینهو لبو قرمز شود و او آرام بگیرد؟! آقا مرتضی شانه ی او را فشرد:

- امروزو دیگه برو خونه! برو پسر جان!

بنیامین سرش را از روی ساعدش برداشت. آن قدر گیج بود که حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکرد. پالتویش را روی ساعدش انداخت و سر به زیر و گیج از کتابخانه بیرون زد. آقا مرتضی که از دیدن حرکات او متعجب بود، به طرف در راه افتاد تا او را برگرداند و آژانس خبر کند؛ قطعاً با این حالِ بدش، سالم به خانه نمی رسید! جلوی در ناگهان با محمد مهدی وارد شده به کتابخانه رخ به رخ شد. محمد مهدی لبخند به لب گفت:

- سلام!

آقا مرتضی سر تکان داد و تند و سریع گفت:

- سلام! مهدی جان! این بنیامین حالش خرابه ... گفتم بره خونه ... همینطوری سر شو انداخت زیر و رفت ... برو دنبالش که میترسم بلایی سرش بیاد با اون حواس پرتش!

دیگر وقت گیر دادن به این که او "محمد مهدی" است نه "مهدی"، نبود! پس با سر به طرف در اشاره زد:

- پس اینی که داشت می رفت بنی بود؟!!

آقا مرتضی که سر تکان داد، محمد مهدی عینهو سربازی که تأیید فرمانده اش را گرفته باشد، به طرف در چرخید. خواست بیرون برود اما برگشت و جعبه ی نیم کیلویی شیرینی در دستش را بی هوا به دست آقا مرتضی داد و همانطور که می چرخید تا برود، گفت:

- دارم بابا میشم!

این را گفت و بی معطلی از کتابخانه بیرون زد. بیچاره فقط آمده بود تا شیرینی پدر شدنش را به بنیامین بدهد اما گویی باید می رفت و دوست گیج و ویجش را مشایعت می کرد تا یک وقت آقا خودش را به در و دیوار و ماشین های توی خیابان و سنگفرش های پیاده رو نکوبد!!

-بنیامین!

صدایش کرد اما او سرش توی گوشه ی تازه خریده و به قول صنم "گردو شکن" شش بود؛ گوشه ی ای که بالاخره و با اصرار های زیاد دوستانش خریده بود. قدم تند کرد و پشت سرش رسید. بنیامین خیره بود به کلمات حک شده روی صفحه ی کوچک گوشه ی!

"آقا بنیامین.. بابا گفت تا دکتر نشم نمیذاره شوهر کنم، تازه بعدشم نمیذاره ما با هم *قسمتی از متن موجود نیست*"

اخمی روی پیشانی بنیامین نشست. آن قسمت از متن که موجود نبود داشت روی مغزش رژه می رفت!! آن قسمت از متن که موجود نبود اما موجود بود در

کلماتِ قبلش! و به قولِ سوره خانوم، گُرگیجه بود که همه چیز دور سرش می چرخید. محمد مهدی زیر ب*غ*ل او را گرفت تا نیوفتد؛ سرماخوردگی قطعاً تبدیل به آنفولانزا شده بود!

عصمت گوشه های دامنش را روی مچِ پایش کشید و با دستِ دیگر سینیِ چای را پیش فرستاد:

- بفرما آمنه خانوم! سرد شد

آمنه خانوم لبخندِ همیشه مرموزش را به لب نشانده. خم شد و استکان چای را برداشت و کمی لب تر کرد:

- ممنونم عصمت جون! این شیرینیا رو خودت پختی؟!

و به ظرفِ شیرینی که کنار سینیِ چای بود، اشاره زد. عصمت لبخند به لب نشانده و گردن کج کرد؛ حدودِ شصت سال سن داشتن هم باعث نشده بود تا کمی از ادا و اصول های زنانه اش بکاهد!

- بله! خب بیکارم دیگه ... گاهی میمونم یه شیرینی ای میبزم ... یه قالیچه ای می بافم ... خلاصه سرمو باید یه جوری گرم کنم دیگه

آمنه خانوم ابرو بالا انداخت و یک شیرینی از درون ظرف برداشت:

- راس میگی عصمت جون! آدم که نمیتونه بیکار بمونه ... حالا سن و سالم مهم نیستا ... من خودم هنوز اگه یه روز بیکار بمونم حس میکنم ساعت وایستاده ... دیگه شما که جای خود داری

عصمت تک سرفه ای کرد و آرام و کاملاً مصنوعی خندید. سعی کرد به کنایه ی آمنه خانوم از دماغِ فیل سقوط کرده ی خاله زنک و باقی چیز هایی که در دلش نثارِ او می کرد، جوابی ندهد!! البته خون بود که خونس را می خورد. آمنه خانوم گازی به شیرینی زد و عصمت سر پائین انداخت تا یک وقت "ایش" کش داری نثارِ رفتار های با افاده ی او نکند!!

همانطور سر پائین ولی زیر چشمی به آمنه خانوم خیره شده بود که با طمأنینه شیرینی می جوید و لبخند حواله در و دیوارِ خانه می کرد! به تازگی عروسی برپا نشده، سفره ای انداخته نشده، و کسی هم فوت نکرده بود و عصمت نمی توانست دلیل حضورِ یکهوویی آمنه خانوم را بفهمد؛ آخر اتفاق شاخصی نیوفته بود که او بخواهد بیاید و پشتِ سر فلان آدم و بیسار مراسم حرف بزند!! نگاهِ آمنه خانوم که زلِ نگاهِ زیر چشمی عصمت شد، او تک سرفه ای کرد برای نباختنِ خود و لبخند به لب نشانند:

- چی شده اینورا تشریف آوردین؟! این سعادتو مدیون کی هستیم این دفه؟!
آمنه خانوم خیلی نامحسوس پشت چشم نازک کرد به کنایه ی جمله ی آخرِ عصمت و استکانِ چای را روی لبه ی میز گذاشت. کمی در جایش جا به جا شد و یکووری به پشتی مبل تکیه داد:

- خب دیدم خیلی وقته همو ندیدیم، گفتم پیام یه سری بهتون بزنم
عصمت ابرو بالا انداخت و گردن کج کرده و توی دلش یک "آره جون شوهرت!" نثارِ آمنه خانوم کرد!!:

- زحمت کشیدین!

آمنه خانوم کمی به طرف جلو خم شد:

- مزاحمت شدم دیگه، ببخشید! راستی از سوره چون چه خبر؟!..
- آهی کشید و لحنش متأسف و غمگین شد؛ البته تصنعی!:
- از بعدِ سالِ پسرش ندیدمش دیگه
- شاخک های عصمت تکان خوردند؛ قطعاً یک خبری حول و حوشِ سوره خانوم بود!:
- خوبه! به هر حال بعدِ فوتِ جوون پسرش شکسته شده..
- آه کشید و گردن کج کرده به گل قالی خیره و لحنش حسرت زده شد؛ البته کاملاً واقعی!:
- کی فکرشو میکرد پسری که قرار بود اسم و رسمِ داداشمو نگه داره، اینجوری و ناکام بره؟! بیچاره داداشم! قلبش ناسور شده و خودشوم افسرده ... هنوز لباس سیاشو درنیاورده از تن
- آمنه خانوم چشم درشت کرد:
- وای!!! ینی چی؟! مگه میشه!؟
- عصمت زمزمه کرد:
- شده دیگه
- آمنه خانوم اخم کمرنگی به پیشانی نشانده:
- عصمت جون! ببخشید! ولی شما پس چی کاره ای؟! درسته که صفا تک پسر بود و جوون و ناکام ... اما خب عمرش به دنیا نبود ... خدا رحمتش کنه!
- شما باید الان به فکر زندگی داداشت باشی! باید بری و پیرهن سیاهو از تنش دربیاری ... بابا صفا رفته، زنده ها که باید زندگی کنن

عصمت اخم غلیظی کرده و لحنش کمی معترض شد:

- آمنه خانوم؟! چی میگی شما؟! میگم میوه ی دل داداشم، ثمره ی زندگیش و وارث اسم و رسمش رفته، اون وقت من برم پیراهن رنگی تنش کنم و بگم ناراحت نباش!..

نگاه از او گرفت و با ابروهای بالا رفته و کنایه و دلخوری گفت:

- یه دفه بگین یه عروسی و بزنی و بکوبم را بندازیم دیگه!

آمنه خانوم نفس عمیقی کشید؛ بحث به جا های دلخواهش رسیده بود!:

- والا عزاداری یه قاعده و حدی داره ... وگرنه من که مرض ندارم بگم بری پیرهن سیارو از تن داداشت درآری ... والا خواهرای اون خدا بیامرزم حق زندگی و رفتن خونه ی بخت دارن ولی به خاطر حال پدرشون کسی نمیتونه پا پیش بذاره ... درست که صفا جان ناکام موندن، ولی خب این ظلمه که به خاطرش خواهراشم ناکام بمونن

عصمت چشم تنگ کرد:

- منظورتون چیه آمنه خانوم؟! خبری شده؟!!

آمنه خانوم به پشتیِ مبل تکیه داد و لبخند زد؛ همیشه در زبان بازی و کشاندن بحث به موضعِ دلخواهش موفق بود!:

- خبری که.. نه والا! ینی من اول اومدم به تو بگم که تو واسطه شی ... درسته که احمد آقا و آقا نصرت رفقای قدیمین ولی خب این کارا، کارای زنونه س..

نگاه منتظر عصمت باعث شد لبخندش عمیقتر شود:

- راستش من میخوام برا پسرِ دومم، کسرا، آستین بالا بزنم ... خودش که گفت دلش پیش کسی گیر نیست ولی من میدونم که گیره و روش همیشه بهم بگه ...
گفتم بیام با شما راجع به صنم جان برای پسرم حرف بزنم
چشمان عصمت درشت شدند:

- و!!!

آمنه خانوم آرام خندید:

- والا! البته میدونم الان وقتش نیستا ... ولی خب گفتم تو رو تو جریان بذارم تا کم کم بتونیم حرفو پیش بکشیم ... به هر حال جوونای امروزی رو تا زودی سرشونو گرم په آخور نکنی معلوم نیست سر از کجاها درمیارن ... منم میخوام پسر مویه سر و سامونی بدم دیگه

این را گفت و نفس عمیقی کشید و به عصمت که اخم کرده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد، چشم دوخت. و عصمت داشت به خیلی چیزها فکر می کرد و یکی از آن ها آنالیز کردن موقعیت برادرش و صفا و این آمنه خانوم تازه با امر خیر آمده، بود!!

طینت دستی به ریش و سیبیلش کشید:

- آبجی! په چی میگی ها ... بابا زن و بچه ش جرأت ندارن بهش بگن لباس سیاتو درآر ... اونوخ شما میگی بحث خوا سگاری پسر حاج آقا احمدم پیش بکشیم؟! والا من که نه روم میشه و نه جرأتشو دارم ... داداش بزرگمه، میدونم اینو بهش بگم یکی میخوابونه زیر گوشم و میگه برادریمون تمام..

سرش را به طرفین تکان داده و زیر لبی ادامه داد:

- دُرُسه که اولاد، اونم پسر، میوه ی دلِ آدمه ... ولی به ولای علی دیگه این قد سیا پوشیدن و عزادار موندنم خوب نیس ... داداش بزرگمه، احترامش بهم واجبه که سرمو میندازم پائین و هیچی نمیگم ... وَاِلا خو میدونم که داره زیاده میره

عصمت همانطور که کتلت ها را برمی گرداند تا طرفِ دیگر شان سرخ شود، سر چرخاند و نگاهش را از روی اُپن به برادرش دوخت:

- پس میگی چه کنیم طینت؟! نگیمش که همینطوری ادامه میده و مردم پشت سرش صفه میذارن که تارکِ دنیا شده ... به خدا که دل منم رضا نیست ... به خدای محمد قسم که هنوز دلم از مرگ صفا خونه ... ولی خب این آمنه خانومم پر بیرا نگفت..

کفگیر به دست به طرف اُپن گام برداشت؛ کفگیر را تکان تکان داده و با حرص گفت:

- پرپروزی که رفته بودم یه سر خرید کنم، تو سبزی فروشی یهوزنِ برادرِ سوره و خواهر شو دیدم ... متوجه من نشدن ... با همین گو شام شنیدم که میگفتن نصرت تارک دنیا شده ... تازه اینو چون با گوش خودم شنیدم دارم میگم ... وَاِلا معصومه که این دفه اوامده بود، گفت که اونم شنیده اینجور حرفا رو تو فامیل

طینت نفس عمیقی کشید و به روبه رویش و نیمی از تلویزیون و کمدِ زیرش که از پشتِ دیوارِ ال مانند پیدا بودند، چشم دوخت:

- چی بگم؟! خودِ منم شنیدم این پچ پچا رو

عصمت جلوی اجاق گاز برگشت و کمی کتلت ها را در ماهیتابه جا به جا کرد:

- والا من نمیخوام بحث خواستگاری رو پیش بکشم ... ینی به نظرم در ست نیست اصن ... به آمنه خانومم روی خوش نشون ندادم ... جلوش حتی گفتم که با این که داداشم لباس سیاشو دربیاره هم مخالفم تا بفهمه که از من آبی برا خواستگاری گرم نمیشه ... ولی برا درآوردن لباس سیا، با این که دلِ خودم رضا نیست ولی فقط برا بستن دهن فامیل میگم که پا پیش بذاریم طینت کمی در جایش جا به جا و به سمت راست مایل شد تا بتواند بهتر نیمرخِ خواهرِ در حال آشپزی اش را ببیند:

- حرفات حقن آبیجی! میگم که منم قبول دارم که داداش نصرت باید تموم کنه این عزارو ... ولی من و تو میخوایم پا پیش بذاریم برای درآوردن لباس سیا از تنش؟! من که میگم نه رو شو دارم و نه جرأتشو ... ترسم از اینه که سر همین باهام بیوفته رو لیج و فک کنه بدخواستم

عصمت به طرفِ آب چکانِ نصب شده بالای سینک که در سمتِ دیگر آشپزخانه بود، رفت تا بشقابی برای کتلت ها بردارد:

- منم روم نمیشه طینت ... واسه همین صدات کردم که بیای تا بگمت چی کار باید بکنی

ابروهای طینت بالا پریدند:

- چی کار آبیجی!؟

عصمت بشقاب در دست به سمتِ او برگشت و همان جا در میانه ی آشپزخانه ایستاد:

- حاجی مرادخانی هست، پیش نمازِ مسجد محلِ داداش نصرت اینا ... داداش نصرت بهش خیلی ارادت داره و حرف شنوی داره ازش ... من میگم تو برو یه صحبتی باهاش بکن ... بلکه بتونه با حرفاش داداش نصرتو را ضعیف کنه ... بعدش ما خودمون دست به کار میشیم ... یه مهمونی میگیریم و لباس سیاهو از تنش در میاریم

طینت آرنجش را روی لبه ی تکیه گاهِ مبلِ کاناپه ایِ مشکی رنگ گذاشت:

- خوب فکری کردی آبجی!

عصمت لبخند محوی زد و مشغول بیرون کشیدن کتلت ها از درون ماهیتابه شد:

- خب دیگه ... فکرِ داداشمم ... به هر حال نصرت داداش بزرگمونه و نمیتونیم همینطوری بیخیال بشینیم و ناراحتیشو ببینیم که

طینت "آره" ای زیر لبی گفت و صاف نشست. نگاهش روی عکسِ منصور خان که درون قاب لبخند می زد، ثابت ماند. آن موقع ها که عصمت دخترکی پانزده ساله بود و به خواستگاری اش آمده بودند، طینت کودکی بیش نبود و هیچ چیزی نمی فهمید و همه اش فقط از غیرتِ آقا نصرت در آن روز ها روی یک دانه خواهرش شنیده بود؛ آقا نصرتی که آن موقع شانزده / هفده ساله بود! صدای زنگ آیفون که بلند شد، طینت از افکار به هم ریخته اش بیرون آمد. لابد منصور خان برای ناهار آمده بود. برخاست و رو به عصمتی که از آشپزخانه آمده و به طرف آیفون می رفت، گفت:

- آبیجی! من رفع زحمت میکنم

عصمت متوقف شده و نگاهش را به او دوخت:

- کجا طینت؟! بمون نهار!

طینت چانه بالا انداخت و به طرف در ورودی گام برداشت:

- نه آبیجی! آرزو نهار منتظر مه ... من غروبی، مکانیکی رو تعطیل میکنم و

میرم مسجد و با حاجی مرادخانی حرف میزنم

عصمت دکمه ی آیفون را فشرد و به بدرقه ی برادرش رفت:

- باشه طینت جان! برو خدا به همراة! سلام به آرزو برسون!

آقا نصرت تسبیح چرخانده و سر به زیر و خیره به گل های فرش دوازده متری

زیر پایش، به حرف های حاجی مرادخانی گوش می داد:

- شما آقای باقری! ماشالا این همه از خدا عمر گرفتی ... خدا بهت یه خونواده

داده ... بچه های سالم داده ... حالا به خاطر یه اتفاق که ازش یک سال و چند

ماه میگذره، همه چیز رو ول کردی برادر من؟! سیا پوشیدی و اخم کردی و

ریشاتو چند به چند ماه مرتب میکنی که بگی من داغدار بچه مم؟! که چی

بشه؟! تا کجا میخوای این طوری پیش بری؟!

آقا نصرت نگاهش را تا صورت جدی اما مهربان حاجی مرادخانی بالا کشید

و اخم به پیشانی گفت:

- ینی شما میگی من عزاداری بچه مو نکنم؟!

حاجی سرش را به طرفین تکان داد و دم عمیقی گرفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟! من دارم میگم که یک سال و چند ماه عزاداری کردن بسه ... من فقط دارم میگم این که با خودت و اطرافیانت اینجوری کنی، ناشکریه آقا نصرت! اون پسر، داده ی خدا بوده ... خدا خواسته و نعمتی که داده بهت رو پس گرفته ... اینجوری که میکنی، بینی داری ناشکری میکنی ... بینی داری توکل و اعتمادت به قدرت و حکمت خدا رو به خاطر مرگ پسرت از دست میدی

آقا نصرت نفس عمیقی کشید؛ آخ که سینه اش تنگ و صدایش گرفته و دو رگه شده بود:

- آخه حاجی! خدا بچه هاتو برات حفظ کنه ایشالا! شما که داغ دل منو نمیفهمی ... پسرم تو اوج نوجوونی جلو چشم رفت ... اون وقت من چه طوری میتونم آروم بگیرم؟! تنها پسرم دو ماه تمام زیر یه مشت لوله بود و آخر شم دووم نیآورد ... من پلک میذارم رو هم، هی خونش که آسفالتو سرخ کرده بود میاد تو نظرم ... من هنوز یاد اون دو ماه بییم و امید و بیا و برو به بیمارستان میوفتم و دلم میسوزه وقتی فکر شو میکنم که پسرم دیگه چشم باز نکرد ... قلبش وایساد و اون خطه روی مانیتور صاف شد و دیگه برنگشت ... من هنوز داغ دلم تازه س، اونوقت شما میگی دس بردارم!؟

حاجی مرادخانی دست روی شانه ی خمیده ی آقا نصرت گذاشت و آه کشید. آرامتر از قبل و کمی متأثر گفت:

- میفهمم چی میگی آقا نصرت! درسته که من بچه ها و نوه هام سالم و سلامتین ولی میفهمم چی میگی چون حاضر نیستم حتی خار به پاشون بره چه برسه دیدنشون توی کما ... مردی، مردم ... حرفِ همو میفهمیم ... حاضریم

جون بدیم واسه زن و بچه هامون ... ولی آقا نصرت! خونِ نوجوون پسرِ تو دیگه از خونِ علی اکبرِ امام حسین که رنگی تر نبود، بود؟! از خونِ رشید پسرای بانو زینب که رنگی تر نبود ... خونِ پسرِ تو دیگه از خونِ علی اصغرِ امام حسین که رو د ستای باباش جون داد که رنگی تر نبود ... تو خونِ بچه تو دیدی، امام حسین تنِ به خونِ غلتیده ی پسرش و پسر برادرش و پسرای خواهر شو از زیر تیر و حمله ی دشمن می کشید بیرون و برمی گردوند عقب ... تو دو ماه توی کما بودن پسر تو دیدی، حضرت زین العابدین و بانو زینب اُسرای دیگه عقب سرِ سرای رو نیزه ی عزیزاشون رفتن اسیری..

نفسی گرفت و لب تر کرد:

- آقا باقری! تو یه دونه پسر تو از دست دادی ولی خدا ماشالا بهت سه تا دخترِ دسته ی گل داده ... به خدا وقتی میبینم این صنم خانوم رو توی خیابون یا مسجد که چادر به سر و سر به زیره، میگم احسنت به پدر و مادرش! حضرت زینب، امام سجاد، اینا که خونواده شون جلوی چشمتون توی خون غلتیدن و از تشنگی العطش گفتن، به وقتِ اسیری محکم و ایستادن و دفاع کردن ... چرا یه کم از بانو یاد نمیگیری؟! چرا جای سیا پوشیدن اونم این همه، یه ذره تو داغ عزیزت صبر نمیکنی؟! به خدا این ظلمه به خودت ... آدم با مشکلات مختلف آزمایش میشه ... اگه بخوای به خاطرِ مرگِ پسرِت اینجوری کنی به خودت ظلم کردی ... خودتو اذیت میکنی، روح و تتو اذیت میکنی با غم خوردنِ زیادی، اون دنیا باید جوابگو باشی ها ... شاید خدا بخواد تو حالا حالا ها بمونی و سایه ت سر دخترات و خانومت باشه ... ولی تو با این کارا

داری خلافِ حکمت و اراده ی خدا میری آقا نصرت! ظلمی که به زن و بچه ت روا داشتی رو دیدی تا حالا؟! خانوم تو بنده ی خدا مگه چه گ*ن*ا*هی کرده که هم از یه طرف داغ پسرشه و از یه طرف غم دختراش و از یه طرف غصه ی تو رو باید بخوره؟! جای این که الان تکیه گاه خونواده ت باشی، ستون زندگیتو استوارتر از قبل بکنی با صبرت، نشستی و فقط غصه میخوری و عزاداری میکنی؟!

حرف حق جواب نداشت اما در جایی گفته نشده که سؤال هم نباید داشته باشد!! آقا نصرت آهی کشید و پرسید:

- حرفای شما حق و درست حاجی! اما شما بگو که من چی کار کنم که یه کم دلم آروم بگیره؟! بعدش چشم! من این سیاهو از تنم درمیارم حاجی مرادخانی لبخندی زد و عبایش را که از روی شانه اش سُر خورده بود، بالا کشید:

- آیه داریم تو قرآن که ما شما رو به طُرق مختلف آزمون میکنیم و مورد مرحمت و سلام خدا قرار میگیره اونیه که بگه ما از خداییم و به سوی خدا هم برمی گردیم ... هر وقت دلت گرفت، هر وقت شیطان اومد تو جلدت و گفت که به خدا بگی چرا پسر من؟!، به یاد بیار آیه ی "إنا لله" رو! برو سر قبر پسر ت! یا براش از دور فاتحه بفرست! این شاء الله که روحش در آرامشه! تو هم برای آروم گرفتن دلت، صبر کن و بگو از خدا اومدی و به سمتش برمی گردی! توکل کن به خدایی خدا! این شاء الله که همه چیز درست بشه و خدا هم بهت صبر چند برابر بده!

نفس عمیقِ حاجی ختمِ کلامش شد و آقا نصرت را در فکر فرو برد و قلبِ ناسورش را به نوری روشن کرد!! شاید برای اولین بار در تمام آن مدت، لبخندِ کمرنگی گوشه ی لبش نشست.

ما آدم ها اصولاً وضعمان خنده دار است؛ خدا را داریم و سیاه پوشِ مشکلاتمانیم!!

دستی روی سنگِ سردِ قبر و چهره ی صفا که رویش حک شده بود کشید و زیر لب گفت:

- زود رفتی بابا... کلی برات برنامه دا شتم پِ سرم! میخوا ستم بری داز شگاه و همونجوری که میخوا سی مهندس عمران شی... میخوا ستم سه دنگ سفره خونه رو بدم احمد آقا و پول شو بدم به تو تا دفتر مهند سی بزنی... میخوا ستم برات زن بگیریم... آرزوی دیدن بچه هاتو داشتم

نفس عمیق و لرزانی کشید. بغض که پیرمرد بنجاه و هشت / نه ساله و یا کودکِ هشت / نه ساله نمی شناسد؛ فقط یک کودک اوج مشککش یک آبنبات چوبی یا یک اسباب بازی شکسته است که برایش بغض می کند ولی یک پیرمرد از هزار جور غم و مشکلِ اندازه ی یک کوه بزرگ، بغض می کند!! آقای باقری هم بغض کرده و راه گلویش بسته بود. به سنگ سرد دست می کشید و سینه اش تنگ بود. دم عمیقی گرفت و بینی بالا کشید:

- کاش اون روز خودم میرفتم! کاش اون روز اصن یه مغازه ی دیگه نگه میداشتم که مجبور نباشی بری اون طرف خیابون!..

سرفه ای کرد برای صاف شدن صدایش و نفس عمیقی کشید:

- همه میگن سیاتو درآر ... همه میگن عزاداری بسه ... همه میگن درست که پسرت جوون و ناکام بود ولی تو خونواده داری، باید زندگی کنی..
پیشانی اش را به اسم صفا روی سنگ چسبانده و بغض سنگ ریزه، قلوه سنگ شد!:

- اونا نمیدونن چه داغی مونده رو دلم بابا ... اونا نمیدونن مرگ اولاد آدم چه دردی داره ... نمیدونن سینه ی آدم از داغ اولاد میسوزه ... ج*ی*گ*رش خون میشه ... اونا حالِ منو نمیدونن بابا

نفس عمیقی کشید. قلب ناسورش دیگر آن قدر ها هم تاب و تحملِ گریه و مویه را نداشت! سرش را بلند کرده و انگشت اشاره اش را زیر بینی اش کشید؛ کار چندش آوری بود اما یک پدرِ داغدیده که این چیز ها حالی اش نیست!! دم گرفت:

- امشب میخوان لباس سیاهو از تنم دربیارن بابا ... ولی تو ناراحت نشیا! من فراموش نمیکنم ... هر پنجشنبه میام سرِ خاکت ... به حرفِ حاج مرادخانی، یادت میکنم و واست فاتحه می فرستم ... بذار بقیه فکر کنن که حالم خوبه و تونستم از عزا دربیام ... بذار یه کم دل مامانت آروم بگیره ... عیبی نداره! ولی من و تو که خبر داریم چی تو این دلِ خون میگذره..

با کف دستش روی قلبش کوبیده و ادامه داد:

- من و تو که میدونیم این دل دیگه دل نمیشه ... بذار بقیه آروم بگیرن و فکر کنن همه چی خوبه ... ولی من و تو که میدونیم حالِ این پیرمرد دیگه خوب بشو نیس..

حرف ها با پسرِ اسیرِ خاکش زده و به او اطمینان خاطر داد از عدم فراموش شدنش! صدای "الله اکبر" که بلند شد، به خود آمده و سخن کوتاه کرد. غروب شده بود و قبرستان خلوت و باقیِ مردم هم از ترسِ بی آزارهای زیرِ خاک در حال ترکِ آن جا بودند! هوا از گرگ و میش به سگِ سیاه گله تغییر موضع می داد و سرمایش هم افزوده شده بود!! آقا نصرت با شانه های خمیده اش از بین قبرها گذشت و در دل فاتحه ای هم نثار همه ی اموات کرد. دلش را کنار قبر صفا گذاشت و از قبرستان بیرون آمد تا اول به مسجد رفته و نمازی بخواند و بعد راهی مراسمِ درآوردنِ پیراهن سیاهش بشود!

"برقی از منزلِ لیلی بدرخشید سحر .. وه که با خرمنِ مجنونِ دل افگار چه کرد!"

صدای دلنشینِ شجریان با چرخیدن و به قولِ صبا، "بستنِ سوئیچ" قطع شد. سوئیچ را بیرون کشید و از ماشین پیاده شد. بیرون کشیدنِ کلید خانه را با داخل بردنِ سوئیچ درون جیبِ کتش همزمان کرد. همین که کلید انداخت و در گشود، صدای جیغ و خنده های طراوت و آرامیس، دخترِ معصومه و فرزانه و فرزانه، بچه های طینت به گوشش رسید. "لا اله الا الله" —ی زیر لب زمزمه کرد و دروازه را بست. حیاط را طی می کرد که صدای جیغ و دادِ بچه ها قطع شده و در ورودی خانه گشوده شد. اول سوره خانوم پا به درون ایوان گذاشت و پشت سرش هم می شد سرهای عصمت و طینت و آرزو و منصور خان را دید!

- سلام آقا نصرت!

از آخرین پله هم بالا رفت و زیر لبی "سلام" داد. عملیات ماچ و ب*و*سه و سلام و احوالپرسی آغاز شده و آقا نصرت شده بود عینهورزمنده هایی که از معبر می گذشتند تا به اصلِ مطلب برسند!! احوالپرسی چند دقیقه ای طول کشید و بالاخره همه روی مبل ها و کنار آن ها جا گیر شدند. بچه ها هم به راهنمایی صبورا و صبا به اتاق رفتند تا بی سر و صدا بازی کنند و مزاحم بحث های بزرگانه نشوند!

آرزو و طینت، صبورا و حمید، عصمت و منصور خان، معصومه و سامان که نخودی میهمانی بودند، همه به یکدیگر نگاه کرده و به مرحله ی "حالا چه کسی سر صحبت را باز کند؟" رسیدند!! همه برای هم چشم و ابرو می آمدند که یعنی عمراً من آغازگر باشم! با نگاه چپ چپ سوره خانوم، صنم که شانه اش را به دیوار و رودی آشپزخانه تکیه زده بود، گوشه های چادر گلدار فیروزه ای اش را زیر ب*غ*ل زده و برای ریختن چای پیش قدم شد.

دقایقی به سکوت و دست دست کردن جمع گذشت. هر کس حرفی می زد، دیگری جوابی حداکثر دو / سه کلمه ای می داد و بعد هم آن حرف به افق می پیوست! جو، سنگینتر از ارتفاع چند هزار پایی بود و به همان سردی! آقا نصرت که دید هیچ کس حرفی نمی زند، خودش بحث را پیش کشید تا همه را خلاص کند:

- میدونم که دارین دس دس میکنین و روتون همیشه سر حرفو باز کنین ... ولی خجالت نکشین ... من رفتم سر قبر صفا و سبک شدم ... قرار گذاشتم با

خودم که تموم کنم این سیا پوشیدنو ... حالا شمام دس دس نکنین ... بیارین این لباسیو که قرار جای پیرهن سیامو بگیریه
 این گفته ی آقا نصرت، برابر شد با لبخند کل جمع که به شدت عمیق بود.
 همه فکر می کردند آقا نصرت دست برداشته اما خودش می دانست که هیچ چیز تمام نشده! عصمت یک پیراهن راه راه مردانه برای آقا نصرت، یک پیراهن برای سوره خانوم و سه روسری هم برای دخترها آورد. البته صبورا مدت ها بود که به حرف همسرش سیاه پوش نبود، اما امشب را به احترام یا شاید ترس یا شاید هر چیز دیگری از آقا نصرت، لباسی مشکمی به بر کرده بود! جامه های سیاه که جایشان را به جامه های مشابه رنگی دادند، کم کم یخ جمع باز شد و مهمانی را آب برداشت!!!

دست به سینه به دیوار تکیه داده و خیره ی کتاب تستش بود. حالش شبیه زن های جان به لب رسیده بود؛ آن هایی که مهرشان را حلال می کردند تا جانشان آزاد شود اما آزاد که می شدند معلق بودند بین زندگی و حرف مردم!! کنکور می داد و دکتر می شد به بنیامین نمی رسید و کنکور نمی داد و دکتر نمی شد هم! در هر دو صورت آزاد معلق به کام نرسیده، بود!
 اخمی روی پیشانی اش نشست. پس چگونه به بنیامین می رسید؟! یک هفته بود که هیچ خبری از او نداشت. مطمئن بود بالاخره مقاومتش در هم شکسته و با او تماس می گرفت و امان از قول هایی که هر چه زور بزنی نمی توانی عملیشان کنی! و صنم درست وسط نقطه ی کور قصه نشسته بود!

سوئی دل می کشید و سوئی دیگر قول به پدرش.. سوئی کنکور دادن می کشید و سوئی دیگر کنکور ندادن.. و صنم متعجب از صبری که داشت و تکه پاره نشدنش میان این همه کشیدن ها! عینکش را با نوک انگشتش بالا فرستاد. نگاهش به سمتی رفت که میز تحریر بود و رویش هم صورت توی قاب زندانی شده ی صفای مرحوم!

آه کشید. وقتی که نوزادی دو / سه و نیم وجبی بود، برای اولین بار ب*غ*لش کرد و هیچ وقت به آرزویش که در آغوش کشیدن صفا در شبِ عروسی اش بود، نمی رسید. دلش آتش گرفت. رفتنش او را به نقطه ی کور زندگی رساند اما این ها مهم نبود وقتی دلش هوای شیطنت های صفا را می کرد و او نبود. وقتی فاتحه هم آرامش نمی کرد.. الرحمن هم.. انعام هم! وقتی که دلش خودِ خودِ صفا را می خواست نه خواب و خاطراتش را!

بغضی بر گلویش چنبره زد و نگاهش را نم گرفت. اگر خودِ خودِ صفا حالا بود، آن قدر شوخی و شیطنت می کرد و متلک می پراند که صنم همه ی غم هایش را به خاطر حرص خوردن از دست کار های او از یاد می برد! قطره ای اشک چکید. چه قدر زندگی عجیب و غریب بود. صدای زنگ پیام گوشی اش باعث شد که نگاه از قابِ عکسِ صفا بگیرد و نوک انگشتانش را زیر پلک هایش بکشد. گوشی را از روی بالشت برداشت و پیامی را که از شماره ای ناشناس بود، باز کرد.

"- سلام، من محمد مهدی هستم، دوست بنی.... معذرت میخوام از برداشتن بی اجازه ی شماره تون.... بنی حالش خوش نیست،،،میشه فردا بیاین پارک؟؟"

چشمان صنم درشت شده و نفس در سینه اس حبس شد. دستش را جلوی دهانش گرفت. یعنی چه که بنی حالش خوش نیست؟!*

محسن استکان چای را روی میز روبه روی احمد آقا گذاشت و قندان را هم کمی به جلو هل داد تا در دسترس او قرار گیرد. کمر راست کرد و روبه آقای باقری گفت:

- با اجازه!

آقا نصرت سر تکان داد و محسن سینی به دست از اتاق خارج شد. احمد آقا آرنجش را روی دسته ی مبل ستون کرده و دستی به ریش هایش کشید. آقای باقری گفت:

- چی شده احمد؟! چیزی میخوای بگی خب بگو!

احمد آقا ابرو بالا انداخت و لب هایش را باد کرده و بازدمش را بیرون فرستاد. رفیق هم بودند؛ از طرز نفس کشیدن و حرکات صورت همدیگر هم می توانستند پی به حال یکدیگر ببرند! احمد آقا انگشت شست و اشاره اش را دور لبش کشید:

- نصرت! هر کی ندونه و نفهمه، من فهمیدم و میدونم که داغ پسر ت تازه س هنوز ... میدونم که لباس سیاتو با کراحت در آوردی ... میدونم که پسر ت برات عزیز بوده و حالا حالا ها داغش برات سرد نمیشه..

حرفش را کلام آقا نصرت نیمه کاره گذاشت:

- الان قصد و هدف از زدن این حرفا چیه احمد؟! من و تو که با هم ندار هستیم... برو سر اصل مطلب برادر من!

احمد آقا کمی در جایش جا به جا شد و مایل به طرف میز آقا نصرت که در سمت راستش بود، نشسته و پا روی پا انداخت:

- اینارو محض این گفتم که بدونی من از حرف دلت خبر دارم مرد! ولی.. نفس عمیقی کشید و به سرامیک های کف اتاق خیره شد؛ امان از حرف زن ها که یا باید به کرسی بنشینند و یا باید به کرسی بنشینند!! راه سومی که وجود ندارد! آقا نصرت "لا اله الا الله" سی زیر لب زمزمه کرد و از روی صندلی چرخدار برخاست. روی مبل روبه روی احمد آقا نشست و به جلو خم شد:

- دِ بگو احمد!

احمد آقا دم عمیقی گرفت:

- نصرت! به خدا اگه حرف و تأکید آینه نبود، اصلاً حالا حالا ها حرفشم نمیزدم... ولی خب زنا رو که میشناسی... انقدر گفت که امروز مجبور شدم پیام و سر حرفو باز کنم... راستش..

آقا نصرت با چشم تنگ شده به او خیره شد. احمد آقا صامت مانده بود و رویش را ندا شت تا بحث را پیش بکشد. نگاهش را از نگاه خیره و تنگ شده ی آقا نصرت گرفت و چشم در فضای اتاق که دکوراسیونی تقریباً اداری داشت چرخاند؛ سفره خانه را چه به چنین دکوراسیونی در اتاق مدیریت!! آقای باقری که دیگر کلافه شده بود، اخمی به پیشانی نشانده:

- نمیخواهی بگی احمد؟! دِ حرفتو بزن!

احمد آقا نفس عمیقی کشید و دیگر دل دل زدن را رها کرد چون می دانست
اگر کمی دیگر طولش می داد، قطعاً کار به جا های باریک می کشید!:

- راستش ... کسرای ما رو که میشناسی؟! پسر دومیم

کمی مکث کرد که آقای باقری تک ابرویی بالا انداخت:

- خب؟!!

احمد آقا دستی به پیشانی اش کشید:

- مئه این که دلش پیش دختر تو گیر کرده

آقای باقری به جلو خم شده و چشم درشت کرد:

- چی؟!!

احمد آقا نفس عمیقی کشید و نگاهش روی چایِ یخ کرده و دست نخورده ی
درون استکان ثابت ماند:

- کسرا، صنم خانوم تو رو پسندیده برای ازدواج ... من نمیخواستم فعلاً پا
پیش بذارم ولی خب آمنه عجله داره ... میگه واسه دختر خواستگار میاد و
بهتره که زودتر پا پیش بذاریم..

نگاهش را تا نگاه کلافه و کمی هم برزخی آقا نصرت بالا کشید:

- من بهش خیلی گفتم که فعلاً وقتش نیست ولی ... نصرت! الانم اگه نخوای
من خودم یه جوری آمنه رو توجیه میکنم ولی خب ... خب اگه بذاری بیایم یه
صحبت کوچیکی بکنیم..

خیره ی او مانده و گردن کج کرد و به جای ادامه ی جمله اش، گفت:

- حالا دیگه خود دانی

آقای باقری نفس عمیقی کشید و سر به زیر انداخت؛ این را دیگر کجای دلِ
ناسورش جا می داد؟!!!!

سوره خانوم چاقو را بی رحمانه به پیاز کشیده و مثلاً اشک هایش تقصیرِ پیاز
بود!:

- آخه ینی چی؟! به همین راحتی قبول کردی بیان خواستگاری؟! تو که تا
دیروز لباس سیاتو درنمیآوردی، یهو فکر شوهر دادنِ دختری افتادی؟!
آقا نصرت به انگشتانِ سوره خانوم که دور دسته ی چاقو حلقه شده بودند و او
آن قدر از روی حرص به آن ها فشار می آورد که به سفیدی می زدند، خیره
شد:

- چی کار می کردم پس؟! احمد رفیقمه ... نمی تونستم بگم که نیان
سوره خانوم نگاه از پیاز ها گرفت و مچ دستش را پای چشمش کشید و با
حرص گفت:

- ه...ه! رفیق! از احمد آقا انتظار نداشتم که اینطوری رسم رفاقتو به جا بیاره
برات

آقا نصرت با دست خودش را عقبتر کشید و به دیوار تکیه داد. دم عمیقی
گرفت:

- تقصیر اون بنده خدام نیس ... خانومش کلید کرده رو خواستگاری
سوره خانوم برای لحظه ای دست از کار کشید. چشم گرد شده و نگاه خیسش
را به همسرش دوخت:

- پس بگو! همش زیر سر آمنه س..

سرش را به طرفین تکان داده و زیر لبی گفت:

- اصلاً انتظارشو نداشتم

ابروهای آقا نصرت به هم نزدیک شدند:

- حالا تو چرا اینقد جوش آوردی؟!

سوره خانوم بینی بالا کشید و همانطور که چاقورا تکان تکان می داد و با چشم

درشت شده خیره ی آقای باقری بود، با حرص گفت:

- چرا؟! این چرا داره؟! هنوز به هفته نشده که لباس سیاهامونو درآوردیم

اونوقت فوری یاد خواستگاری افتادن؟! واقعاً که!

ابروهای آقا نصرت بالا پریدند و چشمانش درشت شدند. نمی توانست دلیل

این رفتار سوره خانوم را بفهمد. از بعد از سالگرد صفا، دیده بود که سوره

خانوم سعی دارد اوضاع خانه و زندگی را دوباره به حالت قبل برگرداند و در

مخیله اش گنجیده بود که غم صفا برای سوره خانوم سرد شده اما حالا چیز

دیگری می دید!

آقا نصرت از دل مادر خبر نداشت. سوره خانوم مادری کردن در ذاتش بود.

دکترای زن بودن هم داشت!! زن یکی از اصلیتین ستون های خانواده است و

اگر در حوادث از پا بنشیند، یک سمت آن خانواده سکتی مغزی زده و فلج

می شود!! و سوره خانوم بعد از سال صفا خودش را جمع و جور کرده بود برای

خانواده اش!

هم دلش برای صفا آتش بود و به روی خود نمی آورد تا بقیه را آرام کند؛ و هم

دلش نگران آینده و زندگی دختر هایش بود. حالا هم که این پیشنهاد همه جوهره

داشت روی رگِ مادرانه اش چوب می زد!! هم به خاطر صفا و هم به خاطر صنمی که می دانست عاشق است. سوره خانوم هم سرش را هم خوب می شناخت؛ می دانست آن قدر بیخود و بی جهت از دست صنم و بنیامین حرصی است که قطعاً صنم را به زور هم شده پای سفره ی عقدِ با کسرا می نشاند. آقای باقری تغییر کرده بود و بد اخلاق شده بود اما هنوز سوره خانوم خوب می شناختش و این باعث شده بود تا به شدت برای آینده ی صنم احساس خطر کند و به جانِ پیازها بیوفتد!!

آقا نصرت که صورتِ سرخ شده ی سوره خانوم و حرصش را دید، اخم به پیشانی گفت:

- گفتم بیان که قائله بخوابه ... به این دخترم گفته بودم که تا دکتر نشه نمیذارم شوهر کنه ... گفتم فقط یه جلسه بیان تا خودش بهشون جواب رد بده و تموم شه ... نمیخواه این قد حرص بخوری

سوره خانوم نگاهش را به نگاهِ همسرش داد تا از صحت حرفِ او اطمینان حاصل کند؛ نگاهِ دلخور و گرفته و ناراضیِ آقا نصرت مُهر تأییدی شد بر حرفی که به زبان رانده بود. سوره خانوم سر به زیر انداخت. نیروی مادرانه اش فرمان دلشوره می داد و اطمینان نکردن به حرفِ آقای باقری!! آقا نصرت نفس عمیقی کشید و برخاست. دلش حساسی گرفته بود از کارِ دنیا و قصد داشت به سر خاک پسرش برود. از آشپزخانه که خارج شد، سر به راست چرخانده و با نگاهِ ناگهانی اش صبایی که به دیوارِ کنار آشپزخانه تکیه داده و فال گوش ایستاده بود را غافلگیر کرد!

صبا دست روی دهانش گذاشت و چشم درشت کرد. اخم آقا نصرت که در هم شد، سر به زیر انداخته و مشغول چلانیدن انگشتانش شد و صدای عصبی پدرش را شنید:

- تو که شنیدی پس برو بهش بگو جمعه میان خواستگاریش!

این را گفت و به طرف در ورودی رفت. صبا سیخ ایستاده به او خیره ماند که کتش را از روی آویز برداشته و خارج شد. پلک بست و نفس عمیقی کشید. توی دلش به خودش و تابلو بازی اش فحشی داد و نگاهش را به طرف در اتاق کشاند. این را چه طور به صنمی که هم نگران بنیامین بود و هم خوراک این روز هایش غم و رمان های پر از شکست عشقی شده بود، می گفت؟!!!!

چادرش را پیش کشید و روی نیمکت نشست:

- سلام!

محمد مهدی که نوک بینی اش یخ کرده بود، کف دستش را به آن کشید و خیره به محوطه ی روبه رویش به صنمی که پشت به او نشسته بود، سلام داد و گفت:

- چه جای جالبی دارین شما دو تا ... البته من بنی نیستم ... میتونین بیان رو همین نیمکت بشینین خب اونجا نشستین من حس میکنم دارم با طبیعت روبه روم حرف میزنم!

صنم برخاست و با فافا صله روی نیمکتی که محمد مهدی نشسته بود، جای گرفت. کمی به چپ مایل شد و نگاه نگرانش را به نگاه کمی متعجب او دوخت:

- خب، اینجا نشستم ... حالا بگین چرا حال آقا بنی خوش نیست؟!

محمد مهدی سر به زیر انداخت. می دانست که نباید لبخند در حال در رفتنش را بروز دهد به دل عاشق و نگاه نگران او!! پس لب فشرد:

- آنفولا نزا ... یه یکی / دوروزی بستری هم شد ولی الان حالش بهتره
چشمان صنم درشت شدند و لحنش نگرانتر شد و کمی هم بغض کرده:

- مطمئن ... مطمئنین که بهترن؟!

محمد مهدی سر تکان داد و لبخند اطمینان بخشی زد:

- آره بابا خیالتون راحت

نگاه صنم پر آب شد. لب پرچید و چانه بالا انداخت:

- خیالم راحت نیست ... آگه حاشون خوبه پس چرا خودشون زنگ نزدن بهم؟! اصن چرا تو این یه هفته خبری ندادین؟!

محمد مهدی لب تر کرد. به طرف راست مایل شده و آرنجش را روی پشتی نیمکت گذاشت:

- حال جسمیش بهتره ولی حال روحیش از بعد اون روز زیاد خوش نیست ...

راحله خانوم مجبورش کرده که استراحت مطلق بکنه و بمونه توی خونه تا حالش کاملاً خوب شه تا خودش دست به کار شه ... منم باهاتون کار داشتم

که گفتم بیاین تا حضوری همو ببینیم ... بنی زنگ نزد تا نگرانتون نکنه

صنم محکم به به گونه ی راستش کوبید:

- بمیرم الهی! ینی انقد حالشون بده؟!!

ابرو های محمد مهدی بالا پریدند:

- آروم باشین! آروم!..

لبخند کمرنگی زده و نگاه به نگاه لرزان صنم داد:

- نه اونقدرام ... راحله خانوم زیادی حساسه ... همین یه دونه پسر براش مونده

دیگه ... بنی هم مجبور شده به خاطر دلنگرونیِ مادرش کوتاه بیاد و خونه

بمونه

صنم دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید. با نوک انگشت عینکش

را بالا داد:

- خیالم راحت؟!!

محمد مهدی سر تکان داد و پلک رو هم گذاشت:

- بله! راحتِ راحت! ولی صنم خانوم..

نگاه صنم دوباره با کمی نگرانی به طرف او چرخید:

- ببینین! راحله خانوم تصمیم داره یه کار اساسی بکنه ... طاقتِ این حالِ بنی

رو نداره ... میگفت میخواد بیاد خواستگاریِ شما

صنم این بار به گونه ی چپش کوید و پریشان گفت:

- نه! وای بابام نمیداره!

محمد مهدی نفس عمیقی کشیده و صاف نشست و به روبه رو چشم دوخت:

- دیگه نمیدونم ... ولی راحله خانوم عزمشو جزم کرده ... امروزم گفتم بیاین

تا بهتون بگم تا یه کم جو خونه تون رو آروم کنین ... خلاصه که آماده شین!

صنم آه کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- چه طوری آخه؟! شب جمعه ... میخوان ... میخوان بیان خواستگاریم
محمد مهدی را به فتر هم نمی شد تشبیه کرد وقتی با نهایت سرعت چشمانش
درشت شدند و به طرف صنم چرخید؛ این دیگر ته بدشانسی بود و می شد در
صورت پریشان صنم هم همین را خواند!!

بنیامین چشم درشت کرد و با نهایت تعجب گفت:

- چــــی؟!!

راحله خانوم لیوان حاوی آب پرتغال را روبه رویش روی میز گذاشت و در کنار
او روی مبل نشست:

- همین که گفتم

محمد مهدی خنده کنان گفت:

- بیخیال خاله! نکن این کارو!

ماهرو که کنار او نشسته و با لذت لواشک توی دستش را می لیسید، سر خوش
و پر ذوق گفت:

- چــــرا؟! به نظر من که خیلی جالب میشه ... فک کن! راحله خانوم و

ما مان اون پسره هر دو بهش میگن عروس گلم! عروس خوشگلم! محمد

مهدی بیا مام بریم باهاشون

محمد مهدی شلیکی خندید:

- راست میگی ... ینی تا یه سال دیگه لازم نیست فیلم کمدی ببینیم..

رو به راحله خانوم که در حال نصف کردن لیمو بود، کرد و همانطور خندان گفت:

- خاله میشه مام برین؟! آدم حیفش میاد از دست بده همچین مراسمیو راحله خانوم پشت چشم نازک کرد؛ آشنای دیرینه بودند و عینهو خاله و خواه*ر*زاده ی واقعی و پشت چشم نازک کردن راحله خانوم هم ید طولایی در تاریخ زندگی محمد مهدی داشت!:

- نخندد محمد مهدی! ما نمیخوایم بریم جوک تعریف کنیم که ... ما میریم خواستگاری دختره بنیامین با لحن بیچاره ای رو به مادرش گفت:

- مامان تو رو روح بابا بیخیال شو! جدی میخوای همچین کاری کنی؟! راحله خانوم خم شد و لیوان آب پرتغال را از روی میز برداشت. آن را رها کرد توی دست بنیامین و ابرو هایش به هم نزدیک شدند:

- منو به روح اون خدا بیامرز قسم نده! آب پرتغالتو بخور!.. بنیامین همچون کودکان مظلوم، گردن کج کرده و جرعه از آب پرتغال را نوشید که راحله خانوم در حالی که قطعات لیمو را در سه پیش دستی می گذاشت، ادامه داد:

- من نمیتونم بشینم و بینم که بچه م زانوی غم ب*غ*ل گرفته ... شب جمعه مام میریم خواستگاری ... از حرفم برنمیگردم

بنیامین پلک هایش را روی هم فشرد و حالت زاری به خود گرفت. ماهر و که تکه ی بزرگی از لواشک را گاز زده بود و لپش می سوخت، نوک انگشتش را روی آن فشار داد و ملج ملوچی کرد؛ ابرو بالا انداخت:

- راحله خانوم ولی جدای از شوخی اینجوری خیلی چیز میشه ... پنی ضایع میشه..

نگاهش را به همسرش داده و زیر لبی ادامه داد:

- نمیشه!؟

محمد مهدی سر تکان داد. نگاه و لحنش جدی شد:

- راس میگه خاله! خیلی ضایه س که شما همزمان با خونواده ی اون یکی خواستگارش و اونم بی خبر قبلی برین ... ممکنه یه دفعه آقای باقری یه چیزی بگه و وضع بدتر شه ها

بنیامین هم در تصدیقِ حرف آن دو سر تکان داد و لیوان آب پرتغال را روی میز برگرداند:

- آره مامان! درسته که من صنم خانومو دوست دارم ولی واقعاً اینطوری نمیشه راحله خانوم نفس عمیقی کشید و به پشتی مبل تکیه داد:

- این صنم خانوم باید بین تو و اون یکی خواستگارش یکی رو انتخاب کنه دیگه ... پس ما هم شبِ جمعه میریم خواستگاری و تمام!

بنیامین نفس عمیقی کشید و برخاست. بی توجه به جمع به اتاق خودش رفت و در را پشت سرش بست. روی تخت طاق باز دراز کشید و به سقف خیره شد. می دانست که تنها امیدِ راحله خانوم است و او هر کاری برایش می کند، پس ترجیح داد دیگه پا پیچش نشود. از فکرِ این که قرار بود برای صنم

خواستگار بیاید، آتش می گرفت و به سرفه می افتاد!! آخر جدایِ این که هنوز هم گلویش خوب نشده بود، صنم حقِ او بود... سهم او بود... مالِ او بود!!!

می دانست که راحله خانوم هم فهمیده که در دلِ بی قرار او چه می گذرد که اینطور اصرار می کند به خواستگاری رفتن آن هم در همان شبِ جمعه ی کذایی! اما این احتمال را می داد که اگر همان شب به خواستگاری بروند و با رقیبش روبه رو بشود، یک وقت بزند و فک او را پائین بیاورد!! مردک به چه حقی می خواست به خواستگاری عشقِ او برود؟! حر صبی بازدمش را فوت کرد و به پهلوی راست و رو به دیوار غلتید. پلک بست و چهره ی معصوم صنم را با آن عینک بزرگش تجسم کرد. لبخند به لب آورد. صنم مالِ او بود و بس!

درون پذیرایی، محمد مهدی با نگاهی که کمی رنگ نگرانی به خود گرفته بود، گفت:

- خاله مطمئن می این کار درست است؟! -

راحله خانوم ته مانده ی تلخِ لیمو را درون پیش دستی برگرداند و با لحن غمزده ای گفت:

- من دیگه از هیچی مطمئن نیستم محمد مهدی! ولی میدونم که بنیامین خاطرِ این دختر و میخواد، خیلیم میخواد... همون قدری که تو خاطرِ ماهی رو میخوای..

لبخندِ کمرنگِ نشسته گوشه ی لب محمد مهدی و ماهر و کاملاً طبیعی بود!:

- درست که دیگه تونستیم بریم خواستگاری، ولی اونقدری پسر مو میشناسم که بدونم وقتی از یکی این همه تعریف میکنه ینی واقعاً اون آدم، آدم خوبیه ...

نمیدونم رو چه حسابه که بابای دختره افتاده سر لُج ولی میدونم اگه این صنم خانوم عروسم نشه بنیامین داغون میشه ... این که میگم شب جمعه بریم خونه شون واسه اینه که اون شب تدارک خواستگاری دیدن ... من که چند بار زنگ زدم همش سر دووندنم ... میدونم که اگه بخوایم با هماهنگی بریم همیشه پس ناخونده میریم و میذاریمشون تو عمل انجام شده تا شاید بابای دختره چشمشو باز کنه و ببینه که پسر من جوون بدی نیست

محمد مهدی نفس عمیقی کشید و نگاهش را به ماهر و داد. خدا عاقبت این ماجرا را به یک جایی برساند که حداقلش نیمه خیر باشد!

حوله را روی ساعدش انداخته و تقه ای به در کوبید و صدا بلند کرد:

- حمید جان!

چند لحظه بعد صدای حمید آمد در حالی که پژواک می شد:

- بله!؟

صبورا دستش را به دستگیره گرفت:

- حوله

در نیمه باز شده و دست پر مو و خیس حمید بیرون آمد!

- ممنون!

صبورا حوله را به دست او داد. حمید در را بست و صبورا به طرف اتاق گام برداشت. طراوت تمام پیراهن های دامن دارش را روی زمین ردیف کرده بود و از فنون مختلف از جمله، ده / بیست / سی / چهل کردن و یا گرفتن پیراهن ها

روی دستش برای انتخاب یکی از آن‌ها استفاده می‌کرد!! صبورا نگاهی به لباس‌های پخش شده روی زمین کرد و با اخم گفت:

- طراوت این چه وضعیه؟!

طراوت لب برجید:

- من نمیدونم کدوم یکی از اینا رو بپوشم

صبورا سرش را به طرفین تکان داده و خم شد و یکی پیراهن‌ها را از روی زمین برداشت:

- شما میری خونه‌ی مامان جون اقدست خانوم! خواستگاری که جای تو نیست

طراوت چشم درشت کرد و موی بلندش را پشت گوش فرستاد. دستانش را به کمرش زد و با ابروهای بالا پریده گفت:

- نه خیرم! من خونه‌ی مامان جون نمیرم ... منم با شما میام خونه‌ی بابا نصرت ... مگه میشه خاله بخواد عروس شه و من نیام؟!

صبورا برخاست و گردن کج کرد:

- خاله نمیخواد عروس شه ... فقط دارن میان خواستگاری فعلاً ... آدم با هر کی که اول او مدخواستگاریش که عروسی نمیکنه

طراوت لبخند پر شیطنتی زد:

- آگه اینطوریه پس چرا تو با بابایی عروسی کردی؟! بابایی میگفت که قبل از اون تو خواستگار نداشتی!

صبورا چشم درشت کرده و دهن باز کرد تا حرفی بزند که صدای خندان حمید نگاه هر دو را به طرف در اتاق کشاند:

- من کی اینو گفتم طراوت؟! چرا از خودت حرف درمیاری بچه؟!!

طراوت دست به کمر زده و با اخم با مزه اش گفت:

- اون شب که از مأموریت اومده بودی و هر چی گفتم نبردییم پارک، بعد من باهات قهر کردم ... اون موقه اومدی تو اتاق و برای اینکه من باهات آشتی کنم قصه ی عروسیتونو گفتی ... بعدم گفتی که زودی بعد عروسی، خدا منو بهتون داد ... یادت اومد؟!!

حمید ابرو بالا انداخت و همانطور که می خندید گفت:

- تو که خواب بودی اون شب دخترک آب زیر کاه من!

طراوت ابرو بالا انداخت و یکی از پیراهن ها را که هنوز روی زمین باقی مانده بود برداشت و جلوی خود گرفت:

- خواب نبودم ... نمیخواستم آشتی کنم تا مجبور شی فرداش منو ببری پارک حمید بلند خندید و داخل اتاق شد برای یک لقمه کردن دخترک زبان درازش!:

- حقا که دختر خودمی تو!

بعد هم نا غافل طراوت را از پشت در آغوش کشید و انگشتانش را روی شکم او حرکت داد. طراوت جیغ می کشید و می خندید و از او می خواست که دست بردارد اما حمید که حسابی از قلقلک دادن او لذت می برد، حرکت انگشتانش را سریعتر کرد. طراوت را بلند کرد و مو هایش را ب* و* سید. دخترک پا هایش را تاب می داد و سعی می کرد که یک جوری از آغوش او رهایی یابد! حمید که نگاهش به اخم صبورا افتاد، حساب کار دستش آمده و

طراوت را زمین گذاشت. دخترک که حسابی به کلیه هایش فشار آمده بود، فوراً از اتاق بیرون دوید!!

حمید تک سرفه ای کرد و دستش را به چانه اش کشید. لب هایش را روی هم فشرد تا به نگاهِ شاکیِ صبورا نخندد. صبورا همانطور اخم کرده به او چشم غره رفت و به طرف کمد لباس های طراوت قدم برداشت. حمید نزدیک شده و با لحنی که خنده در آن موج می زد گفت:

- بچه س دیگه ... زیاد جدی نگیر!

صبورا همانطور اخم داشت. یکی یکی پیراهن ها را روی رگال ها آویزان کرده و با کنایه گفت:

- بچه رو جدی نگیرم، باباش که از این حرفا به بچه میزنه رو چی؟!!

حمید دست دور گردن او حلقه کرد و لب هایش را به گوش او چسباند و خندان زمزمه کرد:

- باباشو مگه میتونی جدی نگیری؟!!

صبورا سرش را کنار کشید و با آرنج و حرصی او را به عقب هل داد. حمید خندید و دستش را به شکم صبورا کشید:

- حال این یکی چه طوره؟!!

می دانست که صبورا از این که او درباره ی فرزند جدیدشان حرف بزند، خوشش می آید پس از این راه برای نرم کردن اون استفاده کرد! طبق چیزی که انتظار داشت، لبخند قشنگی گوشه ی لب صبورا آمد و کف دستش را روی شکمش گذاشت:

- خوبه! امروز بستنی شکلاتی میخواست ولی خب نمیشد که!
حمید لبخند زد و به یاد آورد که موقعی که طراوت هم درون شکم مادرش جا
خوش کرده و مشغول نمو بود، همیشه ه*و*س چیزهایی را می کرد که در آن
فصل سال پیدا نمی شد!! کودکش همیشه ه*و*س های عجیب داشتند
انگار!! صبورا که تمام پیراهن ها را آویزان کرده بود، در کمد را بست و گفت:
- طراوتو میبریم خونه ی مامان اقدس دیگه؟! همیشه که تو خواستگاری باشه
حمید نگاهی به درِ اتاق انداخت؛ طراوت جلوی آئینه ی قدی وصل شده به
دیوار کنار آشپزخانه ایستاده و شکلک درمی آورد! حمید در را بسته و روبه
روی صبورا رفت. دست به سینه شد و با اخم کمرنگی گفت:
- کاش قبلِ قول دادن بهم میگفتی ... لازمه بریم حالا؟! ما که کاره ای نیستیم
صبورا سر به زیر انداخت و با صدای آرامی گفت:
- مامان گفت که ... خب ینی مامان گفت که بابا گفته مام بریم ... میترسیدم
دوباره بگم باید از تو اجازه بگیرم بعد بابا..
آهی کشید و جمله اش را ادامه نداد. حمید دست زیر چانه ی او برده و سرش
را بالا آورد و پیشانی اش را ب*و*سید. مهربان گفت:
- من فقط به فکر توأم صبورا! سر هر چیزی دلت می شکنه و حرص میخوری
... میترسم بریم، بابات حرفی بزنه یا به خواهرت نگاه نکنه یا حرفی بهش بزنه
و باز تو بیای کلی غصه بخوری
صبورا در جواب او فقط سکوت کرد و سر به زیر انداخت. حمید نفس عمیقی
کشید. سر او را در آغوش گرفت و به سینه اش چسباند.

تجربه داشت و می دانست که صبورا وقتی حامله است، دل نازکتر از همیشه می شود! آرام روی موهایش را ب* و* سید. هنوز به جز حمید هیچکس از حامله بودن صبورا خبر نداشت و او از کنایه های آقا نصرت که از بعدِ مرگِ صفا بی‌شتر هم شده بودند، می ترسید؛ قبل از مرگ صفا اوج کنایه های آقا نصرت درباره ی دبیر شدن صبورا و هواداری او از همسرش بود و حالا حتی به طرز لباس پوشیدنِ طراوت هم گیر می داد!

حمید از دل نازکِ صبورا هم می ترسید و شاید از خودش هم می ترسید؛ آخر گاهی وقت ها کنایه های آقا نصرت به حدی می رسیدند که دیگر نمی توانست تحمل کند و از آن جایی که نمی توانست به خاطرِ بزرگتری چیزی به او بگوید، ترکش عصبانیتش حرف می شد و به دل صبورای بیچاره می نشست! و حمید چه قدر آن موقع از خودش بدش می آمد.

همه درون پذیرایی جمع شده بودند و او درون آشپزخانه عزا گرفته و منتظرِ صدا زدنِ مادرش برای ریختنِ چای بود. صدای حرف های مهمان ها را می شنید اما حواسش پی بنیامینی بود که دلش پر پر می زد برای دیدنش! دستانش را دور پاهایش حلقه کرد و سرش را روی زانویش گذاشت. بی توجه به عینکی که از روی بینی کوچکش پائین آمده و کج و معوج شده بود، پلک بست. حالا که شب خواستگاری اش بود با خود می گفت که کاش به جای صفا او به جهان باقی می رفت!! افتادنِ اتفاق از تصورِ افتادنش سختتر است؛ مثلاً صنم بارها فکر کرده بود به این که اگر برایش خواستگار بیاید چه حالی

خواهد داشت اما حالا که خواستگار آمده حالش از افکارش بدتر شده بود. دلش می خواست زودتر بروند و او بنشینند و به حالِ بختِ سیاهش های گریه کند!! دلش می خواست به جای کسرا یکهو بنیامین روی آن مبل سبز می شد!!

از این فکر لبخند زد. همیشه رویاها برای فرارِ آدم از له شدن زیر بار غم ها کمک حال هستند و حالا صنم رویای بنیامین می بافت! بنیامین را با یک دسته گلِ نرگسِ زرد، از همان هایی که او عاشقش است و لبخندی مهربان و شاد تصور می کرد. نفس عمیقی کشید و در نظرش آمد که کاش می شد یقه ی رویاها را گرفت و آن ها را به واقعیت کشاند!! بیچاره خبر نداشت رویا خودش دارد زنگِ در را می فُشرد!

با شنیدن صدای زنگ در، پلک باز کرده و سیخ نشست. عینکش را یک دور برداشت و دوباره روی چشمش برگرداند. چادرِ فیروزه ای رنگش را که روی شانهِ اش افتاده بود، روی سرش برگرداند و کمی خودش را به ورودی آشپزخانه نزدیک کرد؛ آشپزخانه اُپن بود و اگر برمی خاست همه او را می دیدند پس از پشت دیوارِ اُپن پنهانی سرک کشید و گوش تیز کرد. تا جایی که می دانست قرار نبود کسی دیگری به جمعشان اضافه شود و این گویی مهمانی ناخوانده بود.

در همان حال که همه ی ساکنانِ نشسته درون پذیرایی، متعجب و مبهوت به هم می نگرستند، صبا برای باز کردنِ در برخاست. صنم نگاهش را روی کسرا که فقط می توانست نیمی از صورت و بدنش را ببیند، کشاند و چینی به بینی

اش داد؛ پسرِ بدی نبود اما مبارکِ صاحبش!!! سوره خانوم رو به صبایی که
گوشی آیفون به دست، خشکش زده بود، گفت:
- کیه مادر؟! -

صبا آب دهانش را فرو داد و نگاهش ناخودآگاه سمت آشپزخانه رفت. با
صدایی آرام و جیر جیر مانند گفت:

- گفتن ... چیزه ... را راحله خانومه ... میگه راحله خانومم ... ما مادر آقا
بنیامین

صنم که این را شنید، چشمانش گرد شدند. خواست برخیزد که سرش به سنگ
اُپن برخورد کرد و با صورتِ جمع شده و دردی که در سر و مُهره های گردنش
پیچیده بود، روی زمین نشست!! کف دستش را روی سرش گذاشت. به گونه
اش کوید و در حالی که از درد سر چشمانش پر آب شده بودند، نالید:
- وای خدا بدبخت شدم! خدا بابا میکشتش ... وای نه!

با دستِ لرزان سینیِ چای را بلند کرد و بی توجه به غرغر های صبا که در حال
چای ریختن بود، برای خارج شدن از آشپزخانه به راه افتاد. مطمئن بود که
رنگ صورتش پریده اما خب با توجه به حضورِ بنیامین و مادرش آن هم
یکهوپی و بی هماهنگی، قطعاً نمی توانست رویی همچون گلِ سرخ داشته
باشد!! پا که از آشپزخانه به بیرون گذاشت، به به و چه چه های راحله و آمنه
خانوم که معلوم بود دچار رقابتی مادرانه شده اند، آغاز شد!! سینی سنگین بود
و استکان های درونش به طور نامحسوسی چیلیک چیلیک صدا می کردند!!

صنم روبه روی آقا نصرت خم شده و سینی را پیش برد. آقا نصرت با نگاه برزخی و اخم روی پیشانی اش چنان خط و نشان می کشید که او دلش می خواست سینی را همان جا بگذارد و به دست شوئی برود!! آقای باقری خشک گفت:

- اول مهمون

صنم قد راست کرد اما دقیقاً کدام یکی از مهمان ها اول بودند!!! پلک بست؛ بنیامین یا کسرا؟! دم عمیقی گرفت و راه دلش را رفت. خم شد و سینی را جلوی راحله خانوم گرفت. راحله خانوم لبخند به لب گفت:

- دستت درد نکنه صنم جان!

صنم تنها توانست لبخندی در جواب بزند. سینی را جلوی بنیامین گرفت و نگاه زیر چشمی اش را قاپید. لبخندش کمی عمق گرفته و قلبش یک ضربان افتخاری و محکم زد!

- ممنونم!

جواب بنیامین یک "خواهش می کنم" آرام و دلنشین بود! از کنار مبل دو نفره ای که بنیامین و مادرش نشسته بودند، گذشت و به مبلی که احمد آقا و همسرش و کسرا رویش جا گرفته بودند، رسید. دوباره استکان ها نامحسوس شروع به چیلیک چیلیک کردند!! احمد آقا با لبخند و تشکر استکانی برداشت. آمنه خانوم هم پشت پلک نازک کرده از این که صنم اول برای او چای نیاورده بود و لبخندی هم محض خالی نبودن عرصه به لب نشاند:

- ممنونم عروس گلم!

این عبارت را از عمد بلند گفت چون حدس می زد مادر بنیامین خیالاتی در سر دارد! و راحله خانوم هم زیر لب چیزی گفت تا حداقل پیش خودش جوابی به طعنه ی کلام او داده باشد!! صنم سینی را جلوی کسرا گرفت و جواب لبخندِ او را با اخم داد و جواب تشکرش را هم اصلاً نداد!! سپس چرخیده و سینی را جلوی آقا نصرت در حال خود خوری و سوره خانوم که نگاهش هم نگران بود و هم پر از هشدار گرفت. صنم که روی صندلی ای که برای او گذاشته بودند، نشست، صبا هم سینی به دست از آشپزخانه خارج شد.

توی دلش مدام غر می زد که چرا احمد آقا تمام پسر هایش را با خود آورده ولی لبخند به لب به کامیاب و کامیار و صدرا چای تعارف می کرد!! بعد از آن ها هم نوبت صبورا و حمید شد. صبا هم کنار مبلی که خواهر بزرگترش روی آن نشسته بود، روی زمین جای گرفت. همه ساکت بودند اما احوال درویشان با هم فرق داشت. مثلاً توی دل سه خواهر رخت می شستند و سوره خانوم هم دلش ترشی فروشی را می مانست!!

آقا نصرت همچون گرگی زخمی به بنیامین و صنم می نگریست و اگر از ترس آبرویش نبود، قطعاً خرخره ی بنیامین را تا به حال تکه تکه کرده بود!! راحله و آمنه خانوم هم خلاف لبخندی که به لب داشتند، از درون جلز و ولز می کردند!! بنیامین و کسرا هم توی یک شوک جالب و با چاشنی استرس و شادی گیر افتاده بودند؛ نه می توانستند لبخند هایشان را جمع کنند و نه می توانستند زیرزیرکی به صنم نگاه نکنند!! البته بنیامین چشمش به کسرا که می افتاد، دقیقاً گریز زخمی آقا نصرتی می شد!!

بقیه هم که نخودی جمع بودند، گیج و ویج به هم نگاه می کردند و منتظر شروع سخنی از جانب بزرگان بودند. بالاخره آمنه خانوم سکوت را با لبخند شکست:

- نگفته بودین که قراره مهمون دیگه ای داشته باشینا

سوره خانوم خواست دهان باز کند تا توجیهی بتراشد که راحله خانوم رشته ی کلام را در هوا قاپید!:

- بله خب ما بی خبر اومدیم ... ینی گفتیم بیایم یه سری به خونواده ی باقری بزنینم و دیدیم که انگار مهمون دارن

باز هم سوره خانوم و دهان نیمه باز شده اش و قاپیده شدن رشته ی کلام توسطِ مادرِ کسرا!:

- آهان! البته ما فقط برای مهمونی نیومدیم ... اومدیم صنم جان رو از پدرشون خواستگاری کنیم

دوباره سوره خانومی که موفق به حرف زدن نشد با خنده ی آرامِ مادرِ بنیامین و بعد هم کلامِ کنایه دارش!:

- را ستش منم همچین قصدی داشتم ولی خب چون بعدِ سالِ صفای خدا بیامرز تماس گرفتم و اجازه ندادن که برای خواستگاری خدمت برسیم، گفتم یه مدت صبر کنیم تا داغِ او مرحوم برای خونواده ش سردتر بشه ... ولی گویا تا آقا نصرت لباس سیاشونو درآوردن شما اومدین خواستگاری

سوره خانوم دوباره دهان باز کرد اما.. آمنه خانوم و خنده ی مصلحتی اش، استیصال را در نگاهِ کل جمع به جز آقای باقری مهمان کرد:

- عجب! خب البته آقا نصرت بیشتر از یه سال سیاه پوش بودن و ما هم گفتیم تا با یه اتفاق خوش کمی از غم این خونه کم کنیم
 راحله خانم خواست حرفی بزند اما احمد آقا پیش دستی کرد تا کار به جا های باریکتر نکشد؛ آخر می دید که آقا نصرت هر لحظه بیشتر عصبانی شده و خود خوری می کرد!:

- خب حالا بگذریم ... به نظرم هر چه زودتر بریم سر اصل مطلب
 آمنه خانوم خنده کنان پی حرف او را گرفت:

- بله بله! به نظرم صنم جان و کسرا برن توی اتاق حرفاشونو با هم بززن..
 نگاهش را به آقای باقری دوخت:

- البته اگه آقا نصرت اجازه بدن
 آقا نصرت نفس عمیقی کشید تا یک وقت لحنش عصبانی نباشد:
 - بله! چرا که نه..

نگاه خط و نشان دارش را به صنم دوخت:

- بابا آقا کسرا رو راهنمایی کن ... برین توی اتاق و حرفاتونو بزنین!
 لحنش هم طوری بود که یعنی حسابت را بعداً خواهم رسید؛ فعلاً گوش به فرمان باش!! صنم صدای شکستن دلش را شنید وقتی دومین نگاه پدرش بعد از این همه مدت، این قدر دلخور و خشمگین بود. "چشم" سی زیر لب گفت و خواست برخیزد که صدای راحله خانوم متوقفش کرد:

- اِمام! میگم حالا که مجلس، مجلس خواستگاریه و مام اومدیم اینجا..
 رو به بنیامین کرد:

- پسرم! تو هم پاشو برو با صنم جان حرفاتو بزن! به هر حال صنم جان باید با هر دو تون حرف بزنه و یکتون رو انتخاب کنه دیگه ... پاشو پسرم!
چشمان جمع در شت شد.. نفس صنم رفت.. آقا نصرت زیر لب "لا اله الا الله" گفت.. صدای "وا"ی بلند آمنه خانوم به هوا رفت.. اولین نگاه رقابتی بنیامین و کسرا در یکدیگر قفل شد.. صبا خنده ای را که می رفت بلند شود را با یک سرفه رفع و رجوع کرد.. و سوره خانوم در دل عاجزانه خدا را خواند تا خون و خونریزی نشود!!!

موقعیت جالبی بود؛ بیرون از در این اتاق و درون پذیرایی خون خون آقا نصرت و آمنه خانوم را می خورد و نخودی های جمع همچنان ریز می خندیدند و سوره خانوم هم حرص می خورد و احمد آقا عذصری خنثی بود و راحله خانوم هم از به ثمر نشستن نقشه اش مشعوف! اما درون اتاق وضع کاملاً فرق داشت. صنم روی تخت خودش که در سمت راست اتاق قرار داشت نشسته بود و بنیامین و کسرا هم با فاصله از هم روی تخت صبا و درست روبه روی صنم جای گرفته بودند!

هیچکدام هم حرفی نمی زدند. صنم نمی دانست بخندد یا گریه کند. بنیامین سعی داشت به کسرا بی توجه باشد تا یک وقت بلایی سرش نیآورد و کسرا داشت فکری برای شروع بحث می کرد؛ باید یک جوری پوز این پسرک را به خاک می مالید!! کمی روی تخت خودش را به سمت بنیامین کشید و سرفه ای کرد:

- اممم!..

صنم که نگاهش به موکت بود، سر بلند کرد و بنیامین هم با اخم نگاهش را به کسرا داد:

- به نظر من توی زندگی مشترک تفاهم خیلی مهمه ... ینی دو نفر باید تفاهم داشته باشن تا اون زندگی پایدار بمونه

کسرا که برای ثانیه ای سکوت کرد تا صنم نظر بدهد، بنیامین از فرصت استفاده کرده و گفت:

- البته قطعاً تفاهم خیلی مهمه ولی همه چیز نیست ... اتفاقاً به نظرم تفاهم زیادی باعث یکنواختی زندگی میشه ... دو نفر با وجود تفاوتی مختلفی که دارن اگر توی مسائل اساسی مثل دین و موقعیت فرهنگی و اجتماعی و یک سری اعتقادات کلی تفاهم داشته باشن میتونن یه زندگی خوب رو با هم بسازن به شرطی که کمی گذشت توی زندگی داشته باشن و چند شرط اساسی دیگه مثل صداقت و قناعت

حرفش را با نفس عمیقی به اتمام رساند و صنم گوشه ی لبش را گاز گرفت تا لبخندش بیش از حد معمول عمیق نشود. کسرا که لبخند صنم را دید، در دلش از خجالت بنیامین درآمده و با چشم تنگ شده به صنم زل زد و پرسید:

- ببخشید شما نظر کدوم یکی از ما رو قبول دارین!؟

صنم انگشت اشاره اش را چلانند و با لبخند و خجالت گفت:

- آقا بنیامین

بنیامین که جریان هوای خنکی را ته دلش حس می کرد، خودش را به کسرا نزدیک کرد. به طرف او مایل شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- یک، هیچ!

کسرا دستش را مشت کرده و با لبخندِ حرصی ای رو به طرف در چرخاند. صنم با ابروهای بالا پریده به آن دو نگاه می کرد که نگاهش قفلِ نگاهِ بنیامین شد؛ هر دو لبخند دندان نمایی زدند و سر به زیر انداختند. فقط کسرا اضافی بود خب! چند لحظه سکوت شد و این بار دوباره کسرا به حرف آمد:

- به نظرم توی زندگی مشترک نباید بین زن و مرد هیچ تفاوتی وجود داشته باشه ... ینی باید عدالت باشه و هر کاری که یه مرد میتونه انجام بده، یه زن نباید ازش محروم باشه ... نظرِ شما چیه صنم خانوم!؟

صنم دهان باز کرد تا پاسخگو شود اما بنیامین پیش دستی کرد:

- ببخشید! میشه اول من نظرم رو بگم!؟

صنم گردن کج کرد و لبخند به لب گفت:

- بله بفرمائید!

بنیامین ابرو بالا انداخته و دم گرفت:

- به نظر من این اصلاً درست نیست ... ینی اصلاً مناسب نیست که خانوما هر کاری که مرد ها انجام میدن رو تجربه کنن ... یه سری کار ها مردونه هستن و اصلاً با روحیه ی لطیفِ یک زن سازگاری ندارن ... مثلاً وظیفه ی حفظ و نگهداری از خانواده به عهده ی مرد هست چون بنا به روحیات و توانایی هاش میتونه این کار رو انجام بده ... ببینید! عدالت بین زن و مرد قطعاً باید وجود داشته باشه اما عدالت با تساوی فرق داره ... عدالت ینی که زن با توجه به روحیه ی لطیفش، با توجه به این که به همه چیز عشق می ورزه، با توجه به تواناییاش یک سری وظایف رو به عهده بگیره که قطعاً از پسرشون برمیاد و مرد

هم متناسب با روحیات و تواناییاش یک سری دیگه از وظایف رو که قطعاً میتونه انجامشون بده رو به عهده بگیره ... اینجوری زن و شوهر با این که هر کدوم تو جای خودشون هستن، مکمل هم میشن و هم رو به آرامش می رسونن ... البته گاهی شرایط و خلیقات مختلف استثناهایی رو به وجود میارن که ربطی به بحث ما نداره

توی دل صنم انگار سمیناری برپا بود که کل مدعوین برخاسته و به افتخار سخنرانی غرای بنیامین کف می زدند!! قند و شکر کیلو کیلو در دل صنم انبار می شد و از لبخند قشنگش هم معلوم بود که نظر کدام را قبول دارد. بنیامین نیشخند زد. به طرف کسرا مایل شده و با ابرو به صنم اشاره زد و توی گوش کسرا گفت:

- دو، هیچ!

کسرا لبخند عمیقی برای پنهان ماندن سوزش تا فیها خالدهوش زد و سرفه ای کرد!! چند لحظه سکوت شد. صنم چادرش را روی پایش مرتب کرد و نگاهی به بنیامین و کسرا انداخت. از لحاظ تیپ و قیافه از نظر صنم باز هم بنیامین با آن ژاکت آبی پر رنگی که روی پیراهن سفید مردانه اش پوشیده بود، از کسرا با کت و شلوار مشکی رنگش سر تر بود و اصلاً هم عشق چشم صنم را کم بینا نکرده بود که!! مثلاً اگر به او می گفتی که کسرا از بنیامین قد بلندتر است، می گفت که کسرا دراز است ولی بنیامین قد بلند!! و همیشه بسوزد پدر آن کلمه ی سه حرفی!!

صنم دم گرفت و لب تر کرد:

- اممم! میدونید به نظر من پول زیاد ملاک نیست ... ینی ... ینی پول باید به حد نیازِ آدم باشه ها ولی خب اگرم نبود میشه قناعت کرد ... مهمتر از پول اینه که طرفت آدم عاقلی باشه ... بعد خونوده شم خوب باشن ... بعد همت و عُرْضه ی کار کردن و زحمت کشیدن رو داشته باشه
این را که گفت، بنیامین و کسرا همزمان گفتند:

- من دارم!

صنم چشم در شت کرد و عینکی که می رفت تا از بینی اش پخش زمین شود را بالا فرستاد. بنیامین زودتر از کسرا خودش را جمع و جور کرد و با تک سرفه ای گفت:

- معذرت میخوام ... منظورِ بنده ... منظورِ من عُرْضه و همت بود چون که همونطور که اطلاع دارید من از وقتی پدرم فوت شد خودم در کنار درس خوندن، کار کردم
صنم زیر لبی گفت:

- بله! خدا رحمتشون کنه!

بنیامین گردن کج کرده و سر به زیر انداخت:

- ممنونم! خدا برادر شما رو هم رحمت کنه!

حالا نوبت کسرا بود که با نفس عمیقی حرفش را بزند!

- منم به هر دوی شما تسلیت میگم و این که خب منم منظورم عُرْضه و همت بود ... میدونید که من از نوجوونی کنار پدر کار می کردم توی کابینت سازی صنم "بله" ای زیر لب گفته و بنیامین پا روی پا انداخت و انگشتانش را دور زانویش قلاب کرد:

- حالا به نظر شما همت و عرضه ی کدوم یکی از ما بیشتره؟!
 صنم همانطور که انگشت می چلانند، لبخند زده و گفت:
 - شما آقا بنیامین چون حمایت پدرتون رو ندا شتین ولی خب گلیم خودتون و
 مادرتون رو از آب بیرون کشیدین
 بنیامین این بار خیره ی صنم بود وقتی خودش را به سمت کسرا مایل می کرد:
 - سه، هیچ! چار تایت میکنم جناب!
 این را گفته و صاف نشست و کسرا همانطور که لبخند به لب به صنم متعجب
 چشم دوخته بود، خودش را به طرف بنیامین مایل کرد و زیر لبی گفت:
 - با هم هماهنگ کردین، ها؟! سوراخ!
 کسرا صاف نشسته و بنیامین مایل به طرف او شد:
 - نیاز به هماهنگی نبود، لُنگی!
 و باز جای این دو عینهو برف پاک کنِ ماشینِ که دقیقه ای به راست مایل بود و
 دقیقه ای دیگر به چپ، عوض شد! کسرا لبخند مرموزی زد و زمزمه کرد:
 - آره جون خودتون، سوراخ!
 و باز جا ها عوض! بنیامین مغرورانه گفت:
 - طلا که پاکه، چه منتش به خاکه؟!، لُنگی!
 و باز داشت جایشان عوض می شد که صنم سرفه ای کرد و با ابروهای بالا
 پریده به آن دو چشم دوخت. کسرا و بنیامین، همزمان با هم نیم خیز شده
 نشستند و آرنج هایشان را روی زانو هایشان ستون کردند و قلاب انگشتانشان

را زیر چانه هایشان گذاشتند. هر دو به صنم چشم دوختند و صنم عینکش را بالا داده و با چشمان درشت شده نگاهش را بین آن دو می چرخاند!!

صدای نفس کشیدن هم نمی آمد! مورچه ها هم روی زمین گام برنمی داشتند مبادا آتشفشان آقا نصرت فوران کند! همه انتظار داد و بیداد او را داشتند اما از لحظه ای که جفت خواستگارها و خانواده هایشان پا از خانه بیرون گذاشته بودند، آقای باقری روی مبل نشسته بود و جُم نمی خورد!

- خب صبورا جان! بریم!؟

یک صدم ثانیه از گفتن این جمله توسط حمید گذشت که نگاه همه به سمت او برگشت! صبورا به عادت، زیر لبی "چشم" گفت؛ اما نگاهش که به پدرش خورد، چشم درشت کرد و دستش را روی دهانش گذاشت. صدای قورت دادن آب دهان همه شنیده شد و این بار با نگاه های هراسان به آقا نصرت زل زدند تا ببینند لیوان سرپُرش، سر ریز خواهد شد یا هنوز جا دارد؛ که البته نگاه همچون شیر زخمی اش به همه فهماند که مایع مذاب درونش همه را خواهد سوزاند!

- بفرمایید تشریفتونو ببرید! به دخترم میگم دور این پسره رو خط بکشه، این عاقبتمون ... دختر بزرگ کردم، جای اینکه به باباشون بگن چشم، به غیر میگن!

صبورا با ناله پدرش را صدا زد و لب برچید. انتظار این که آقای پدرش از جا بلند شده و بیاید و سر او را در آغوش بکشد، قطعاً برآورده نمی شد پس او

برخاست تا برای رفتن به همراه حمید، آماده شود. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که آقای باقری با طعنه رو به همسرش گفت:

- تحویل بگیر خانم! این همون دختره که می گفتی تو شرایط سخت قراره عصبای دست باشه ... حالا که بهش نیازه، داره میره!

سوره خانوم لب گزید. حمید سکوتش را شکست و کنار صبوراً که هر لحظه امکان ترکیدن بغضش بود، ایستاد:

- هر وقت شما آروم شدین، ما برمی گردیم ... چون برای زن حامله ی من خوب نیست که جنگ اعصاب داشته باشه..

نگاهی به صورت مبهوت خانوم ها انداخت و به طرف در رفت:

- خداحافظ!

صبورا که نگاه مظلوم شده اش در قاطعیتِ اخم و کلام حمید هیچ اثری نمی گذاشت، با دلی خاکشیر شده آماده ی رفتن شد. هیچ کس نه می خواست از آقای باقری حمایت کند و نه جرأتِ حمایت از صبوراً و حمید را داشت! بعد از خارج شدن آن دو نفر و نصفی از در، آن هم در مقابل نگاه پر بهت و سؤال و ترسیده ی خانوم های در هنگام بدرقه، دوباره مورچه ها از حرکت ایستادند و نگاهشان به شیرینی های روی میز، خشک شد! آقا نصرت اخم و وحشتناکی کرده و رو به صنم با نگاه سوزنده ای گفت:

- مگه بهت نگفته بودم دیگه حق نداری سمت این پسره بری؟! همینو میخواستی؟! همین که آبروم جلورفیم بره؟! پسره ی نحس بد قدم فکر کرده بهش دختر میدم؟!!

نفس عمیق و حرصی ای کشید و تکیه اش را به مبل داد و مشغول جویدن سبیل هایش شد. صنم از شنیدن این حرف ها، چشم هایش خیس شده بودند و انرژی اش را طوری از دست داده بود که حتی نمی توانست دهان باز کرده و حرفی بزند و یا عینک پائین آمده اش را بالا بفرستد و همه چیز را از پشت نایلون می دید!! آقا نصرت دست دور لب کشید؛ سوخته بود پس باید می سوزاند!

- آخه این پسره یه لا قبا چی داره که اینجوری خاطر شو می خوای؟! کسرا رو نیگا میکنه آدم، کیف میکنه ... این پسره رو آدم مبینه یاد..

"لا اله الا الله" گفت؛ چون با دیدن بنیامین یاد مرگ صفا می افتاد و بیشتر می سوخت! دستی به قفسه ی سینه اش که سوزش داشت، کشید.

صبا بیخ شیدی گفت و از جا برخاست و به سمت اتاقش رفت؛ کلاً مسئله هیچ ربطی به او نداشت و از بودنش در جمع، می ترسید. حقیقتاً از پدرش می ترسید!

گوشه ی دیوارِ اتاقش طوری ایستاد که کسی او را نبیند اما خودش صدای مکالمه های آن ها را بشنود:

- از این به بعد، جواب سلام این پسر و هم نمیدی! وایمیستیم آمنه خانم زنگ بزنه واسه گرفتن جواب و برنامه میذاریم کی بیان برای عقد

لحن آقای باقری جوری بود که یعنی همین و تمام! صدای "بابا" گفتن صنم با تحیر و بغض همراه بود! مورچه ها بیخیال شیرینی، راه برگشت به حیاط سرد را پیش گرفتند! لااقل اگر بدنشان یخ می کرد، اعصابشان آرام بود! آقا نصرت از

لای دندان های چفت شده اش و با لحنی که نهایت زورِ پدراشه را نشان می داد، گفت:

- بابا بی بابا! کسرا پسر خوبیه و همه جوهره مقبول منه، پس تو عروسش میشی ... دیگه هم حرفی نشنوم!

آقا نصرت که از جا بلند شد، صبا شروع به دویدن به سمت تختش کرد چون آقا نصرت ایستاده می توانست از لای در او را ببیند. دوبار سکندری خورد و در نهایت، با میچ پایی که عضله اش گرفته بود، خودش را روی تخت پرت کرد و نفس عمیقی کشید!

همین که هنوز می توانست نفس عمیق بکشد، یعنی می شد گفت که تقریباً صبا خوشبختترین عضو این خانواده بود!

آقا نصرت که درون اتاق رفت، صنم تماماً وارفته و حتی عینکش روی پا هایش افتاد! سوره خانوم که دلش خون بود، برخاست و کنار او نشست؛ سر دخترش را به سینه چسباند و صدای گریه ی صنم در آغوش او گم شد. آن چنان گریه می کرد که سوره خانوم را یاد روز مرگ صفا می انداخت؛ روزی که تمام بیم و امید ها اشک و ضجه شد برای رفتن پسرکِ نوجوانش! او را در آغوشش تاب داد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- آروم باش صنم جان! گریه نکن مامان! درست میشه ... آروم باش! اما این زمزمه ها برای صنم بیشتر نمک پاش زخمش بود! حکایتش شده بود شبیه این رمان های آبکی که دختر قصه با مرد نقش دوم ازدواج می کرد و تا آخر عمر با وجود عشقِ نهفته در دلش، راهی جز خوشبخت شدن کنار

همسرش نداشت!! از عمق جان هق می زد و دلش ضعیف می رفت. سوره خانوم سرش را نوازش کرد و فکر و خیال های مادرانه اش شروع شد. آن لحظه ی اول در شوک بود اما حالا داشت به یاد می آورد که حمید گفت که صبورا حامله است؛ و این یعنی دل او خیلی بیشتر از دفعات قبل شکست و رفت! صنم هق می کرد و دل سوره خانوم تکه تکه می تپید و مادرانه غصه می خورد؛ غصه ی اشک های صنم و دل شکسته ی صبورا و نبودن های صفا! نفس صنم که برای ثانیه ای از زور گریه قطع شد، سوره خانوم سر او را از سینه اش جدا کرد؛ صورت سرخ و ملتپیش را با دو دستش قاب گرفت و نگاه غمگین و نگرانش را به آن دوخت:

- آروم صنم جان! من درستش میکنم ... گریه نکن مادر! ضعیف میکنی ...
گریه نکن قربونت برم!

و صنم حتی نای این را نداشت که بگوید: "خدا نکنه!"

سرش را دوباره در امنترین جای دنیا فرو برد و دست مادرش را فشرد. سوره خانوم که دید او آرام بشو نیست، صدا بلند کرد:

- صبا! صبا!

صبا که خودش می دانست که قطعاً صنم آب قند لازم شده، به سرعت از روی تخت برخاست و همانطور که غر می زد از اتاق خارج شد:

- حتی نمیتونی بکپی تا جنگ اعصاب نداشته باشی! نمیدونم این بابا نصرت اگه نچزونه این آبجی بدبخت منو، روزش شب همیشه؟! ای خدا!
نگاهی به صورت نگران مادرش انداخت و شانه های صنم که به زحمت بالا و پائین می شدند؛ به سرعتش به طرف آشپزخانه افزود و در همان جین گفت:

- الان آب قند میارم ... مامان آرومش کن تا از دست نرفته
سوره خانوم کتف صنم را نوازش کرد و با صدای بغض دارش گفت:
- آروم نمیشه که! ای خدا!

صبا چند حبه قند درون لیوان آب ریخت و با قاشق مشغول هم زدن شد. آن
قدر سریع و هول هم می زد که صدای برخورد قاشق با دیواره های لیوان از
صدای گریه ی صنم هم بلندتر بود! جلوی پای مادرش زانو زد و لیوان را به
دستش داد. سوره خانوم به زحمت چند جرعه از آب شیرین به خورد صنم
گریان داد و زمزمه وار گفت:

- بین تو رو خدا! چی کار داری میکنی با خودت مادر؟! آروم بگیر تا من بتونم
یه فکری کنم! دنیا که به آخر نرسیده ... آروم باش تا خودم یه کاری کنم ...
درست میشه

صنم همانطور که لیوان آب را از لیش فاصله می داد، هق هق کنان و بریده
بریده گفت:

- دُ درست نمیشه ... هع ... بابا ... هین هین ... بابا جد جدی جدی ... هع
هع ... جدی جدی میخواد من..

ادامه ی حرفش را با گریه در آغوشِ مادرش نیمه کاره گذاشت. سوره خانوم
سرش را به طرفین تکان داد و نگاهش را به نگاهِ کلافه ی صبا دوخت. می
دانست که هر گونه دلداری دادنی بی فایده است، پس سکوت کرده و آه کشید.
صبا آب دهانش را فرو داد و فقط محض یادآوری گفت:

- مامان؟! داداش حمید گفت که..

سوره خانوم عصبی گفت:

- میدونم که حمید چی گفت ... دردم که یکی دو تا نیست ... اون بچه معلوم نیست چه قدر ناراحت شده ... این یکی داره عزداری میکنه ... پسر م سینه ی قبرستونه..

آخر جمله اش آن قدر بغض دار بود که نفس کم آورد و ادامه نداد. صبا اخم کرد؛ همه اش او نخودیِ قضیه بود. دختر کوچکتر بود و به قولِ آقا نصرت، خودش بزرگ شده بود! دلگیر از لحن عصبی مادرش که نگرانی اش برای بقیه بود انگار و عصبی شدن و دستور دادن هایش برای او، برخاست تا به سمت اتاقش برود که صدای مادرش متوقفش کرد:

- کجا؟! بیا کمک کن! بیا خواهرتو کمک کن و ببرش تو اتاق!

صبا پوفی کشید. راه رفته را برگشت و زیر ب*غ*ل* صنم را گرفت. صنم که از بس گریه کرده بود سرش گیج می رفت، پلک بست و به صبا تکیه داد. صبا به زحمت او را به طرف اتاق کشاند؛ قدش بلندتر بود و کمی سنگینتر که نفس صبا رفت تا او را روی تخت برساند! صنم که روی تخت جا گرفت، فوراً دراز کشیده و ملحفه را روی سرش کشید و بی صدا اشک ریخت. صبا نوچی کرده و نفسش را فوت کرد. پتو و بالش را از روی تختش چنگ زد و برق را با آرنجش خاموش کرده و از اتاق بیرون رفت.

درون پذیرایی که رفت، نگاه متعجب سوره خانوم رویش ثابت شد:

- پتو و بالش تو کجا داری میبری!؟

صبا اخم کرده و پتو و بالش را روی مبل سه نفره ی روبه روی سوره خانوم پرت کرد:

- هیچ جا! میخوام بخوابم ... اونجا که صنم داره گریه میکنه صداسش نمیداره
آدم بخوابه

سوره خانوم چشم درشت کرد:

- صنم داره باز گریه میکنه، بعد تو اومدی اینجا میخوای بخوابی؟!!

صبا عصبی و اخم به پیشانی و کلافه گفت:

- چی کار کنم خب؟! بچه که نیست ب*غ*لش کنم و ب*و*شش کنم تا ساکت شه..

بالشت را کناره ی مبل پرت کرد و همانطور که پتورا روی خودش کشیده و دراز می کشید، زیر لب غر زد:

- هر وقت کار دارن، صبا! صبا بمیره و راحت شین همه تون!

سوره خانوم که غر زیر لبی او را شنیده بود، لب گزید و گفت:

- خدا نکنه مادر! این چه حرفیه؟!!

ابروهای صبا بالا پریدند و سر به سمت سوره خانوم چرخاند. سوره خانوم برخاست و بالشت را از زیر سر صبا برداشت و نشست؛ سر صبا را روی پایش گذاشت و دستش را در موهای او فرو برد:

- صبا جان! مادر! تو که مبینی تو چه وضعی گیر افتادیم ... اون از بابات که داره

هی با لجبازیاش و طعنه زدناش این دختر را اذیت میکنه ... اینم از صنم و

صبورا ... از همه طرف دلم داره پر پر میزنه و نمیدونم چه خاکی به سرم بریزم

... تو مادر جان! تو یه ذره کمک حالم باش! بفهم که حال خوشی ندارم ... آگه

تلخی و تندى کردم ندید بگیر!

صبا نفس عمیقی کشید و دستش را روی دست مادرش که روی موهایش در گردش بود، گذاشت. سوره خانوم حرکت دستش را متوقف کرد و نگاه نگران و درمانده اش را به او دوخت؛ صبا لبخند کمرنگی زد و پلکش را باز و بسته کرد. دلخور بود اما دوست نداشت او هم قوز بالا قوز بشود!

- سوره! سوره!

صدای آقای باقری بود که از درون اتاق می آمد. سوره خانوم پشت پلک نازک کرده و صدا بلند کرد:

- بله؟!!

- اون قرص قلب منو بیار!

صبا خواست برخیزد تا به جای مادرش امر آقا نصرت را انجام دهد که سوره خانوم مانع شد:

- خودم میبرم براش... تو هم یه دقیقه دیگه برو توی اتاق و به خواهرت سر بزن!

برخاست و بالشت را زیر سر صبا جای داد. ظرف شیرینی و میوه را از روی میز برداشت و به آشپزخانه رفت. ظرف ها را همانطور درون یخچال گذاشته و قرص آقا نصرت را با یک لیوان آب درون پیش دستی قرار داد. برق ها را خاموش کرده و به اتاق رفت. پیش دستی را روی پاتختی گذاشت و روی تخت نشست. آقا نصرت قرصش را که با دو جرعه آب پائین داد، نگاه به اخم همسرش کرد و حرصی و عصبی گفت:

- چیه؟! قیافه ی طلبکار و برزخی گرفتی برا من؟!!

سوره خانوم هم کم نیاورده و پشت چشم نازک کرد و رو گرفت:

- دل دختر حامله تو میشکنی و از سر لجبازی میخوای دختردیگه تو مجبور کنی با پسری که دوست نداره ازدواج کنه، اونوقت انتظار داری بخندم به روت؟! مگه نگفتی نمیخوای صنمو شوهر بدی؟! حالا این باید عقد کسرا شی، چیه که میگی؟!..

خیره شد در چشمان آقا نصرت و کاملاً جدی گفت:

- عوض شدی نصرت! اون نصرت قبلی نیستی ... اونیه که ته تهش دلش با یه غصه و ترس دختراش میلرزید نیستی و داری خراب میکنی ... صفا پسر منم بود ... تونه ماه تو شکمت نگهش نداشتی تا بدونی بعد رفتنش چی سر دل من اومد ... ولی من با همه ی اینا اینجوری ظلم نکردم به پاره های تنم ... آقا نصرت! بد قدمی و یه لاقبایی همش بهونه س ... تو خودتم میدونی تقصیر کار هیچکس نبود ولی داری ظلم میکنی به دخترات ... میدونی و داری بد میکنی نصرت!

راحله خانوم که پا به درون آشپزخانه گذاشت، او را که پیشانی اش را روی ساعدش گذاشته بود دید:

- بیداری که بنی!

بنیامین با چنان سرعتی سر بلند کرد که مُهره های گردنش صدا دادند! صورتش از درد جمع شد و دستی به گردنش کشید:

- خوابم نبرد

راحله خانوم صندلی روبه روی او را بیرون کشید و نشست:

- چرا؟!

بنیامین نفس عمیقی کشیده و کف دو دستش را به صورت کشید:

- دیده بودی آقا نصرت چه طوری نگامون میکرد؟! میترسم چیزی به صنم

خانوم بگه یا بدتر بیوفته سر لج

راحله خانوم دم عمیقی گرفت:

- اوهوم! چی بگم والا؟!

بنیامین خیره در چشمان مادرش گفت:

- مامان! به نظرت کار درستی کردیم که بی خبر رفتیم خواستگاری؟!

راحله خانوم گردن کج کرده و درمانده نالید:

- نمیدونم ... من دیگه واقعاً هیچی نمیدونم بنی! اگه نمیرفتیم یه جور بود و

حالا که رفتیمم..

سکوت کرد. بنیامین هم می دانست که نتیجه ی رفتن و نرفتن در هر حال یکی

می شد!

سوره خانم پتورا روی دخترش مرتب کرد و کنارش روی تخت نشست. صنم

که از شدت گریه و بُهت لرز کرد، قرص فیل خواب کنی را به زور در دهانش

انداختند و او سر جایش بیهوش شد!

صبا آهی کشید. روی فرش دراز شد و به سقف نگاه کرد. با پیچ پیچ شروع کرد

به حرف زدن با خدا!!! به قولِ خودش به خدا همین که بگویی "همونی که می

دونی" خودش خواهد فهمید دقیقاً منظورت کدام آرزوست! حالا پیچ پیچ کردن

که بیان واضح خواسته ها بود و نقطه ی اوج درماندگی صبا:

- خدایا! سه تا پیرهن پری انداختی تو دامنِ بابای عشقِ پسرِ ما آخه؟! اون اولیه که رفته تو خونواده ی جدید از بس اینجا جنگ اعصاب دید ... این یکی رو که دارن زور زورکی شوهرش میدن ... منم که لابد پس فردا میگن باید با اون پسر سیبل کلفته ی سرِ محل ازدواج کنم ... بعد بابام بمونه و عکس پسرِ عزیز دردونه اش که تو دنیا و آخرت کفایتش می کنه گویا

به پهلو دراز کشید و "ایش" گویان، به ادامه ی مکالمه اش با خدا جان رسید:
 - خدا جون! خدایی موقع تقسیم سلیقه بین آدما، بابای من دستشویی نبوده؟! آخه پسر چیش دوست داشتتیه؟! حالا فکر نکنی من صفا رو دوس نداشتما ... دوستش داشتم ... خب بالاخره داداشم بود دیگه! ولی خدایی خودتم قبول داری که اصن نباید فرقی بین دختر و پسر بذارن دیگه، نه؟!!

صدای "آخ" گفتنِ مادرش را شنید و به سرعت سر جایش نشست. برگشت و مادرش را دید که دستش را روی شکمش گرفته و کمی به جلو خم شده و اخم هایش را در هم کشیده است؛ چشمش را گرداند و به زانوی بالا آمده ی صنم رسید.

خودش را روی زمین جلو کشید؛ دستش را روی لبه ی تخت گذاشت و کنار گوشِ مادرش با لبخند و لحن پر شیطنتی زمزمه کرد:

- تو بیداری که زورش نمی رسه خواهرِ طفلکم! تو خواب لگد می زنه... الان بابا جای شما بود سیاه و کبود شده بود ... برو خدا رو شکر کن!

با نیشگونی که سوره خانم از بازویش گرفت و هول کوتاهی که همزمان دادش، روی زمین پرت شد. صورتش را جمع کرد. دست چپش را روی جای نیشگون دست راستش گذاشت و دست راستش را روی کمرش!

صبورا جنگ اعصاب می کشید.. صنم جنگ اعصاب می کشید.. و صبا هم دائم به در و دیوار می خورد یا در و دیوار به نحوی خودشان را به او می زدند؛ شست پایش هم که به مرحمت پایه ی تخت ها، کاملاً مرحوم شده بود!!

دست به کمر از جا بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود که صدای زنگ موبایل صنم را شنید. سریع دستش را پیش برد و گوشی را از روی میز تحریر چنگ زد تا از صنم خواب زورکی اش بیدار نشود.

با حرکات تند دست سوره خانم که اشاره می زد هرچه زودتر موبایل کوفتی را از اتاق بیرون ببرد، دکمه ی اتصال را فشرد و مشغول دیدن به قصد خروج از اتاق شد که کتفش محکم به چارچوب در خورد و آخش به هوا رفت؛ شاید هم نیاز بود نمره ی چشمانش بالاتر برود!

- الو! سلام! صنم خانوم؟! صنم خانم شماین؟! چی شدین؟! دعواتون کردن؟! وای نکنه کسی کتکون زده؟! الو!

صبا با غرولند و کج کردن لب و لوجه هایش مشغول در آوردن ادای بنیامین عاشق بخت برگشته شد!

- سلام! نه خیر! صنم خانوم نیستم ... ایشونو هم کسی شکنجه نکرده ... من صبام، خواهرش

بنیامین پشت تلفن نفس عمیقی کشید و چند ثانیه ای سکوت کرد. بعد دوباره با هول پرسید:

- پس چرا شما گوشیشو جواب دادین؟! نکنه اتفاقی براش افتاده که نمی
خواین بهم بگین؟!

صبا پوفی کشید و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. هیچ کس را نداشت که از او
پرسد آن آخ بلند که کشیدی از لطف کدما شیء حاصل شده بود؛ هیچ کس
نمی پرسید وقتی این همه داد و بیداد شنیده، حالش چه طور است! حسادت
همین شکلی که نبود، بود؟!

جلوی ورودی آشپزخانه، روی زمین نشست و نگاهش را به زمین دوخت.
- بابا نصرت بهش یه چیزایی گفت که بعد صنم حالش بد شد ... بعد آروم که
نمیگرفت، قرص دادیم بهش خوابید

صدای مضطرب بنیامین دوباره مشغول سؤال پرسیدن های مداوم شد!:

- خب چی گفتن مگه؟! نکنه ... نکنه درباره ی من بوده؟!
صبا در دل فحشی نثار او کرد! نه پس، تقصیر عمه ی صبا بود!!! هر چند که او
هم کم در این ماجرا مقصر نبود!

بنیامین که سکوت صبا را حس کرد، دم عمیقی گرفت و پرسید:

- صبا خانم؟! چیزه ... میشه وقتی بیدار شدن بگین بهم زنگ بزنن؟! یا نه!
میشه ... میشه لطف کنین و صنم خانوم رو به یه بهونه ای بیارین این پارکی که
میگم؟! خود شون می شناسن ... فقط شما لطف کنین و همراهیش کنید ...
من باید با خودشون حرف بزنم

صبا چشم درشت کرد و از جا بلند شد. احتمال این که بابا جاننش از هر گونه ارتباط تلفنی یا حضوری صنم و بنیامین بو برده و سپس کرام الکتابین را برای رسیدن حساب آن دو فرابخواند، خیلی بود!

- ناممکن ترین کار ممکن در حال حاضر همینیه که شما الان ازم میخوانین بنیامین پشتِ تلفن کلافه شده بود و دلش برای یک بار دیدن نگاهِ صنم از پشت شیشه های عینک بزرگش پر می کشید:

- می شه لااقل خودتون بیاین؟! د من پشت این تلفن کوفتی دارم دیوونه می شم ... حالا که همیشه با صنم خانوم حرف بزنم، حداقل شما بیاین من بفهمم چی شده

و اصلاً هم پیش خودش نقشه نمی کشید که در این دیدار صبا را وادار کند که به نحوی کاری کند که او صنم را ببیند ها؛ اصلاً صبا کمی فکر کرد. بنیامین در دل خدا خدا می کرد که او قبول کند و صبا کم کم داشت دلش برای او می سوخت!

بنیامین کمی به جلو خم شد؛ آرنج هایش را روی زانو هایش ستون کرد و پیشانی اش را مشتش تکیه داد. قیافه اش حسابی شبیه چک برگشتی ها بود؛ دلش را هم که پدرِ صنم برگشت زده بود!!

تکیه ی پیشانی اش را از روی مشتش برداشت و سرش را چرخاند و نیمکتِ خالی پشتی را نظاره کرد. اجازه نداده بود صبا روی نیمکتِ پشتی بنشیند. انگار آن نیمکت فقط برای نشستنِ صنم طراحی شده بود!

- شنیدین چی گفتم؟! بابام اونقدر جدی و عصبانی شده بود که مامانم حتی چشم غره هم بهش نرفت ... اون وقت شما میگین یه کاری کنم که صنمو ببینن؟! خب بابام از زندگی ساقطم می کنه که!

دوباره سرش را چرخاند و صبا را نگاه کرد. در عمق چشم هایش حلقه ی خیسی را می شد دید. دختر خودشان پسر مردم را عاشق و واله ی خود کرده بود، حالا مگر دست خودشان است که دختر به او ندهندش؟!:

- حال صنم خانوم خیلی بده؟! ینی ... ینی باباتون خیلی بد باهاشون حرف زد؟! میگم... نکنه صنم خانم یه کاری بکنن؟! وای..

محکم به پشتی نیمکت چسبید. صبا سرش را به طرفین تکان داد. خواهرش از دست این پسرکِ خل، خل نمی شد؟! البته دقیقتر که فکر کرد، دید هر دویشان خلِ مادر زاد هستند و الحق که به هم می آیند!:

- فکر میکنین مثلاً میخواد چی کار کنه؟! قرص بهش دادیم، خوابه ... نترسین! اونقدر عقل داره که خودشو حلق آویز نکنه!

بنیامین بلند شد و رو به روی صبا ایستاد. محکم و جدی گفت:

- صنم خانومو نمیدونم که میخوان چی کار کنن ... ولی من باید ایشونو ببینم تا یه کاری دست یکی ندادم ... بابا! من دوسشون دارم خب ... ایشونم که ... که ... همون! انصافه اینقدر اذیتمون کنین؟! اونم به خاطر یه کسی که مُرده و دستش از دنیا کوتاهه و خدا بیامرزتش؟!:

صبا چشم هایش را تنگ کرد و سرش را بالا گرفت که بنیامین را ببیند؛ به صورت او زل زد تا ببیند که آیا اثری از خُل بودن در چهره اش هم وجود داد یا نه!:

- من چی کار به کار شما دارم؟! هی اذیتمون میکنین، اذیتمون میکنین راه انداختین؟! جرأتشو دارین برین به بابام بگین خب... مگه من چی کاره م؟! بنیامین دستش را پشت گردنش کشید و چند بار دور خودش چرخید. وقتی چشم هایش حسابی گیج شد از این چرخش ها، ایستاد:

- شما می تونین یه کاری کنین که من صنم رو... صنم خانومو ببینم؟! صبا تک خنده ای عصبی زد و از جا بلند شد. نگاه عمیقی به بنیامین انداخت تا بفهمد او واقعاً این قدر گیرایی اش پائین است که هیچ از حرف های او نمی فهمد و حرف های بی ربط می زند یا کلاً حالش خوب نیست!! ابرو های بنیامین بالا پریدند و صبا چشم در حدقه چرخاند. بحث کردن را بی فایده دید و خواست برود که بنیامین بند کیفش را کشید:

- خواهش می کنم صبا خانم! الان شما تنها امید منین آخه! صبا بند کیفش را از دست او کشید و با دست به سمت آسمان اشاره کرد و نگاهش هم ابرها را پایید:

- امیدتون به خدا باشه! من از خشم ازدهای بابام می ترسم! دِ خب.. همچنان که این حرف ها را می زد، سرش را پائین آورد و نگاهش را به بنیامین دوخت؛ از دیدن نگاه ملتمس او بر خودش، حرفش را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. از دست این دو دیوانه ی عاشق، دیوانه نمی شد، باید لوح صبر به او اعطا می کردند!:

- باید فکر کنم بینم چی کار می شه کرد ... یه روز بهم وقت بدین فقط این را گفت و نیش بنیامین را تا بناگوش کشاند و به سرعت از پارک خارج شد. بنیامین سر جایش ایستاد و دست هایی که دو طرف تنش افتاده بودند را مشت کرد:

- صنم، تمام حق من از این زندگیه ... سهم منه! مال منه! مگه میذارم به این راحتی از چنگم ... نه! از قلبم درش بیارن؟!
لبخندی زد و دوباره روی نیمکت نشست. این بار برعکس نشست و توهم حضور صنم در نیمکت روبه رویی را تماشا کرد!
بنیامین نگاهی به نام رمان ها انداخت و نگاهی هم به صورت دخترک نوجوان! ابرو هایش بالا پریدند و در دلش گفت که آخر این کتاب ها مگر تویشان نوشته که مناسب چه رده ی سنی ای هستند؟! بازدمش را عمیق بیرون فرستاد و تاریخ را پشت کتاب ثبت کرد:

- تا دو هفته ی دیگه ینی پنجم ماه بعد باید تحویلشون بدین دخترک کتاب ها و کارت عضویتش را برداشت و زیر لبی تشکر کرد. بنیامین همانطور که به قفسه ی کتاب های روبه رویش زل زده بود، به خیلی چیز ها هم فکر می کرد. مثلاً به این فکر می کرد که چه طور حق و سهمش از این دنیا را از پدر عصبی پسر دوستش بگیرد!! و البته فکر جویدن خرخره ی کسرا هم با هیچ "لا اله الا الله" و هیچ "استغفر الله"ی از ذهنش دور نمی شد!!
کف دو دستش را بر صورت کشید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. مرد نبود اگر صنم را پای سفره ی عقد کس دیگری می دید و سفره و محضر و

مهمان ها را به جز عروس آتش نمی زد! البته برای داماد نقشه های بهتری داشت؛ اصولاً رد شدن با هجده چرخ از روی ضلع سوم یک مثلث عشقی راه بهتری برای تخلیه ی حرصِ ناشی از جفت پا پریدنش وسطِ عشقِ دو نفر بود! انگشت شست و سبابه اش را به پیشانی اش کشید؛ چشمانِ خودش از افکار شومی که در سر داشت گرد شدند! برای ثانیه ای فکر کرد که نکند زیاد کتاب جنایی می خواند که فکر هایش همه حول و حوشِ ساقط کردنِ کسرا از زندگی می روند؟! کف دستش را روی سرش گذاشت و پلک بست. تمام جنایت هایی که در ذهنش مرتکب می شد نشان می دادند که چه قدر چوب خطِ تحملش پر است و به مرز بیچارگی رسیده!

- سلام!

به سرعت پلک باز کرد و دستش را پائین انداخت. سرش را تکان داد و زیر لبی پاسخ گفت:

- سلام!

محمد مهدی نگاهی به سمت قفسه ها و میز و صندلی های کتابخانه ی تقریباً سوت و کور انداخت:

- خوبی؟! -

بنیامین شاید برای اولین بار در تمام عمرش پوزخند زد و حرصی گفت:

- آره! خیلی! از این بهتر نبودم تا حالا!

محمد مهدی که حرصی بودنِ او را دید، اول چشمانش درشت شدند اما بعد توانست حدس بزند که ماجرا از کجا سیراب می شود!! سر چرخاند و نگاهی

دیگر به سمت قفسه ها و تنها شخصِ مشغول به انتخاب کتاب انداخت. با سر به در کتابخانه اشاره زد:

- بریم بیرون

بنیامین هم سر تکان داده و از پشت پیشخوان بیرون آمد و پیشاپیش او به طرف در کتابخانه راه افتاد. کنار همان در شیشه ای ایستادند و محمد مهدی گفت:

- چی شده؟!

بنیامین دستانش را به کمرش زد. چرخید و به خیابان کم تردد چشم دوخت:

- دو ساعت پیش صبا خانوم حرف زدم ... گفت که باباش از سر لیج میخواد صنم خانومو بده به اون پسره ی دراز رفیقش!

محمد مهدی لب فُشرد تا به حرص او و لفظ "پسره ی دراز" نخندد. بنیامین که سکوت او را دید، سر به سمتش چرخاند و با دیدن حالت صورت او، خشمش عینهو عروسک فتری از درون جعبه بیرون جهید!

- مرگ! من دارم از بدبختیم میگم تو میخندی؟!

چشمان محمد مهدی گرد شدند؛ بنیامین اکثراً آرام را چه به فلفل قرمز شدن؟! دستانش را در هوا به معنای دعوت به آرامش تکان داد:

- آروم باش! من کی خندیدم؟! آروم باش برادر من!

بنیامین پر اخم گفت:

- من تو رو میشناسم ... داشتی جلوی خنده تو میگرفتی

و باز هم محمد مهدی لب فشرد و بنیامین قبل از این که اقدام جدی تری بکند، با چشم غره به او فهماند که اوضاعش چه قدر خطری است!! محمد مهدی به صورت برافروخته ی او زل زده و نیشخندی روی لبش شکل گرفت:

- اینجوری نگا میکنی دلم میخواد یه سر به دستشوئی بزنم!

دست بنیامین بالا آمد که محمد مهدی مچش را چسبید و لحن و حالتش جدی شد:

- مغازه رو سپردم دست فراز و او مدم ... زودتر بگو چی کار از دستم برمیاد که نمیتونم زیاد بمونم ..

نگاهی به ساعت مچی اش اش که یک ربع به دوازده ظهر را نشان می داد، انداخت:

- قراره بار بیارن..

با ابرو به درون کتابخانه اشاره زد:

- تو هم که باید به کارت برسی

بنیامین نفس عمیقی کشید و سر به زیر انداخت. م*س*تأصل نالید:

- میخوای بری، برو! گفتم بیای تا با هم حرف بزنیم و اگه تونستی راهی پیشنهاد بدی ... حالا که وقت نداری، برو!

محمد مهدی لب بالایی اش را به دندان کشید و به چهره ی م*س*تأصل و پر حرص او چشم دوخت. باید می رفت اما بد نبود که یادی از دوستان دوران دانشگاهش بکند! بنیامین را خوب می شناخت و می دانست وقتی عصبی می شود یعنی دیگر به آخر رسیده پس حالا شاید بهتر بود که یک جمع نخبه را

برای حل مشکل فرابخواند! لبخند مرموزی گوشه ی لبش شکل گرفت و ابرو بالا انداخت؛ حسام، شیث و علیرضا، امشب در کافی شاپ دوستی!

برف و باران هوا را دو نفره کرده بود؛ البته برای کسانی که آن بیرون بودند! درون این کافه ی نه چندان شلوغ ولی دنج، با رنگ های گرم و میز های گردش قطعاً خبری از برف و باران نبود! شیث دستش را زیر چانه زده و بر و بر به بنیامین نگاه می کرد. بنیامین هم هر چه سعی می کرد که بی توجه به او به اطراف کافه نگاه کند نمی شد که نمی شد! دست آخر نفس عمیقی کشید و سرش را کلافه به سوی شیث چرخاند و گفت:

- چیه؟!

شیث ابرو بالا انداخت و لبش تا پسا بناگوش رفت!:

- گوشات که دراز نیست ... عر عرم که نمی کنی ... پس تو چه طور خری هستی؟!

حسام پیشانی اش را روی ساعدش روی میز گذاشت و پق خنده اش درآمد. چشمان بنیامین گرد شدند و گیج پرسید:

- هان؟!

محمد مهدی چشم و ابرو می آمد که یعنی "نگو!" اما شیث بیخیال و با همان نیشخند زیادی بزرگش، دوباره به بنیامین زل زد:

- مردم مگه عاشق میشه؟! خری تو دیگه!

اولین واکنشِ بنیامین اخمی غلیظ بود. دومینش هم برخاستن از روی صندلی بود آن هم به طوری که پایه هایش روی پارکت ها کشیده شدند و صدای گوش خراشی دادند. سومین واکنشِ او هم خم شدن روی صورت شیث و با چشمان گرد شده و حرصی غریدن بود:

- آره خرم! اگه فقط خرا عاشق میشن، من خرم! عر عر!

این را گفت.. نگاه تیزی به محمد مهدی انداخت.. نفس عمیق و حرصی ای کشید و از کافه بیرون زد. محمد مهدی دستش را به پستی صندلی گرفت و از بالای شانه به بیرون از کافه چشم دوخت و سه مرد دیگر هم با ابروهای بالا پریده به همان سمت نگریستند. بنیامین اما بیخیالِ شبِ برفی و بارانی.. بیخیالِ خیس شدن و یخ زدن.. چشم به لامپ چراغ برقی آن طرف خیابان دوخت و دستانش را در جیب های پالتویش فرو کرد. نفس های عمیق می کشید و بیخیالِ سینوس هایش بود که داغان می شدند! داغ کرده بود خب! زندگی شعله را بالا کشیده و رفته بود؛ دیگر اگر فولاد هم بود، سر می آمد! درون کافه، شیث از خیره نگاه کردن به بنیامین از پسِ در شیشه ای کافه دست برداشت و مبهوت زمزمه کرد:

- این چرا جفتک انداخت!؟

محمد مهدی صاف نشست و با اخم نگاهِ عاقل اندر سفیهی به او انداخت:

- خو وقتی علامت میدم که نگو واسه همینه دیگه ... این الان اونقد داغونه که فرق بین شوخی خرکیِ تو رو با کینه شتریِ بابای دختره نمیفهمه!

قهقهه ی علیرضا بلافاصله بلند شد. در میان خنده بریده بریده گفت:

- لامصب ... یکی ... یکی این وسط ... آدم نیست!

شیث و حسام هم به خنده افتادند. محمد مهدی لگدی از زیر میز حواله ی ساق پای او که درست روبه رویش نشسته بود، کرد و برخاست. علیرضا که از درد صورتش جمع شده و خنده اش از دماغش بیرون زده بود، با اخم توپید:

- چته تو؟! دو تا رفیقن هر دوشونم جفتکی!

محمد مهدی چشم غره رفت و خواست تا از جمع آن ها جدا شود و به سراغ بنیامین برود که شیث مچش را گرفت:

- کجا؟! -

محمد مهدی با سر به طرف در کافه اشاره زد:

- میرم بیارمش تو ... میچاد ... تازه آنفولانزاش خوب شده

شیث دست او را کشید و محمد مهدی بی تعادل روی صندلی نشست. حسام دم عمیقی گرفت و گفت:

- اونو ولش کن! رفیق توئه دیگه ... عقل مقل تعطیل! بذار تو همون ژست عاشقیش بمونه! بگو الان ما چی کار باید بکنیم!؟

محمد مهدی پوفی کرد. ناراضی بود اما به نظر خودش هم نبودن بنیامین کار را راحتتر می کرد! صاف نشست و انگشتانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت:

- بابای دختره، پسر دوست بود و هست ... کار خدایی پار سال پسرش توی تصادف و بعد از دو ماه کما و بدبختی فوت شد ... سر همین بابای دختره با اینا افتاده سر لج و حالام میخواد دختره رو به یکی دیگه بده

حسام تک ابرویی بالا انداخت و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زد:

- خب پس سر همین دوستت رمیده! حالا اینا چه ربطی به ما داره که زنگ زدی و کشوندیمون اینجا؟! بریم با بابای دختره مذاکره راه بندازیم؟!
محمد مهدی خواست حرفی بزند که شیث با چشم های تنگ شده و لحنی کارآگاهی گفت:

- ببینم ممل! نقشه مقشه داری، هان؟!!

محمد مهدی نفس عمیق و حرصی ای کشید و لگدش هم ساق پای شیث را ادب کرد!

- ممل و کوفت!

علیرضا جفت ابرو هایش را بالا انداخت و دستی به پشت گردنش کشید:

- جفتک اندازی رو بذار کنار و بگوزودتر ... من نمیدونم واقعاً، این زن گرفتن چی داره که اول تو زود رفتی قاطی مرغا و حالام ما رو صدا زدی بیایم این رفیقتو قاطی مرغا بفرستیم ... مردم بیکارنا!

محمد مهدی اخم به پیشانی گفت:

- نیست توی یالغوز خیلی کار داری!..

حسام مشتی به میز کوبید که دست خودش درد گرفت، هیچ، سه مرد دیگر را هم شوکه کرد! همانطور که صورتش جمع شده و مشتش را می مالید، با اخم گفت:

- خب بگو دیگه! ما باید چه غلطی بکنیم؟!!

محمد مهدی لبخند کجی زد و دستش را زیر چانه اش ستون کرد:

- بابای دختره خیلی خاطر پسرشو میخواست ... اصن به زور لباس سیاشو از تنش درآوردن ... بنی میگه هر پنجشنبه میره سر مزار پسرش ... خلاصه که پسره رفته ولی باباهه ولش نکرده هنوز

برای چند ثانیه سکوت کرد و در چشمانِ تنگ شده ی سه مردِ روبه رویش دقیق شد. شیت تک ابرویی بالا انداخت:

- ببینم! تو میخوای پسره رو زنده کنی، هان؟!

محمد مهدی سر تکان داد:

- ایندفعه که میخواستن برن خواستگاریِ دختره، نشستم با خودم فکر کردم که اگه نشد خودم یه کاری بکنم واسه به هم رسیدنِ اینا ... بعد دیدم یه بابای پسر دوست رو فقط پسرش میتونه راضی کنه که دست برداره از لجبازی

حسام، سرخوش تک ابرویی بالا انداخت و همچون هنرمندانِ تئاتر، دست راستش را بالا برد:

- من، حسامِ طیبی، پسر از توی قبر بیرون آمده!

علیرضا نیشخند زد:

- یه کم دیگه اطلاعات باید بدی از این پدر و پسر ولی منم نورپرداز و گریمور! شیت سر بلند کرد و نگاهش را به سقفِ بلند کافه دوخت:

- جا هم از من! احضارِ این حسامم با من!

محمد مهدی بادی به غبغب انداخت و نیشخند به لب و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد:

- منم کرم سرِ قلاب دیگه!

قهقهه‌ی هر چهار مرد فضای کافه را پر کرد. بودن یا نبودن، مسئله این است!
تئاتر جالبی می شد قطعاً!

صبا دستِ صنم را برای بار دوازدهم کشید و سعی کرد او را روی تخت بنشانند؛ و برای بار سه هزارم به جرم و حجم نامتعارف او کنایه زد! این بار دستش را بلافاصله پشتِ خواهرش انداخت و جلوی پرت شدن دوباره اش روی تخت را گرفت. وقتی دمِ اذان صبح صنم با جیغ از خواب پرید و گریه سرداد و هر کاری که کردند آرام نگرفت، باز هم به قرصی فیل کش برای خواب کردنش متوسل شدند. صنم خوابِ از دست دادنِ بنیامین و پیر شدن به پای کسرا را دیده بود و لرزیدنِ خفیفِ دلِ آقا نصرت در آن لحظات که بی تابی دخترش را می دید، نشان می داد که هنوز می شد به او و پدری اش امیدوار بود؛ البته نه آن قدر ها هم زیاد!

دوباره و شاید برای هزارمین بار در دو ساعتِ اخیر، گوشی صنم شروع به زنگ خوردن کرد. صبا چشم بسته هم می توانست بگوید که بنیامین است. نفس عمیقی کشید و حالت زاری به خود گرفت و یک لحظه نگاهش به سمتِ میز تحریر رفت. شانه‌ی صنم را گرفته و او را به سمت خودش مایل کرد. صورتش را مقابل صورتِ صنم و پلک های بیش از حد خمار او گرفت و با بیچارگی نالید:

- صنم! جونِ اون بنیت بیدار بمون! این پسره نصف موهای منو کنده امروز از بس زنگ زده ... به خدا اگه تورو نبرم کچل میشما ... آی قربونِ خواهر! دلت

میاد خواهرت کچل بشه؟! بعد هیشکی نیاد بگیرتش؟! بعد اون پسره ی الدنگِ سر کوچه سایه ی سرش بشه؟! پاشو صنم جانم!

صنم، زیر لب چیز های نامفهومی زمزمه کرد و سرش را روی شانه ی صبا انداخت و دوباره پلک هایش روی هم افتادند. لب و لوجه و شانه های صبا همزمان با هم آویزان شدند! دو / سه روزی بود که از درس و دانشگاه افتاده و کلاس هایش را یکی در میان می رفت آن هم به خاطرِ اوضاعِ قشنگِ خانه و خانواده اش! سرش را بالا گرفت تا دوباره با خدا درد دل بگوید و هر چه سَرِ دلش غمباد شده را واگویی کند:

-میگم خدا جون!..

اما در میانه ی راه انعطادِ سخنش، انگار که پشیمان شده باشد، سرش را پائین انداخت و با پیشانی اش روی سرِ صنم ضربه زد:

-بیخیال خدا جون! تو انگار سرت خیلی شلوغه! خودم یه کاریش می کنم صنم را از آغوشش روی تخت دراز کرد و از جا برخاست. به سمتِ کمد لباس هایش رفت و اولین ماتو و اولین شلوار و اولین رو سری ای که به دستش آمد را در آورد و چادرش را هم برداشت. نگاهش را به خواهرش که سرش به طرف راست بود و پلک های بسته اش تکان می خوردند، دوخت و لباس ها را روی ساعد دستِ راستش انداخت.

نفس عمیقی کشید و به یادِ دیروز صبح افتاد؛ نگاهِ بنیامین داد می زد که اگر صنم را نبیند، یا سخته می زند و یا دنیا را آتش! صنم هم قطعاً همین حس را

داشت منتها مغزش هنوز در اغما بود! با به یاد آوردنِ گریه های بی وقفه ی صنم در این یکی / دوروز، حسی از درون شیرش کرد:

-صنم، شده کولت کنم می برمت

دلش برای خواهرش می سوخت؛ خواهرکِ عینکِی ساده دلِ عاشقش که نمی توانست لیلای قصه باشد و از مجنون بگذرد تا هر دو از دستِ خشم اژدهایی و کینه ی شتری آقا نصرت سالم بمانند!

قدم پیش گذاشت که به صنم برسد و لباس هایش را تعویض کند که پایش به لبه ی فرش گیر کرد و با صورت به زمین خورد. سر جایش نشست و دماغش را بین دو انگشتش گرفت و دوباره به سقف خیره شد:

-خداجون! چرا تا آدم یه چیزی میگه می زنی تو دهنش؟! خب باشه! فهمیدم همیشه حواست به همه هست ... ولی لازم بود این همه خشونت!؟

پوفی کشید و با سلام و صلوات به سمت صنم راه افتاد. احتمالاً بعد از گره زدن طناب و صلای این دو قُمری، سری هم به چشم پز شک می زد که همه ی حواس پرتی ها و ندیدن هایش را به اسمِ پسِ گردنیِ خدا ننویسد!

صنم روی صندلی نشست و صبا روبه رویش ایستاد. پلک های صنم روی هم افتادند و سرش کمی کج شد. صبا دست به کمر زد و به بنیامین نگاه کرد:

-هنوز یکم خواب آلوئه ... زیاد باهاش حرف نزنین! اذیتش نکنین! مجبورش نکنین روبه روی بابام وایسته ها! اصلاً نمیخواد ... پاشو صنم!

دست پیش برد تا زیر ب*غ*ل صنم را بگیرد و به او در برخواستن کمک بکند که صنم به زحمت پلک گشود و دستِ او را پس زد؛ خواست چیزی هم بگوید

اما خمیازه ی بی موقعش نگذاشت کلامی منعقد شود و همه را به خمیازه انداخت. صبا اخم کرده و پوفی کشید:

-به جهنم! هر کاری میخواین بکنین

صنم سرش را تکان داد و لبخند کوچکی گوشه ی لبش نشان داد و دوباره پلک هایش روی هم نشستند. بنیامین که با نگرانی و چشم های از جا درآمده به حرکات صنم خیره شده بود، آب دهانش را فرو داد و پرسید:

-گفتین حالشون خوبه دیگه؟! پس چرا این شکلین خب؟!

صبا نفس عمیقی کشید و راست ایستاد؛ او اصلاً به حرف هایش گوش داده بود؟! از بالا به حالت خواهرش نگاه کرد و بعد چشمش را به سمت بنیامین برگرداند:

-قرص خواب همینجوریه دیگه ... الان اثرش خیلی کم شده تازه

بنیامین سری تکان داد و با نگاه شیفته اش به صنم خیره شد. صبا دسته کلیدی که دستش بود را تکان داد و حواس بنیامین را به سمت خودش جلب کرد. با انگشت، اشاره ای به تابی که به نیمکت ها دید کامل داشت کرد:

-من از اونجا حواسم بهتون هست ... ده دقیقه دیگه هم میام که با صنم برگردیم خونه ... قبول؟!

"قبول" را که واضح از زبان بنیامین شنید، قدم رو به سمت تابی ها رفت. گام هایش را کوچک و آهسته برمی داشت و بنیامین منتظر را دیوانه می کرد! تمام این حرکات و دق دادن ها و اولتیماتوم هایی که از لحظه ی اول به بنیامین داده

بود، فقط برای تلافی رفتارِ دِق دهنده ی خودِ بنیامین بود و بس! شاید هیچ کس نمی دانست که لجبازتر از صبا، خودِ اوست!

بنیامین روی نیمکتِ پشت به صنم نشست و چشم هایش را بست. می خواست تمرکزش را جمع کند:

-صنم خانم! من ... من خیلی نگرانِ آینده مونم ... بنی مطمئناً پدرتون اصلاً اجازه نمیدن که..

نفسش را محکم بیرون فرستاد و ادامه نداد. به جای جواب از صنمی که سعی می کرد حرف بزند اما نمی شد، فقط صدای خمیازه ی او را شنید که باعث شد دهان خودش هم به خمیازه ای باز شود و دهان صبا که از دور تماشا می کرد هم! حالتِ زاری گرفت و محکم به پیشانی اش کوبید؛ آخر سر در اوج جوانی و ناکامی سکنه می کرد!

دستش را در جیبش فرو برد و از لمسِ سکه ی در شتِ توی جیبش، فکری به سرش زد. رو به روی صنم رفت و پیشِ پایش زانو زد. دوبار صدایش زد تا صنم به زور و خمار بگوید: "هوم؟!"

-این سکه رو بگیرین دستتون! نمیخواد حرف بزنین اصن ... فقط آگه باهام موافق بودین، یه ضربه بزنین به نیمکت! آگه موافق نبودین دو تا!

زرنگ، می خواست عکس العملِ آسان تر را برای موافقت استفاده کند! صنم سر تکان داد و دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه کشید که بنیامین و صبا ی از دور نظاره گر هم خمازه شان گرفت. بنیامین برخاست و روی همان نیمکتِ خودش و پشت به صنم نشست:

-صنم خانم! شما ... شما هنوزم میخواین که ما با هم ازدواج کنیم؟!

صدای تک ضربه ی آرام سکه به گوشش رسید. لبخند زد:

-صنم خانم! شما ... حاضرین هر کاری بکنین برای این ازدواج؟!

چند ثانیه ای صدایی نیامد؛ مغز نیمه بیدارِ صنم حلاجی می کرد که هر کاری ممکن است ترسناک باشد! اما به بنیامین اعتماد داشت پس سکه را به نیمکت کوبید. بنیامین تک سرفه ای زد تا لبخندی که می خواست کش بیاید را سر به نیست کند!:

- صنم خانم! شما را ضی هستین که ... که من به هر شیوه ای پدرتونورا ضی کنم؟!

صنم برای خودش و بنیامین و پدرش و تمام آباء و اجدادی که اگر آقای باقری عصبی می شد همه شان در آتش می سوختند، نگران بود اما خب عاشق هم بود! وقتی بنیامین ضربه ی آرام سکه به نیمکت را شنید، نفسش را بیرون فرستاد. شاید بهتر بود که به دوستانِ نرِ خرِ محمد مهدی هم فرصت می داد!! منطق و احساس که کاری از پیش نبرده بودند؛ شاید شعبده های آن ها راهی برای وصال فراهم می کرد. در این روزگار انگار آدم ها فقط به چیز هایی که نمی دیدند اعتقاد داشتند!

سرجایش ایستاد و نگاهش را به سمتِ تاب برگرداند. صبا بلند شده بود و به سمتشان می آمد. این ده دقیقه وقتی نیاز به گذر تندِ زمان داری، ده سال طول می کشید ها! اما حالا سه ثانیه هم نبود که این قُمری ها با هم تنها بودند ولی صبا تا لحظاتی دیگر صنم را از پیشش می برد!

لحظه‌ی خداحافظی بنیامین و صنم روی نیمکت چرخیده و به هم نگاه کردند و بی توجه به چهره‌ی کلافه‌ی صبا چشم هایشان خیس شدند. خواب از سر صنم کاملاً پریده بود و حالا تمام سلول هایش *ه* و *س* حرف زدن با بنیامین را داشتند اما صبا او را وادار به برخاستن و حرکت به سوی خانه می کرد:

-دیگه هر چی حرف زدین بسه! باید بریم

بنیامین دهان باز کرد تا به کمی وقت اعتراض کند که صدای زنگ گوشی صبا و اخم روی پیشانی اش دهانش را بست؛ بالاخره یکی از این سه نفر، دیگری را دیوانه می کرد! صبا دست صنم را کشید و عقبتر برد. صدایش را بلند کرد و با ترس به گوشی اش خیره شد:

-مامان داره زنگ می زنه ... دبدو صنم! بس کن نگاه عشقولانه تو!

قبل از این که بنیامین بتواند خداحافظی عاشقانه اش را تمام کند، آن دو از زاویه‌ی دیدش محو شده بودند. تلفن همراهش را درآورد و به سراغ مخاطبین رفت و نگاهی به شماره‌ی محمد مهدی انداخت. دقیق نمی دانست که دوستان محمد مهدی چه نقشه‌ای در سر دارند و فقط خبر داشت که کارشان چیزی شبیه شعبده است اما شاید امتحان کردن این آخرین راه هم بی ضرر نبود!

دل دل زدن را رها کرد و نفس عمیقش با فُشرده شدن دکمه‌ی تماس همزمان شد. سومین بوق کامل نشده بود که بنیامین گوشی را به گوشش چسباند و صدای محمد مهدی از آن طرف خط گفت:

-الو بنی؟! کجایی تو پسر!؟

سوره خانم سیب زمینی ها را در ماهیتابه گرداند و شعله ی گاز را کمتر کرد. دو قدم به سمت عقب برداشت و به ساعت نگاهی انداخت؛ ده دقیقه از زمانی که دختر ها باید به خانه می رسیدند گذشته بود و هنوز نیامده بودند!

آقا نصرت دو بار تماس گرفته بود و از حالِ صنم می پرسید. سوره خانم هم لبش را گاز می گرفت و بد و بیراهی نثارِ پسرِ عاشق پیشه می کرد و می گفت صنم خواب به خواب رفته از صدقه سری قرصِ فیل کش! کاش دلش نسوخته بود برای حالِ زارِ آن ها و اجازه ی خروجشان را صادر نمی کرد که یک وقت اجازه ی برشِ بیخ تا بیخی سرش از جانب آقا نصرت صادر نشود!

با همان کفگیر در دستش از آشپزخانه بیرون آمد و به آیفونِ خانه چشم دوخت. صدای زنگِ آیفون پیشکشش، آرزو می کرد لااقل همان صدای قولنج شکستی که نصفه شب ها از آیفون در می آمد را می شنید اما انگار نه انگار! وقتی عجله داشته باشی تمام دنیا با تو سرلج می افتند و تو را به مرز دق مرگ شدن می رسانند!

نفسش را محکم بیرون فرستاد و دوباره به آشپزخانه برگشت. شعله ی گاز را زیادتر کرد و به صدای جلز و ولزِ روغن گوش سپرد. از دست خودش و آقا نصرت و دخترها و دامادش و بنیامین و کسرا و آمنه خانوم فلان فلان شده و نشده و حتی مورچه ها عصبانی بود... از این که یکی داد زده بود و همه در سکوت گوش سپرده بودند... از این که توانسته بود چند تا چشم غره ی پدر در آرد دیگر نثارِ آقا نصرت بکنند!!!

اصلاً باید امشب هر چه سرِ دلش مانده بود به آقا نصرت می گفت و خیالش را راحت می کرد؛ البته اگر خدا رحم می کرد و آقا نصرت از قضیه بویی نبرده و صنم و بنیامین را به قتل نمی رساند و خودش هم پشت میله ها نمی رفت!!

صبا با استرس انگشت هایش را روی کیفش می کوبید و برای خودش سمفونی راه انداخته بود. نگاهی به ساعت تاکسی ای که در آن سوار بودند انداخت و از آینه به آقای راننده چشم دوخت:

-آقا میشه خواهش کنم یه کم سریعتر برین؟!

راننده به آینه نگاه کرد و صبا تنها چشم های خیلی درشت و ابروهای سیاه و پرپشتش را دید و لحنِ عاقل اندر سفیاهش را شنید:

-ماشین من بال داره به نظرتون؟! چی جوری از وسط این ترافیک در بیام که اصن بخوام سرعت بگیرم؟!

صبا پوفی کشید و پشت چشمی برای خواهرکِ عینکی اش نازک کرد تا بداند که همه ی این آتش ها از گورِ دلِ عاشقِ او و آن بنی خان بلند می شود و اگر امروز دیر رسیدند به خانه و آقا نصرت همه چیز را فهمید، دیه ی قتلشان را او باید بدهد!! صنم عینکش را با نوک انگشت لرزانش بالا فرستاد و سر به زیر انداخت. دندان هایش روی هم کلید شده بودند و نمی توانست هیچ کلمه ای بگوید! هم بغض داشت و هم ترس و کلاً همان جهان بی خبری ای که قرص های فیل کش او را به آن جا می بردند، خیلی بهتر از جهان خودش بود!!

نیم ساعت بود که راه افتاده بودند و تقریباً دویست متر از پارک دور شده بودند! طبق برنامه ی عادی، حدوداً نیم ساعت دیگر راه بود که با احتساب ترافیک می

شد چهل و پنج دقیقه و یا بیشتر حتی! یعنی اگر آقا نصرت تصمیم می گرفت امروز را هم مثل بعضی روزها زودتر به خانه برگردد، کارشان ساخته بود!

از صدای زنگ تلفنِ خانه سوره خانم که بالای سرش نشسته بود، یکه خورد. نگاهی به شماره انداخت و "بسم الله" سی گفت و صبر کرد تا دوباره زنگ بخورد و گوشی را برداشت:

-الو باقری؟! -

از پشت تلفن هم صدای برخورد قاشق و چنگال ها شنیده می شد. از این که هنوز آقا نصرت در سفره خانه بود نفس عمیقی کشید و در دل خدا را شکر کرد!

-سلام خانم! چه طوری؟! چه خبر از بچه ها؟! -

سوره خانم تلفن را به دستِ دیگرش داد و سعی کرد صدایش را آرام کند! کاش آقا نصرت لا اقل سیبیل هایش را می زد تا کمی از خشونتِ چهره اش کاسته شود!

-سلام! الحمدلله! خوبیم همه

چند لحظه ای منتظر شنیدن صدای آقا نصرت ماند و وقتی سکوتش را دید، فهمید که برای سومین بار در این روز، برای دلجویی تماس گرفته! همیشه وقتی داد می زد یا باعث می شد که سوره خانم و بچه ها از دستش دلگیر شوند، همینطور بی دلیل و بیخود با خانه تماس می گرفت و حالشان را می

پر سید. سوره خانم حدس می زد که به احتمال صد در صد، جمله ی بعدی اش قرار است این باشد که "برای خانه چیزی لازم نداری؟!"

-چیزی واسه خونه نمیخواهی؟! چیزی لازم داری، بگو تا سر راه بگیرم و بیارم! لبخندی روی لب سوره خانوم نشست. بعد از این همه سال زندگی، حتی جای خطوط دست همسرش را هم از حفظ بود!

-نه! همه چی داریم

آقا نصرت "اوهوم" می گفت و دوباره سکوت کرد. سوره خانم فکر کرد که او الآن از احوال صنم می پرسد و باید دوباره دست به سرش کند!

-صنم چه طوره؟! گوشیه بده بینم اون چیزی لازم نداره؟!

راست سر جایش نشست و صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد. نگاهی به سقف انداخت و از خدا طلب بخشش کرد بابت پنهان کردن حقیقت!

-قرص خیلی قوی بوده دیگه ... به این زودی همیشه بعد از خوردنش بیدار شد نگفت که صنم از جا بلند شده و با صبا به پارک رفته اند اما تمام قوایش را به کار گرفت که دروغ هم نگفته باشد! صدای زنگ آیفون که آمد، سوره خانم با لبخند سر جایش ایستاد. از پشت تلفن به آقای باقری که می پرسید "کیه؟" جواب داد:

-احتمالاً گداست ... میان دم خونه بعضیاشون ... برو به کارت برس منم آیفونو جواب بدم!

آقا نصرت با تعجب خداحافظی کرد و سوره خانم تلفن را سر جایش گذاشت و به طرف آیفون رفت. گوشی اش را برداشت و صدای هول کرده ی صبا را شنید که گفت:

-درو باز کن مامان! ماییم

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. باید پشت دستش را داغ می کرد که دیگر از این دلسوزی ها برای کسی نکند! جلوی در ورودی ایستاد و آن را گشود و به نفس نفس زدن های دو دخترش که بخار زیادی هم از دهانش به هوا می رفت، نگاه کرد. حیف که دلش برای صورت قرمز و دست های به پهلو گرفته شان می سوخت و گرنه یک یک موهایشان را آتش می زد! اخم کرده و با سر به درون خانه اشاره زد:

-بیاین تو ببینم!

صبا و صنم کمی جلوتر آمدند و همان جا کنار پادری روی زمین نشستند. جوری آب آب می کردند که انگار همین حالا از وسط صحرای کربلا برگشته اند! صنم لب هایش را خیس کرد و آب دهانش را قورت داد و به حرف آمد:

-مامان! این ... دخس. ترِ خل و چلت ... مجبور.. مون کرد ... نصفِ ... راهو ... پیس. پیاده بیس. یایم ... از ... ازسرِ کوچه هم.. مته خر ... دویدیم

سوره خانم لبش را گاز گرفت و چشم غره ای به صنم رفت. همانطور که به آشپزخانه می رفت تا برایشان آب بیاورد، حرف هایش را هم زد!

-آدم راجع به خودش درست صحبت میکنه ... مثل خر چیه دیگه؟! در ضمن، اگه پا نمیشدین برین پارک اونم تو این شرایط، مجبور نبودین انقدر خفت بکشین!

و انگار هیچ کس قدرتِ مرگبارِ عشق را درک نمی کرد!

حمید مشتی قند از درون جاقدی پلاستیکی صورتی رنگ برداشته و قندان را پر کرد. اخم و وحشتناکی به پیشانی داشت و وقتی می چرخید تا قندان را روی میز بگذارد، نگاهش روی صورت صبورا نشست؛ از آن جایی که ابرو هایش دیگر بیشتر از آن به هم نزدیک نمی شدند و نزدیک بود که توی هم بولند، سر به زیر انداخت تا التماس نگاه صبورا را نبیند و یک وقتی حرف تلخی از دهانش درنیاید! بنده ی خدا تمام حرصش را داشت روی ابروهای کشیده اش خالی می کرد تا زبان سرخش بسته بماند!

صبورا با احتیاط به او نزدیک شد و قندان را از جلویش برداشت. آب دهانش را فرو داد و فکر کرد تا به حال چند بار در طول زندگی مشترکشان حمید را این قدر با جذبه دیده است؟! بی شک خیلی کم آخر دیگر کار از جذبه گذشته بود و به ترسناک شدن رسیده بود! قندان را درون سینی و کنار فنجان های چای جا کرد و خواست که به حمید نگوید و خودش اول سینی چای را برده و سپس بیاید سراغ بردن شیرینی ها که صدای جدی حمید متوقفش کرد:

- چاییا رو من میبرم ... تو فقط شیرینی رو ببر!

گوشه ی لب گزید تا لبخند نزند؛ عصبی هم که بود باز حواسش به همه چیز بود! زیر لبی زمزمه کرد:

- چشم!

و بی حرف اضافه ظرف شیرینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون زد و امیدوار بود که همان "چشم!" زیر لبی اش دل حمید را زیر و رو کرده و اخمش را باز کند! مظلوم شدن هم از سیاست هایی است که مرد ها کمتر می توانند در برابرش مقاومت کنند! خم شده و ظرف شیرینی را روی میز و در دسترس

مادرش گذاشت. روی میبل دو نفره ی روبه روی او جای گرفت و لبخندی مصنوعی به لب نشاناد:

- زحمت کشیدی مامان! کاش جای حالا، شب با بابا و بچه ها میومدین تا شام دور هم باشیم

حمید که سینی به دست پا به درون پذیرایی گذاشته بود گفت:

- لابد آقا چون قابل ندونستن بیان..

سینی را جلوی سوره خانوم گرفت:

- بفرمائید!

صبورا لب گزید؛ سیاست زنانه هم نتوانسته بود کوکِ اخم حمید را بشکافد!

حمید کنار همسرش نشست و سینی را روی میز گذاشت. سوره خانوم که از لحن و اخم دامادش متوجه دلخوری او شده بود، خنده ی کوتاهی کرد:

- این چه حرفیه پسرم؟! اتفاقاً سر ناهار گفتم که نصرت و بچه هام بیان ...

ولی خب آقا نصرت که درگیر سفره خونه س ... صبام که دو / سه روزه به خاطر

وضع و حال خونه و صنم نرفته بود دانشگاه دیگه امروز رفت و تا غروبیم کلاس

داره و اصن ظهرم خونه نیومد ... صنم موند خونه و سر کتاب ... دیگه گفتم

خودم پیام بعد از ظهری یه سری به شما بزنم تا ایشالا یه شب مفصل

مزا حمتون بشیم

صبورا می خواست دهان باز کند و پاسخ او را بدهد که حمید لبخند عمیق اما

حرصی ای به لب نشانده و پیش دستی کرد:

- شما مراحمید! ولی یادمه وقتی صفای خدا بیمارز زنده بود، کافی بود بگه
میخوام برم خرید تا آقاجون همه رو بسیج کنن

صبورا سر به زیر انداخت و حمید با دیدن نگاه سوره خانوم که به سرعت رنگ
غم گرفت، از حرفش پشیمان شده و لب پائینی اش را به دندان گرفت. غمی
در دل سوره خانوم نشست که هم از به میان آمدن نام صفا بود و هم از حقیقت
تلخی که حمید بیانش کرده بود! آهی کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- چی بگم پسرم؟! حق داری... نصرت عوض شده... حواسش نیست که
داره به دخترش ظلم میکنه

حمید به جلو خم شده و آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت:

- تا کی نباید حواسش باشه مامان؟! بس نیست؟! ظلمم..

حرفش را با شنیدن نفس عمیق و لرزان صبورا نیمه کاره گذاشت. پلک بست و
دم عمیقی گرفت:

- بگذریم..

به صبورا نزدیکتر شد و دستش را روی پشتی مبل و شانه ی او گذاشت و پا
روی پا انداخت:

- چه خبر؟! صنم چی کار میکنه!؟

سوره خانوم هم که ا سا سا آدم زرنگی بود و می دانست که حالا وقت عوض
کردن بحث است، گردن کج کرد و گفت:

- هیچی والا... باز دور از چشم باباش دیروز صبح رفت دیدن بنیامین

ابروهای صبورا بالا پریدند و چشم درشت کرد:

- جدی!؟

سوره خانوم سر تکان داد که حمید خندان گفت:

- ماشالا به جرأتش!

سوره خانوم سرش را به طرفین تکان داد و زمزمه کرد:

- خدا عاقبتمونو بخیر کنه!..

نفس عمیقی کشید و با لبخند به صبورا چشم دوخت:

- این دو / سه روز اصن فرصت نکردم بهت زنگ بزنم ... حامله ای مامان؟!

صبورا سر به زیر انداخت و لبخند قشنگی روی لب او و همسرش نشست.

سوره خانوم به سینه کوبید و با شوق گفت:

- الهی مادر قربونت بره! تو این وضع و اوضاع این بهترین خبر بود ... الهی که

خدا بهت یک پیرهن زر زری یا یه کاکل به سر سالم و خوشگل بده!

لبخند صبورا هر لحظه عمیقتر می شد و نگاه سوره خانوم هر لحظه چراغانیتر

و اخم و حرص حمید را هم که خدا بیامرزد! در این میان تنها یک "سلام!"

خمار و از ته چاه درآمده کم بود که به لطف طراوت آن هم گلی بود که به سبزه

آراسته شد! سوره خانوم قربان صدقه ی دخترک مو ژولیده و لب برچیده رفت و

آغوش گشود:

- سلام عزیز دلم!

طراوت همانطور که با پشت دست روی پلک هایش کشید، به طرف آغوش

مادر بزرگش گام برداشت. حمید هم از پرت بودن حواس سوره خانوم استفاده

کرده و صبورا را کمی به خود فشرد و نگاهی به قد و بالای کوتاه دخترکش

انداخت. درست که از دست آقا نصرت دلگیر بود اما همه اش وقتی صورت

گرد دخترش را می دید از یاد می رفت؛ کم چیزی که نیست! دختر مُسکن پدر است حتی وقتی مو هایش شبیه مو های جودی ابوت به هوا پرتاب شده و گوشه های پیراهنش نصف توی شلوار و نصف بیرون باشد!

آقا نصرت قند را گوشه ی لپش فرستاد و پرسید:

- صبورا خوب بود؟! حالش چه طور بود؟!

سوره خانوم پشت چشم نازک کرده و پا سخ نداد. اگر خیلی پدر مهربانی بود خب خودش به دیدن دخترش می رفت دیگر! همانطور به بافتن شال گردنش ادامه داد و اخم به پیشانی به نوک میل خیره ماند. آقا نصرت که فهمید همسرش خیال پا سخگویی ندارد، به غرور مردانه اش برخورد و استکان را با صدای بدی توی نعلبکی گذاشت تا نگاه سوره خانوم متوجهش شود. سوره خانوم هم که قشنگ اخلاقیات همسرش را از بر بود، توی دلش یک "اونجوری نمیشکنه نصرت خان!" گفت و دوباره دانه به دانه اضافه کرد؛ دو تا زیر، دو تا رو!!

آقای باقری که تیرش به ته تشت مسی خورده و فقط صدای الکی داده بود، سر به طرفین تکان داد و زیر لب "لا اله الا الله" گفت!! حیف که سوره خانوم اخم باز نکرد! البته قطعاً می توانست با ترفند های جدیتری از جمله راه اندازی یک جنگ اعصاب دیگر به سوره خانوم بفهماند که کت تن اوست اما خب امشب از آن شب هایی بود که باید حداکثر توانش را برای خودخوری به کار می گرفت چون به حرف زدن سوره خانوم نیاز داشت. پس از در دلجویی در آمده و با دست خودش را پیش کشید و روبه روی همسرش نشست:

- چی شده خانوم؟!..

جوابی جز عمیقتر شدن اخم سوره خانوم نگرفت که به یاد جوانیشان لبخند آقا

نصرتی خاصی به لب نشاند و گردن کج کرد و سر پیش برد:

- با ما به از این باش سوره خانوم!

سوره خانوم چشم درشت کرد و آقا نصرت را به عقب هل داد:

- مرد گنده!

آقا نصرت اخم کمرنگی کرد و نفس عمیقی کشید:

- چرا اوقات تلخه سوره؟!

سوره خانوم که سکوت را بی فایده دید، بافتنی را کنارش روی زمین رها کرد و

همانطور که با حرص حرف می زد، سرش را تکان داد:

- تو نمیدونی اوقاتم چرا تلخه؟! اون دختر بیچاره حامله س ... چه قدر باید

جلوی شوهرش از دست کارا و زخم زبونای تو سرافکنده بشه، هان؟! بیچاره

حمیدم با اینکه کلی از تو گله مند بود ولی باز سعی کرد هیچی نگه... حالا

فهمیدی چرا اوقاتم تلخه آقا؟!

آقا نصرت دستی به سیبیلش کشید:

- خب من چه میدونستم حامله س؟! بهم گفته بودی که جلوش دهنمو ببندم

و حرفی نزنم؟! عصبی بودم و حرفام دست خودم نبود دیگه..

لبخند قشنگی گوشه ی لبش نشست و ابرو هایش را بالا انداخت:

- حالا چند ماهه حامله س؟! اون طراوت و روجک میدونه یا نه؟!

سوره خانوم نفس عمیقی کشید و سرش را به طرفین تکان داد. بافتنی اش را در دست گرفت و کاموا را دور انگشت سبابه اش پیچاند:

- دو ماهشه ... نه نمیدونه ... هنوز زوده تا بهش بگن

آقا نصرت خنده ای کرد:

- خوب شد که حامله شد ... بیشتر میموندن طراوت بزرگتر میشد و اختلاف سنیشون میرفت بالا ... ایشالا که این یکی کاکل به سر باشه!

سوره خانوم با ابروهای بالا رفته و بی نگاه کردن به آقا نصرت و با کنایه گفت:

- ایشالا هر چی که هست سالم و سلامت باشه!

صدای زنگ تلفن نگذاشت آقا نصرت حرف دیگری بزند. سوره خانوم نگاهی به ساعت که ده و نیم شب را نشان می داد انداخت و با تعجب گفت:

- کیه این موقع!؟

آقا نصرت که لبخند مرموزی به لبش بود پاسخ داد:

- آمنه خانومه..

سوره خانوم با چشم های تنگ شده نگاهش را به صورت همسرش دوخت و آقای باقری ابرو بالا انداخت و اصلاً کسی کککش هم از بر سر زدنِ تلفن نمی گزید!

- امروز احمد اومه بود سفره خونه منم جواب بله رو دادم بهش ... قرار شد شب آمنه خانوم زنگ بزنه تا با تو حرف بزنه و واسه جمعه قرار بذارین که بیان و یه صیغه ای چیز می خونده بشه ... پیش ما همه چی حل شده س ... نوبت شما خانوماس که حرفا رو بزنین

سوره خانوم با چشمان درشت شده به صورت همسرش خیره ماند. با صدای "مامان! مامان!" گفتن های صبا که تلفن را از خفگی نجات داده بود، اخمی به پیشانی نشانند و همانطور که بلند می شد، طوری که آقا نصرت بشنود گفت:

- نداشتن یه هفته بگذره... غریبه که هیچ، پدر که عجله داشته باشه واسه

بدبخت کردن دخترش دیگه ته سیاه بختیه... هی صنم سیاه بخت من!

این ها را می گفت و با حداقل سرعت از آشپزخانه بیرون می رفت و آقا نصرت می دانست که این معطل کردن ها و طعنه ها برای حرص دادن او ست و بس! سوره خانوم روبه روی صبا ایستاد که او دستش را روی گوشی گرفت و چینی به بینی اش داد و گفت:

- آمنه خانومه

گوشی را به دست سوره خانوم سپرده و قبل از رفتن به اتاق، نگاهی به درون آشپزخانه و پدرش انداخت؛ اخم روی پیشانی اش دست خودش نبود! نفس عمیقی کشید و نگاه دلخورش را از آقا نصرت گرفت. به درون اتاق رفت و کنار صنم که سر در کتاب روی تخت نشسته بود، جای گرفت. آب دهانش را فرو داد و با شک گفت:

- صنم!

صنم کتاب را ورق زد:

- هوم؟!

صبا دم عمیقی گرفت:

- چیزه... آمنه خانوم زنگ زده... گمونم میخواد قرار مدار بذاره ها

این را که گفت، ناگهان کتاب از دست صنم رها شد و روی پایش افتاد. صبا با چشمان درشت شده به عکس العمل او خیره شد. صنم اما دستانش همانطور خشک مانده و نگاهش هم به دیوار میخ شده بود. صبا وحشت زده دستش را جلوی صورت او تکان داد ولی هیچ عکس العملی ندید. به گونه اش کوبید:

- خاک به سرم برق گرفتش!..

شانه های او را تکان داد و پشت سر هم صدایش زد:

- صنم! صنم! صنم! صنم!

صنم یکهو به خود آمده و با کف دست محکم به سرش کوبید:

- خدا بدبخت شدم!

بعد هم بی توجه به صبا و در مقابل نگاه متعجب او از روی تخت برخاست و فوراً بیرون از اتاق دوید. روبه روی مادرش ایستاده و سوره خانوم سر به زیر انداخت تا چشم در چشم دختر عاشقش نشود:

- بله بفرمائید! مراحمین! إن شاء الله! إن شاء الله! بزرگیتونو میرسونم آمنه جان! خدا نگهدار!

سوره خانوم گوشی را روی تلفن گذاشت و باز سر بلند نکرد. صنم عینهو بمب ساعتی در انتظار انفجار بود و سوره خانوم از روی دخترش شرمنده! صبا هم آمده و تکیه زده به چهارچوب در اتاق ایستاده بود. همه سکوت کرده بودند و صنم می ترسید حتی دهان باز کند و بپرسد که چی شد؟! بالاخره آقا نصرت سکوت را شکست:

- واسه جمعه قرار و مدارا رو گذاشتین دیگه!؟

سوره خانوم اخم کرده و تنها سر تکان داد. صنم احساس کرد تمام توانایی پا هایش در حال ریزش است و یکی در حمام را باز گذاشته و کل خانه در زیر لایه ای از بخار خفقان آور و محو فرورفته است! سر چرخاند و نگاهی به پدرش کرد؛ نگاهی که حرف زیاد داشت و حتی سر آقا نصرت را هم پائین انداخت! قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید و همان جا روی زمین نشست.

صنم سر به زیر نشسته بود و دستانش را زیر چادرش مخفی کرده و همه ی حرصش را روی انگشتان بخت برگشته اش خالی می کرد. می دانست که امشب بنیامین هم حال خوشی ندارد ولی نمی دانست که بنی عاشق پیشه ی بدبخت، آواره ی خیابان ها شده و عینهو شکست عشقی خورده ها، پیاده رو متر می زد و خودش را از درون می خورد تا یک وقت به خانه ی آقای باقری نرفته و کسرا را به صلابه نکشد!

بر خلاف حال بد این دو عاشقِ دور مانده از هم، بقیه ی جمع حاضر در پذیرایی لبخند هایی مصنوعی یا طبیعی به لب داشته و مشغول صحبت بودند. کسرا که بین پدر و مادرش روی مبل سه نفره ی سلطنتی نشسته بود، زیر چشمی به صنم نگاه می کرد؛ و البته تمام تلاشش این بود که نیشخند نزند به حال آن بنیامینِ سوراخ!! آمنه خانوم هم نگاهش برق می زد و هر از چند گاهی قامت سر به زیر عروسش را زیر نظر می گرفت و اخم کمرنگی از سکوت و چهره ی گرفته ی صنم روی پیشانی اش می نشست. احمد آقا که درست روبه

روی آقای باقری نشستہ بود، بی ریا می خندید و دلش به وصلت با خانواده ی رفیقش خوش بود.

اما خانواده ی آقای باقری هر کدام حسی داشتند. صنم که تکلیفش مشخص بود! صبا هم اخم به پیشانی داشت و مدام به صدرا، برادر کسرا که نیشخند به لب او را می پایید، پشت چشم نازک می کرد! صبورا و حمید که به اصرار سوره خانوم آمده بودند هم از چهره شان می شد بی میلیشان را فهمید. سوره خانوم اما اخم به پیشانی نارضایتی اش را اعلام می کرد و لبخند به لب آبرو داری! این و سطر می ماند آقای باقری که خوشحال بود اما نه خیلی زیاد! غمگین هم بود اما نه خیلی زیاد! و اصلاً نمی دانست با خودش چند چند است و چرا بر خلاف چند روز گذشته، امشب شک به دلش افتاده!

احمد آقا بعد از چند دقیقه سکوتِ حاکم شده بر فضا، افسار سخن را به سمت آخور امر خیر کشاند:

- خب امشب ما او مدیم تا انگشت صنم جان یه نشون بندازیم و این شاء الله برای مراسمات بعدی تصمیم بگیریم

احمد آقا برای چند ثانیه سکوت کرد که آمنه خانوم با نگاهی به صنم و لبخندی عمیق گفت:

- البته خب امشب اگه آقا نصرت اجازه بدن یه صیغه ی محرمیتیم بین صنم جان و کسرا جان بخونیم که تا وقتی ما مشغول آماده شدن واسه نامزدی و عقد هستیم، این دو تا جوون بتونن با هم معاشرت کنن و بیشتر حرف بزنین
کلام آمنه خانوم که منعقد شد، نگاه همه حتی صنم هم به طرف آقای باقری کشیده شده و روی او ثابت ماند. آقا نصرت که از نگاه خانواده اش گرگ

زخمی بودن را می خواند، آب دهان فروداد و بی توجه به آن ها لبخندی به لب نشانده و به کسرا چشم دوخت:

- بله چرا که نه

این جمله ی آقای باقری کل خانواده اش را اخم به پیشانی کرد؛ همه شان سعی کردند برای آرام کردن خود به طور نامحسوس نفسی عمیق و حر صی بکشند اما خب زیاد هم نامحسوس نشد و احمد آقا توانست نارضایتیشان را بفهمد! ابرو های احمد آقا از تعجب بالا پریدند و قلب صنم توی کف پایش طپش گرفت. پلک بست. صیغه ی کسرا شدن یعنی که او اجازه داشت دستش را بگیرد و مو هایش را ببیند و آن موقع قطعاً صنم دست او را قلم کرده و چشم هایش را از کا سه درمی آورد!! وای را سستی سر بنیامین چه می آمد اگر دست کسرا و صنم را در دست هم می دید؟! لابد رگ گردنش بیرون زده و کسرا را با مشت و لگد می کشت و آخرش خودش هم به قتل اعتراف کرده و عینهو یک مرد بالای چوبه ی دار می رفت!!!

- صنم جان؟!!

صدای احمد آقا او را از افکارش بیرون آورد. نگاه گنگش را به صورت او دوخت و متوجه شد که همه جور عجیبی نگاهش می کنند. احمد آقا لبخند به لب و مهربان گفت:

- شروع کنیم؟!!

صنم گیج و زیر لبی پرسید:

- چی رو؟!!

ابروهای نازک آمنه خانوم بالا پریدند و خنده کنان گفت:

- وا صنم جان حواست پرته ها!! خوندن صیغه رو شروع کنیم عروس خانوم؟! صنم سر به زیر انداخت و پلک بست. افکار وحشتناکش رهایش نمی کردند و جوششی هم در جان و قلبش جریان داشت. صدایی از اعماق لایتناهی مغزش فریاد زد: یا مرگ یا زندگی!

و صنم برای لحظه ای حس دوپینگ کرده ها را پیدا کرد! عینهو فتر از جا جهید و با عشق و خونی که در جانش قل قل می کرد، محکم گفت:

- نه!

نگاهی به صورت مبهوت جمع و در آخر اخم وحشتناک پدرش انداخت و به طرف اتاق دوید. در اتاق که با صدای بلندی بسته شد، نگاه خانواده ی احمد آقا پرسشگر و برخورداره روی آقا نصرت ثابت ماند! احمد آقا با شک گفت:

- نصرت؟!

آقای باقری سر به زیر انداخت و مانده بود چه جوابی بدهد. داشت در ذهنش کلمات را حلاجی می کرد که صبا شجاعتش را جمع کرده و گفت:

- عمو ببخشید ولی ... ولی آبجی صنم یکی دیگه رو میخواند
چشمان آمنه خانوم گرد شدند و اخمی روی پیشانی احمد آقا نشست. آقای باقری نگاه خط و نشان داری به صبا انداخت که صبا به طور کاملاً نامحسوسی روی میل آب رفته و توی دلش برای روح پر فتوح دم آخری شجاع شده اش فاتحه خواند!! نگاه احمد آقا هنوز روی رفیقش ثابت مانده بود که این بار حمید خیلی جدی با اخم لب گشود:

- بعد فوت صفای خدا پیامرز آقا چون عوض شدن و با صنم و اون پسر بنده ی خدا که شب خواستگاری دیدنیش افتادن سر لج ... واسه همینم هست که بر خلاف دل و نظر صنم میخوان اون عروس شما بشه

این بار دست کسرا مشت شده و اخمی روی پیشانی اش نشست و در دل حسایی از خجالت بنیامین سوراخ درآمد! سکوت عمیقی همه را در بر گرفت و نگاه عصبی آقا نصرت به طرف حمید پرتاب شد اما این پایان شجاعت گل کرده ی خانوادگی نبود! این بار صبورا گفت:

- آره عمو! حالام نیست شما یهویی حرف صیغه رو پیش کشیدین، واسه همین صنم رفت تو اتاق ... چند روز صبر کنین تا راضیش کنیم به این ازدواج زوری اونوقت یهو عقد و نامزدی رو بگیریم بهتره

کارد که هیچ، شمشیر دو لبه از فولاد آبدیده و چاقوی اصل زنجان را هم اگر به آقا نصرت می زدی خونش در نمی آمد!! سر چرخاند تا نگاه خط و نشان داری حواله ی صبورای نشسته در کنار هم سرش بیاندازد که یکهو یکی توی دلش گفت: دخترت حامله است، مرد! یادت که نرفته سوره چه قدر زبان ریخت تا راضی شدند امشب را در مراسم باشند؟!

این ندای درون باعث شد تا قلب نا سوراخ آقا نصرت بلرزد. یکهو زمان و مکان را فراموش کرده و خیره ی گل های قالی در فکری عمیق فرو رفت. آمنه خانوم اخم و حشناکی به پیشانی داشت و پشت چشمش را آن قدر نازک کرده بود که چشمانش شبیه زنان کشور دوست و همسایه، چین، شده بودند!! کسرا از درون خودش را می جوید و بنیامین را به بدترین شکل ممکن در خیالاتش می

کشت!! دلشوره به جان سوره خانوم افتاده بود و لب زیر دندان داشت. باقی پسر های احمد آقا مبهوت مانده و صبورا و حمید و صبا هم منتظر رفتن مهمان ها و اعدام دسته جمعیشان بودند!!

این وسط احمد آقا هنوز هم به رفیقش زل زده بود. با دلخوری لب گشود:
- به به نصرت! به به! بچه شدی؟! سر لجبازی داری دخترتو زوری شوهر میدی؟!..

نگاهش را به طرف سوره خانوم کشاند:

- من غریبه بودم که هیچی بهم نگفتین و گذاشتین کار به اینجا بکشه سوره خانوم؟!

سوره خانوم سر به زیر انداخت و لب گزید:

- شرمنده م به خدا!

چند دقیقه ی بعد همه ی مهمان ها با دلخوری و بهت و عصبانیت رفتند اما آقا نصرت همچنان در فکر فرو رفته و خیره به گل های قالی مانده بود. صبا و صبورا و حمید به جای احمد آقا و پسر و همسرش روی مبل سه نفره ی روبه روی آقا نصرت نشستند تا حکم مرگشان اعلام شده و بروند بمیرند! سوره خانوم هم نگاه نگرانش بین چهار نفر حاضر در پذیرایی می رفت و می آمد و در دلش مشغول شستن رخت عزای اعدامی های آینده بودند؛ روی نزدیکترین مبل به آقا نصرت نشسته بود تا قبل از هر حرکتی جلوی او بایستد و سرعت حملاتش را کمتر کند!! صنم درون اتاق اشک می ریخت و بنیامین هم پیاده رو متر می کرد و هیچ کس خبر نداشت که سکوت عجیب آقای باقری ترس ندارد!

خیره به محوطه ی روبه رویش بود و بینی اش را بالا می کشید که صدای
بنیامین نشسته در نیمکت پشتی را شنید:

- ینی جدی جدی این کارو کردین؟!

چشم در حدقه چرخاند:

- خب بله! چند بار بگم؟! دیشب من زیر بار صیغه ی آقا کسرا شدن نرفتم ...
بقیه هم ماجرا رو برای عمو توضیح دادن ... عمو احمدم از دست بابا ناراحت
شد و رفت

بنیامین با ذوقی که دو طرف لب هایش را به گوشه ی پلک هایش رسانده بود،
زیر لبی گفت:

- باورم نمیشه! خدایا باورم نمیشه!

صنم اخم کرده و سر چرخاند و از بالای شانه به پس سر بنیامین چشم دوخت:
- چرا باورتون نمیشه؟!

بنیامین چرخید و آرنجش را روی پشتی نیمکت گذاشت و با نگاه چراغانی
اش به صنم زل زد:

- اینو از ذوق زیاد گفتم ... ینی باورم نمیشه که شما زن اون دیلاق نشدین ...
ینی.. ینی من الان خیلی خوشحالم ... عین این دخترا که واسشون خواستگار
اومده ها، عینهو اونا ذوق دارم!

صنم چشم درشت کرده و عینکش را با نوک انگشتش بالا فرستاد و معترض و
با اخم گفت:

- کی میگه وقتی واسه دخترا خواستگار میاد ذوق میکنن؟!

بنیامین نیشخند زده و با بدجنسی گفت:

- نیاز به گفتن نیست که ... همه میدونن

صنم چادرش را در مشتش فشرد تا حرصش آشکار نشود و جفت ابرو هایش

را بالا انداخت:

-؟!

بنیامین بادی به غبغب انداخت:

- آزرّه!

صنم زیر لب "باشه" ای گفت و برخاست. اخم کرده ده قدم از نیمکت ها دور

شد که بنیامین هم برخاسته و صدایش کرد. صنم لب فشرد تا نخندد و وا

ندهد؛ به هر حال گربه را باید قبل از حجله می کشت!! دوباره بنیامین صدایش

زد و او بی توجه آهسته و آرام قدم برداشت که این دفعه حس کرد که صدای

بنیامین دارد نزدیک می شود. اخم کرده و به قصد دعوا چرخید که بنیامین

بیچاره غافلگیر شده و درست در نیم سانتی متری اش از حرکت ایستاد؛

جوری که صنم مجبور شد نیم تنه اش را عقب دهد تا به هم برخورد نکنند و

چشم درشت کرده و جیغ خفه ای هم کشید. بنیامین سر به زیر یک قدم عقب

رفت:

- خب ... خب چرا ... خب ناغافل وایمیستین..

بیچاره از خجالت سرش در یقه ی پیراهنش فرو رفته و تا بناگوش سرخ شده

بود و گونه های صنم هم رنگ گرفته بودند. تنها شانسی که در آن موقعیت

آورده بودند این بود که به خاطر سرما پارک عینهو جنگل های برفی و متروکه

ی توی فیلم های سینمایی شده بود و کسی نبود تا لبخند مرموزی بزند یا با تأسف نگاهشان کند و سر تکان دهد!

بعد از چند لحظه سر به زیر ایستادن، بنیامین نفس عمیقی کشیده و لب گشود:

- میگم اصن ... اصن بیاین قدم بزنینم

صنم گوشه ی چادرش را در دست گرفت و سرفه ای کرد:

- اومم! اوووم! پس ... پس شما بیوفتین جلو!

بنیامین به سرعت سر بلند کرد و با ابرو های بالا پریده به او زل زد:

- باز خطرناک میشه ها

صنم لب گزید و نوک انگشتانش را به گونه اش کوبید:

- خب ... خب پس ... پس همون بریم بشینیم

بنیامین سرش را به نشانه ی موافقت تکان داده و به طرف نیمکت ها چرخید و صنم هم سر به زیر و با فاصله ی دو قدمی از او پشت سرش راه افتاد. بیچاره داشت با خودش فکر می کرد که اگر عینهو این رمان ها اوضاع از کنترلشان خارج می شد و توی ب*غ*ل بنیامین می افتاد، قطعاً خودش را از روی برج آزادی به زمین پرت می کرد!! در افکار خودش غرق بود که بنیامین متوقف شده و چرخید و این بار نوبت او بود که نیم تنه عقب بکشد و با "ااا خانوم!" گفتنش، صنم را متوقف کند!! صنم بیچاره هم دوباره به سرعت سرخ شد و همانطور که حواس پرت خودش را در دل لعنت می کرد، خدا را هم شکر کرد که با سر توی سینه ی بنیامین نرفته است!

بالاخره بعد از چند دقیقه رنگ به رنگ شدن دو طرف، بنیامین خودش را روی نیمکت رها کرد و صنم هم روی نیمکت پشتش جای گرفت. بنیامین دست در جیب های ژاکتش فرو برده و دو طرف آن را جلو کشید:

- دیشب کلی تو خیابون قدم زدم ... خیلی حالم بد بود، خیلی ... ینی بدونین اگه بهم پیام نمیدادین که همه چی حل شده، الان باز رو تخت بیمارستان افتاده بودم ... هی قدم میزدم و آهنگایی که منو یاد شما مینداخت گوش میدادم و خودخوری میکردم تا نیام و اون کسرای لُنگی رو آتیش نزنم صنم با این که اصلاً بدش نیامده بود و گوشه ی لباس را زیر دندان داشت تا لبخند نزند، معترض گفت:

- اقا بنیامین! نگین این طوری! آقا کسرا پسر بدی نیستن که ... اتفاقاً خیلی جوونِ خوب و موجهیم هستن..

بنیامین اخم کرد و خواست غیرتی بشود که صنم لبخند به لب گفت:

- حالا ... حالا چه آهنگایی گوش میدادین که یاد من بیوفتین؟! بنیامین نیشخند زد. نفس عمیقی کشید و با آواز اما طوری که فقط خود صنم بشنود، خواند:

- از عشق رویت ای صنم! واله و م*م*س*تم ... جانا بیا بنشین که دل، بردی از دستم!

صنم تمام تلاشش را می کرد تا مثل دخترهای سنگین و رنگین و سر به زیر هیچ ذوقی نشان ندهد اما نمی شد که!:

- وای آقا بنیامین! وای ینی واقعاً اینو که گوش میدین یاد من میوفتین؟! صداتونم ... صداتونم خوبه ها

بنیامین سر به زیر انداخت و لب پائینی اش را زیر دندان گرفت. اگر صدایش خوب بود پس چرا محمد مهدی همیشه می گفت که آواز خواندنش در دستگاه ابوعطا است!!!؟

- شما لطف دارین!..

چرخید و دستش را روی پشتی نیمکت گذاشت:

- راستی، باباتون دعواتون نکردن؟!؟

صنم نفس عمیقی کشید و عینکش را بالا داد:

- نه! ینی بابا نصرت اصلاً از دیشب تا امروز حرف نزد ... خیلی تعجب کردیم همه مون ولی خب نمیدونم بهو چش شد..

آه از نهادش بلند شد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- گمونم امروز بره سر خاک صفا

شاخک های بنیامین سیخ ایستاده و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- سر خاک صفا؟!؟

صنم یکه خورده به طرف او برگشت و ترسیده و با تعجب گفت:

- بله خب ... خب چیه مگه؟!؟

بنیامین اما گویی اصلاً متوجه ترس و تعجب او نشد که زیر لب "هیچی" ای

گفت و گوشی اش را از توی جیب ژاکتش بیرون کشید. در مقابل نگاه متعجب

صنم فوراً شماره ی محمد مهدی را گرفت و بعد از سه بوق تماس وصل شد:

- الو سلام محمد مهدی! ببین! ببین وقت شروع نقشه س ... آقا نصرت داره

میره سر خاک

این را که گفت، صدای کوبیده شدن چیزی از آن طرف خط و سپس صدای نامفهوم محمد مهدی که احتمالاً ناله می کرد، به گوشش رسید. اول گوشی را جلوی صورتش آورده و نگاه متعجبی به آن انداخت و سپس روی گوشش برگرداند:

- محمد مهدی؟! سالمی!؟!

صدای او عصبی و پر حرص بود:

- علیک! میمیری بمونی آدم جواب بده بعد بگی وقت شروع نقشه س؟! سرم خورد به قفسه ... همه چیت دردسره

بنیامین که می توانست چهره ی او را در حالی که کف دستش را روی سرش گذاشته و قیافه ی طلبکاری دارد، تصور نکند، لب فشرد تا نخندد:

- ببخشید!

- ببخشید و مرگ! آخه مگه شنبه میرن سر خاک؟! این پدر زن آینده ت روزا رو گم کرده؟! پنجشنبه که روی قبر پسرش علف سبز شد و نفرت سر خاک اونوقت شنبه داره میره!؟!

بنیامین سرفه ای کرد و نیشخند به لب گوشی را جلوی دهانش گرفته و از لای دندان هایش زمزمه کرد:

- ببند اخوی!

و بعد هم تماس را بی حرف دیگری قطع کرد. صدای صنم او را از نقشه بیرون کشیده و یادش آورد که همه چیز را درست در حضور صنم به زبان آورده است:

- آقا بنیامین چی میگفتین به دوستتون!؟!

بنیامین دستی به پشت گردنش کشید:

- هیچی والا

صنم برخاست و دست به سینه و اخم به پیشانی روبه روی او رفته و با چشمان تنگ شده به او زل زد:

- دروغ؟!

بنیامین پلک بست و دست مشت کرد و توی دلش به خودش و حواسش بد و بیراه گفت:

- خب ... خب قضیه ش طولانیه ولی دوستم و دوستاش میخوان یه جوری بابای شما رو راضی کنن به ازدواج ما ابروهای صنم بالا پریدند:

- چه جوری؟!

بنیامین برخاست و هر دو مقابل هم قرار گرفتند:

- والا خودمم دقیق نفهمیدم ... ینی فهمیدما ولی ... اگه نقشه شون نگرفت خودم دست به کار میشم صنم آب دهانش را فرو داد و با شک پرسید:

- چی کار میکنین؟!

بنیامین نفس عمیقی کشید و دست به سینه شد:

- خب من دیگه زدم به سیم آخر ... اگه نقشه ی بچه ها نگرفت، شما رو میدزدم و باباتونو تهدید میکنم که اگه نذاره ازدواج کنیم، اونوقت ... اونوقت ... اونوقت..

هر کاری کرد نتوانست جمله اش را کامل کند؛ این یکی دیگر از این که عین رمان ها توی ب*غ*ل هم بیوفتند هم بدتر بود خب!! صنم چشم درشت کرد و بنیامین سر به زیر انداخت:

- نه بینین ... من که واقعاً اون کارو نمیکنم ... ینی ... ینی فقط ... فقط باباتونو تهدید میکنم!

صدای ضجه های زنی از دور می آمد و نگاه آقا نصرت به طرف قبری که تازه کنده شده و کلی آدم گریان دور و برش بودند، کشیده شد. آدمیزاد است دیگر؛ وقتی که عزیزش هست نمی خندد تا وقتی رفت برایش ضجه بزند و حسرت نخندیدن ها و حرف نزدن ها را بخورد!! آقای باقری نگاه از آن جماعت گرفت و به قبر پسرش دوخت.

از دیشب کلامی حرف نزده بود تا مثلاً سر قبر او لب باز کند اما اینجا هم مهر سکوت بر لبش زده شده بود انگار! فقط خیره خیره به قبر صفا نگاه می کرد و شاید انتظار داشت که او از نگاهش حرف هایش را بفهمد! دلش یک جوری بود خب! سنگین بود. قلب ناسورش را گویی به سنگی، آهنی، چدنی، چیزی زنجیر کرده بودند که با هر کوبیدنش سینه اش سوز که نه، درد می گرفت و سخت هم می تپید! حالش ناخوش بود و حسی داشت مثل موریانه رشته های اعصابش را می جوید؛ حسی میان دلتنگی و عذاب وجدان!

اتفاق دیشب عینهو آب یخی بود که کم داشتند به خوردش می دادند! داشت کم کم چیزهایی را می دید که غم از دست رفتن صفا جلوی دیده شدنشان را گرفته بود! ناراحت شدن رفیق چندین ساله اش و اشک های

دخترانش و حرص و نگرانی های سوره خانوم داشتند در نظرش پررنگ می شدند و او در سکوت می گذشت تا اتفاقات جدیدی در درونش بیوفتد و از برزخ رهایی یابد! به قبر صفا خیره مانده بود و خبر نداشت که نقشه حالا آغاز شده است.

محمد مهدی دیس پلاستیکی پر از خرما را مقابل صورت او گرفت. آقا نصرت سر بلند کرد و نگاهش به لبخند متین مرد جوان پیش رویش دوخته شد:

- بفرمائید آقا!

آقا نصرت سر تکان داد و لبخندی مصلحتی زد و بالاخره لب گشود:

- ممنونم!

خرمایی برداشت ولی محمد مهدی نرفت. روی پانزده ست و همانطور که به سنگ سرد ضربه میزد، فاتحه خواند. آقا نصرت نگاه متعجبی به او انداخت:

- خرما دادی به من جوون که برای مرده ت فاتحه بخونم ... بعد خودت داری برا رفته ی من فاتحه میخونی؟!

محمد مهدی آرام خندید:

- فاتحه، فاتحه س دیگه ... رفته ی من و شما نداره که!..

نگاهی به سنگ قبر انداخت و ادامه داد:

- پسر تونه؟!

آقا نصرت نگاه متعجبی به او انداخت و محمد مهدی لبخند محوی زد:

- آخه سنش خیلی کم بوده ... گفتم شاید پسر تونه

آقای باقری به خانه برنمیگردد

۲۰۳

آقا نصرت آه کشید:

- آره جوون! تنها پسرم بود

محمد مهدی زیر لب "خدا بیامرزش" گفت و نگاه عمیقی به او انداخت:

- معلومه خیلی دوشش داشتین

آقا نصرت سر تکان داد:

- خیلی

محمد مهدی خیره ی نقطه ی نامعلومی شد:

- منم یکيو دوس داشتم! یه دختر ماه بود ... خانوم ... عالی ... باباش به

سختی راضی به ازدواجمون شد ... جوری که شب عروسی، قبل اینکه به کام

دلمون برسیم عشقم، همون دختر ماه از خوشحالی زیاد سکت کرده و مرد ...

دکتر گفتن بیماری قلبی ارثی داشت..

آه کشید و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- خیلی بعد مرگش داغون شدم ... تارک دنیا شده بودم تا این که یه روز، یکی

از دوستان گفت برو احضار روح ... اولش خیلی مقاومت کردم و نرفتم ولی بعد

خلاصه گفتم امتحان کنم دیگه ... رفتم جلسه ی احضار روح و دیدمش ...

روح ماه خانوممو دیدم و باهاش حرف زدم ... آروم گرفتم ینی!!

نگاهش را به آقا نصرت که غرق صحبت هایش بود، دوخت:

- به شما توصیه میکنم امتحان کنین ... خیلی عالیه ... روح رفته تون و

حرفاش شما رو به آرامش میرسونه

آقای باقری در فکر فرو رفت و محمد مهدی سعی کرد نخواند؛ در کل عمرش

این قدر طبیعی دروغ نگفته بود!! و البته در دل باعث و بانی دروغ گفتنش را به

فیض می رساند و برای سلامتی ماهی اش و بیچه شان دعا می کرد! نگاهی به صورت مات و متفکر آقای باقری انداخت و بی حرف برخاست. به نظر خودش نمایشش تأثیرگذار بوده، پس حالا نوبت رفتن بود تا هفته ی دیگر و حضور مثلاً اتفاقی اش! داشت از آقای باقری دور می شد که صدای او متوقفش کرد:

- میگم جوون!

محمد مهدی که فکر می کرد آقا نصرت خیلی خیلی زیاد تحت تأثیر قرار گرفته، لبخند محوی زد و به طرف او چرخید:

- بله؟!!

آقا نصرت چشم تنگ کرد:

- این احضار روح چه جور یاس؟!!

محمد مهدی دستی به چانه اش کشید تا ذوق و خنده ی درونی اش بیرون نزند و روی لب هایش نیاید؛ چه قدر زود و بی دردسر نقشه به فاز دوم رسید!

یک ویلای درندشتِ خالی با یک حیاطِ سوت و کور و چند تا درختِ ل*خ*ت که کلاغ ها رویش لانه ساخته بودند و یک حوضِ بزرگِ ل*ج*ن و یخ زده، جان می داد برای احضار کردن انواع روح در سنین و جنسیت های مختلف!! دورِ حصار و توی باغچه و پای شاخه های خشک درختان کمی برف باقی مانده بود و آسمان ابری هم تکمیل کننده ی این فضای مخوف شده

بود! همه ی این فضا هم با زحمت و فک زدن های شیث از دوستِ پولدارش به مدت یک ماه اجاره شده بود تا بتوانند با خیال راحت به کارشان برسند. درون ساختمان ویلا، از گوشه ی سالن به طبقه ی بالایی راه پله داشت و درون سالن بزرگ هم به جز یکی دو تا مبل و یک شومینه ی خسته و خاموش و پنجره های بزرگ کنار هم و یک میز و پروژکتور و یک شیشه ی بزرگ که روی زمین گذاشته بودندش تا به موقع و در جای مناسب استوارش کنند، چیزی وجود نداشت!

محمد مهدی پرده ی بلند مشکی را برداشت و خواست آن را به دست شیث برساند که طبق معمول هر بنی بشری، شست پایش به پایه ی میز خورد!! لب پائینی اش را زیر دندان فشرد تا از درد ناله نکند؛ همیشه برخورد شست پای آدم به لبه ی میز و پایه ی کمد، از گلوله خوردن دردش بیشتر است خب! شستش را بالا گرفته و به طرف نردبان قدم برداشته و به علیرضا توپید:

- این میز صاب نمرده رو میداشتی اون گوشه چیت کم میشد؟!

پرده را روی دستش بالا برد و شیث همانطور که خم می شد تا آن را بگیرد، با خنده گفت:

- تو هم شست پاتو از دست دادی؟!

حسام که روی مبل لم داده بود، نیشخند زد و گفت:

- میفهممت شدی! پای منم گیر کرد به میزه ولی مگه این لندهور

برش داشت از اون وسط؟!

علیرضا همانطور که با پروژکتور ور می رفت و دوستانش نمی دانستند که دقیقاً چه غلطی دارد با آن می کند، اخم کرده و چپ چپ به حسام نگاه کرد:

- شما بشین انگوهاش نشکنه یه وقت عزیزم! خودتو ورده بذارش
بذارش گوشه ی دیوار!

حسام دست به سینه شد و ابرو بالا انداخت:

- من قرار از تو قبر درآم... از تو میزد میشم نمیتونم بلندش کنم که!

شیث که داشت گوشه ی پرده را بند میخ می کرد، خندید:

- یارو! تو آگه از میزد میشی چه طور پات خورده بود بهش؟!
حسام سر به طرف او چرخاند و نیشخندش تا پسا بنا گوش رفت؛ عمراً اگر در
زبان کم می آورد!:

- اون موقع هنوز تو حسش نرفته بودم داداش!..

کجکی روی مبل نشسته و آرنجش را روی دسته ی آن ستون کرد و دستش را
روی گونه اش گذاشت:

- نابغه تون داشت به یه چیزایی فکر میکرد

محمد مهدی تک ابرویی بالا انداخت:

- مگه روحام مغز دارن؟!

حسام برخاست و در کنار او ایستاد. ضربه ای به میان کتفش زد و زیر گوشش
گفت:

- بابا شدی ولی آدم، نه!..

سپس نفس عمیقی کشید و دست به سینه شد:

- ببینید هر چی هم علیرضا بتونه تصویر منو محو بندازه رو شیشه، با صدام لو
میرم... ینی تا دهن باز کنم این آقا نصرت میفهمه که من پسرش نیستم

افتادن چکش از دست شیث روی سرامیک ها و صدای بدش، اولین عکس العمل جمع به حرف جناب روح بود!! حسام که صورت مبهوت دوستانش را دید، تک ابرویی بالا انداخت و لبخند کجی زد و همانطور دست به سینه به طرف مبل رفت. علیرضا قبل از همه به خود آمد و به جای دادن هر جوابی به حسام، با خشم رو به شیث توپید:

- بابا خوبه خودت گفتی اینجا امانته ها ... میخارو که گفتی با دوستت هماهنگ کردی و مشکلی نداره ... ولی اون لامصبو که انداختی پائین سرامیکو شکسته حتماً!

محمد مهدی سر به طرف او چرخاند و نگاه عمیقی به صورتش انداخت:

- علیرضا واقعاً حالت خوبه تو؟!..

دستانش را به پهلو هایش گرفت و با حرص گفت:

- فردا قرار گذاشتیم با این نصرت خان! تازه این حسام خان داره میگه که همیشه حرف بزنه و اون علیرضا هم که از این بدتر، جای اینکه به فکر گندی که داره بالا میاد باشه میگه سرامیک اوخ شد!

شیث از روی نردبان پائین آمد و دست روی شانه ی محمد مهدی گذاشت و با ابروهای بالا پریده گفت:

- چرا یهو جوش آوردی حالا؟! این حسام که گفت فکر کرده..

رو به حسام لم داده روی مبل کرد:

- بنال ببینم!

حسام یک دستش را روی سینه اش چلیپا کرد و انگشت اشاره ی دست دیگرش را به نشانه ی اخطار بالا آورد و با لودگی گفت:

- مؤدب باش پسر!

شیت به طرف او خیز برداشت که هر دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد:

- خیلی خب میگم ... چرا اعصابتو خط میندازی برادر من؟!..

نیم خیز شده نشست و مشتش را زیر چانه اش ستون کرد:

- باید عین این فیلما از این نعلبکی گردونا درست کنیم ... ببین جلوی پله ها

رو که میخوان پرده بزنین، من از بالاش میام پائین و این علیرضا با این دم و

دستگاش عکسمو میندازه رو شیشه ولی بعدِ یه دقه محوم میکنه ... بعد تو

شیت باید بگی که روح پسرِت از تو را ضی نیست که زودی رفته و این مَملم

باید یه ذره جو بده و اصرار کنه که حالا بازم امتحان کنین ... بعد شیت میگه

فقط دیگه با نعلبکی میشه حرفای متوفی رو فهمید و این میز مزاحم وسط

سالنم میشه میز احضار

محمد مهدی دندان قروچه ای کرد:

- ممل پسر عمته!..

حسام نیشخند زد که او با گردن کج شده خیره اش شد:

- بعدم که اونوقت این نعلبکی رو چه طوری باید تکون بدیم؟!..

شیت لبخند کجی زد:

- کاری نداره که ... یه تیکه آهن میچ سبونیم به تهش ... چون برعکسه کسی

نمیبینتش دیگه ... بعدم من یه آهنرا میگیرم تو مشتت و تکونش میدم جوری

که نفهمه

محمد مهدی ابرو هایش را بالا انداخت:

آقای باقری به خانه برنمیگردد

۲۰۹

- شدنی به نظرت؟!

علیرضا برخاست و دستانش را پشت کمرش قلاب کرد:

- شدنی هم نباشه یه جوری شدنی میکنیم ... فقط بجنین که تا فردا بعد از

ظهر باید اینجا آماده باشه

حسام از روی مبل برخاست و تک ابرویی بالا انداخت:

- آماده کردن نعلبکی و صفحه ی زیرش با من ... میز رو یه جوری درستش

میکنم که نیاز نباشه شیت آهنز بارو بگیره تو م شتس ... فقط چن تا صندلی

میخوایم و این میزه هم باید تو حاشیه باشه تا بعد محو شدن من همه برین

سراغش

محمد مهدی نیشخند زد:

- صندلیا رو میارم من

و شیت دستش را به شانهِ او کویید:

- ببین به این رفیقت بگو که عروسیش باید ما رو مهمون ویژه بکنه ... دعوت

رسمی و میز مخصوص و پذیرایی ویژه! ببین برا رسیدنش به عشقش چی کار

داریم میکنیم

همه ساکت و سر به زیر بودند؛ حتی مورچه ها! صبا قاشقش را تا نصف از

سوپ درون کاسه پر کرد و برای چندمین بار با چشمان بسته آن را به دهان برد.

درون دهانش انگار بنزین روی آتش ریخته باشند که سوزش زبانش بیشتر شد

اما خب چه کسی جرأت داشت به سوره خانوم بگوید که سوپش زیادی خوش

فلفل شده است؟!!!! واکنش های صنم هم همانند خواهرش بود اما آقای باقری

تند تند قاشقش را پر و خالی می کرد و این دومین کاسه ی سوپش بود که رو به پایان می رفت!

صنم و صبا نگاه متعجبی به هم کرده و شانه بالا انداختند و سپس هر دو به پدرشان چشم دوختند. از دیروز که از سر خاک صفا برگشته بود، یکجور دیگری شده بود! مدام سیبیل می جوید و از آن اخلاق های باقری منشانه که از بعد از مرگ صفا در وجودش ناپدید شده بودند، داشتند کم کم دوباره رو می شدند! مثلاً، دوباره سجده ی آخر نمازش طولانی شده و با خانواده اش حرف می زد و گاهی هم لبخندی آرام و پدرا نه روی لبش می نشست که صبا و صنم هم متعجب می شدند و هم پر ذوق! خب بیشتر از یک سال بود که از پدرشان چنین اخلاق هایی ندیده بودند دیگر!

سوره خانوم چشم ریز کرده و نگاهش را به دختر هایش دوخت:

- چرا سوپتونو نمیخورین شما؟!

این حرف سوره خانوم، سر آقای باقری را بالا آورد و نگاهش را روی دخترانش ثابت کرد. نه تنها صنم و صبا، بلکه عینک صنم هم هل شده و از روی بینی اش سر خورد!! صنم عینکش را در هوا گرفته و روی چشمانش برگرداند و صبا با نهایت مظلومیتی که می توانست از خود بروز دهد، گفت:

- چرا ... چرا میخوریم ... ولی چیزه ... بنی چیز نیستا ... اِمم! یه ذره،

فقط یه کوچولو تنده

ابروهای سوره خانوم بالا پریدند. سالاد های درون بشقابش را به کناری فرستاد و کاسه ی خالی را روی آن گذاشت. کمی سوپ درون کاسه ریخت و چشید. صورتش جمع شد:

- اوووف لابد اون فلفل دلمه ای قرمز تند بوده..

سر به طرفین تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- حواس که ندارم ... اصلاً یادم نبود بچشمش

دست دراز کرد تا ظرف سوپی را که با باقیمانده ی گوشت مرغِ ناهار پخته بود، بردارد که آقا نصرت معش را گرفت:

- نمیخواه برش داری خانوم!..

رو به دختر هایش کرده و لبخند به لب نشانند:

- خب بمونید کامل سرد شه، بعد بخورینش ... وگرنه تندیش اونقدی نیس که شما لب و لوجه تونو آویزون کنین و نخورین که ... حتماً داغه که خیلی تندتر شده

چشم های همه گرد شدند؛ حتی مورچه ها! آخر در این بیشتر از یک سال گذشته هیچوقت نشده بود که آقای باقری مراعات کند و غر نزند! صنم و صبا دوباره نگاه متعجبی به هم کرده و شانه بالا انداختند؛ خیلی دوست داشتند بدانند که دیروز در قبرستان چه اتفاقی افتاده و حالا توی سر و دل آقا نصرت چه می گذرد که این قدر مهربان شده و تازه حرفی هم از کسرا و خواستگاری اش نمی زند!! به هر حال تا همین دیروز فقط دو نفر در دنیا آقای باقری را عین کف دست می شناختند؛ یکی خدا و دیگری سوره خانوم! و حالا تنها خدا مانده بود، چون حتی سوره خانوم هم پس از سی و چند سال زندگی با آقا

نصرت، داشت کم کم شک می کرد که نکند دیروز آقا نصرتِ واقعی را با یک آقا نصرتِ قلابی عوض کرده اند!!

اما خود آقای باقری در فکر های دیگری بود. از دیروز و ملاقاتِ مثلاً اتفاقی با آن جوان در قبرستان، شوق و امیدی در دلش روشن شده بود که می تواند برای یک بار دیگر صفا را ببیند و این باعث شده بود که خیلی نرمتر شود و به کسرا و احمد آقای دلخور و بنیامین بدبخت، اصلاً فکر هم نکند!!

راحله خانوم دستش را جلوی صورت پسرش که زل تلویزیون بود اما معلوم بود که در این جهان نیست، تکان داد. بنیامین یکه خورده و گنگ و گیج به صورت مادرش چشم دوخت. راحله خانوم اخم کرد:

- کجایی بچه جان؟!

بنیامین به شدت خودش را به پشتی مبل کوبید و دستی به پیشانی اش کشید:
- مامان بدجوری نگران فردا بعد از ظهرم ... میترسم باز همه چیز خراب بشه
راحله خانوم کنترل تلویزیون را برداشت و آن را از پخش کردن سریال برای در و دیوارِ خانه، نجات داد!

- نمازتو خوندی؟!

بنیامین سر تکان داد. راحله خانوم کنارش روی مبل نشست و موهای کمی کوتاه و بیشتر سفیدش را روی شانه اش جمع کرد. دستش را روی ران پای پسرش گذاشت و نگاه بنیامین روی صورت مادرش ثابت ماند. راحله خانوم لبخند آرام و مهربانی زد:

- پاشو مادر! پاشو دو رکعت دیگه برای آرامش بخون! منم دو رکعت برای رسیدنت به مراد دلت میخونم و یه ختم قرآن نذر میکنم... پاشو بنیامین جان! توکلت به خدا باشه! خودت و دلت و آینده تو بسپار دست خودش! تا اون نخواست چیزی درست نمیشه، پس فقط از خودش بخواه! به صلاح و بی منت حاجت میده، پس نگران نباش! قسمت باشه همه چی جور میشه إن شاء الله! لبخند قشنگی روی لب بنیامین شکل گرفت. سر پیش برد و پیشانی و گونه و موهای مادرش را ب*و*سید:

- تو باش، دنیا رو نمیخوام مامان!

راحله خانوم ابرو بالا انداخت و پشت چشم نازک کرده و برای تغییر احوال پرسش گفت:

- از حال و روزت معلومه!

بنیامین دست دور شانیه اش حلقه کرد. او را در آغوش فشرد و بی توجه به اعتراض راحله خانوم که می گفت: "نکن بیچه!"، خندید و موهایش را ب*و*سید:

- گفتم دنیا رو نمیخوام... نگفتم که زن نمیخوام که!

راحله خانوم او را به عقب هل داد و در حالی که لب می فشرد تا نخندد، به او چشم غره رفت:

- پررو!

بنیامین خنده کنان برخاست. خم شد و بار دیگر پیشانی مادرش را ب*و*سید:

- دیگه عیوبم را بر من ببخشای! هر چی باشم تا تهش ور دل خودتم... تازه میخوام عروس و نوه هم برات بیارم

راحله خانوم لب گزید از پر رویی پسرش اما توی دلش از آمدن اسم نوه، قند آب شد! بنیامین آرام خندید و به طرف رو شوئی رفت. باید دورکعت نماز می خواند تا یادش بیاید که این همه نگرانی اش باید بروند گم شوند وقتی خدا، خدای همه ی قصه هاست!

فضا تقریباً تاریک بود و آقای باقری با زحمت و کمی هم وحشت به صورت مردی که مشغول احضار روح بود نگاه می کرد که نوری قرمز یک طرف صورتش و نوری آبی روی طرف دیگر آن می تابید. شیث، یا همان مرد مثلاً میانسالی که داشت روح را فرامی خواند، پلک بسته و زیر لب چیزهایی می گفت که صد در صد خودش هم نمی فهمید چیستند! و محمد مهدی هم ساکت و بی صدا در کنار آقا نصرت روی مبل نشسته بود و لب می فشرد تا نخندد!

علیرضا از گوشه ی پرده به شیث چشم دوخته بود و منتظر بود تا طبق نقشه حرکاتش آغاز شوند و البته توی دلش هم مدام او را به درجات بالای فیض می رساند که این قدر طولش می دهد!! حسام هم با همان لباس سرتا سر سپید روی پله نشسته بود و چهره ی احمقانه ای به خود گرفته بود! تا توانسته بودند به صورتش پودر گریم و از اینجور مزخرفات که فقط علیرضا نامشان را می دانست، به صورت او مالیده بودند؛ بنده ی خدا اگر با این وضعیت بیرون می رفت، قطعاً به عنوان مرده ی از توی قبر بیرون آمده بازداشتش می کردند و در بهشت زهرا هم زندانی می شد!!

علیرضا دیگر حوصله اش سر رفته و پوفی کرد. گوشه ی پرده را به صورت کاملاً نامحسوس، کمی کنار زد و دست به سینه به دیوار تکیه داد. سر به راست چرخانده و نگاهش به حرکات شیث و محمد مهدی و آقای باقری بود. شیث خیلی ناگهانی پلک گشود و قیافه اش را طوری کرد که انگار روح را دیده است! با این پلک گشودن ناگهانی، قلب آقا نصرت هم محکمتر از قبل تپید و البته چشم هایش هم بی قرار در فضای اطراف به گردش درآمدند.

شیث شروع کرد به چرخاندن سرش به چپ و راست؛ دستانش را بالا برد و چرت و پرت هایش را بلندتر از قبل گفت! علیرضا تکیه اش را از دیوار برداشته و سر به سمت حسام چرخاند و با ابرو به او علامت داد که وقت شروع است و خودش هم به سراغ دم و دستگاهش رفت. محمد مهدی دیگر رسماً سرش را زیر انداخته و با کشیدن لبش زیر دندان سعی می کرد به حرکات شیث نخندد و البته شیث هم که زیر چشمی می دیدش، توی ذهنش یک پس گردنی مستی به او می زد!

وقتش بود! شیث ناگهان آرام گرفت. دستانش را پائین آورد و به روبه رو خیره شد. آقا نصرت آب دهانش را فرو داد و قطره ای عرق از روی شقیقه اش راه گرفت. آرام آرام به سمتی که شیث به آن خیره شده بود، سر چرخاند. چشم تنگ کرد. تصویری هر لحظه واضحتر می شد. به جلو خیز برداشت و چشم درشت کرد. علیرضا در پشت پرده، سخت مشغول تنظیم تصویر بود و مدام هم به حسام علامت می داد که چه کند. کم کم تصویر اندام حسام روی شیشه پررنگتر شد و تصویر چهره اش ماتتر!

آقا نصرت بیچاره که فکر می کرد او پسرش است، به تصویر مات چشم دوخته و زبانش خشک شده بود. دسته ی مبل را گرفت و با فشار زیاد برخاست. محمد مهدی خواست دستش را بگیرد که شیث برایش چشم و ابرو آمد که یعنی این کار را نکن! آقا نصرت اما تمام دنیا را فراموش کرده بود. قدم هایش سنگین شده بودند و مدام عرق می ریخت. قدم به قدم پیش رفت. علیرضا به حسام علامت داد که اخم کند و عقب عقب برود. و شیث هم به محمد مهدی علامت داد که برخیزد و به موقع آقا نصرت را بگیرد.

آقا نصرت که عقب رفتن و کم رنگ شدن را تصویر را می دید، به سمتش قدم تند کرد. باید با صفا حرف می زد. باید سیر تماشاایش می کرد و عقده می گشود اما انگار روح صفا قصد ماندن نداشت!! آقا نصرت داشت زیادی به شیشه نزدیک می شد که علیرضا کار تاباندن تصویر را قطع کرد. چشم های آقای باقری گرد شدند. نگاه چرخاند اما دیگر اثری از پسرش نبود. قدم تند کرد تا به جایی که صفا ایستاده بود برسد که محمد مهدی دستش را گرفت. آقا نصرت با بی تابی به جایی که تصویر غیب شده بود، خیره بود و محمد مهدی سعی می کرد آرامش کند و البته دلش هم از غم پدران ی او به درد آمده بود؛ آخر خودش هم داشت پدر می شد! شیث صدایش را کلفت کرد:

- روح پسر تو از شما راضی نیست..

آقا نصرت دست از تقلا برداشت و به طرف او چرخیده و با چشم های گرد شده نگاهش کرد:

- تا به حال نشده که یه روح اینقد زود بره ... روح پسرتون از شما راضی نیست که بی هیچ حرفی غیب شده ... دیگه هم جوابی به من نمیده
آقا نصرت خشکش زده بود و نمی توانست حرفی بزند که محمد مهدی به جای او گفت:

- ینی چی؟! این پدر دلش میخواد با پسرش حرف بزنه ... مگه میشه دیگه جواب نده؟!

شیث نگاه مثلاً نافذش را به او دوخت:

- شده جون! جوابی نمیده ... رفته

این بار آقای باقری با صدایی دورگه گفت:

- ینی نمیشه باهاش حرف بزنم؟! نمیشه ... من باید ... باید باهاش حرف بزنم

شیث سر به زیر انداخت و مثلاً حالت متفکری به خود گرفت. آقا نصرت نگاهی به محمد مهدی کرد و او هم سر به زیر انداخته و دستش را روی شانۀ ی آقای باقری گذاشت. بعد از چند دقیقه، بالاخره شیث سر بلند کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- فقط یه راه هست ... پسرت فقط حاضره یه جمله بهت بگه ... باید بریم روی میز

آقا نصرت که اصلاً منظور او را نفهمیده بود، نگاه گیج و پرسشگرش را به محمد مهدی دوخت که او لب گشود:

- یه میز هست که روحا حرفاشونو با چرخوندن نعلبکی میزنن ... انگار پسرتون نمیخواد دیگه خودشو نشون بده و فقط حاضره یه جمله بهتون بگه

آقای باقری بی قرار به شیث چشم دوخت و با لحنی بیچاره گفت:

- باشه ... میخوام بشنوم ... میخوام همون یه جمله رو بفهمم

شیث برخاست:

- با من بیاین!

خودش پیش افتاد و آقا نصرت و محمد مهدی هم به دنبالش! روی صندلی ای که مخصوص خودش بود نشست و آقا نصرت هم آن طرف میز، روی صندلی جای گرفت و محمد مهدی ایستاده و دست به سینه نظاره گر شد. آقا نصرت گیج و ویج به صفحه ی چوبی روی میز که رویش پر از حروف الفبا بود و نعلبکی برعکس کنار صفحه چشم دوخت. شیث دوباره شروع به چرت و پرت گویی کرد و نگاه آقای باقری تا صورت او بالا آمد.

کم کم نعلبکی به حرکت درآمد و آقا نصرت با چشمان گرد شده آن را دنبال کرد؛ بیچاره خبر نداشت که خود شیث دارد با استفاده از کلک های آهنربایی ای که هنر دست حسام بودند، نعلبکی را خیلی نامحسوس به طرف حرفی که باید، حرکت می داد! فقط می دید که شیث مدام دستانش را به بالا و پائین و اطراف تکان می دهد و بلند بلند چیز هایی می گوید. روی صفحه، نعلبکی روی حروف مختلف می رفت و کم کم جمله ای که مثلاً از صفا بود ساخته می شد:

- بابا چرا بعد از من آبجی صنمو اذیت میکنی

قفسه ی سینه اش می سوخت و فکرش پی تصویر محو صفا و جمله اش بود. دست روی قفسه ی سینه اش فشرد و بی تعادل به طرف خیابان گام برداشت. بیچاره آن قدر حالش خراب بود که متوجه مشکوک بودن ماجرا نشد و گویی فقط منتظر یک تلنگر بود و فرقی هم نمی کرد که آن تلنگر تقلبی باشد یا نه!! هر چه هم محمد مهدی اصرار کرد که همراهی اش کند، قبول نکرد. دلش تنهایی می خواست.

در افکار عمیقش بود که حتی صدای بوق بلند و ممتد ماشین را نشنید و چشمانش فقط چند تصویر درهم و مات را دیدند. روی آسفالت که افتاد، درد بدی را در سر و ستون فقراتش حس کرد و پیش از بسته شدن پلک هایش، تصویر مات پسرش را دید؛ شاید صفا برای استقبال از پدرش آمده بود!! پلک های آقای باقری روی هم افتادند و راننده توی سر زنان از ماشین پیاده شد و به خونی که از سرِ مردِ میانسالِ افتاده کف خیابان می آمد، خیره شد.

بلند و استوار قدم برداشته و راهرو را می پیمود. جلوی پذیرش که رسید، حتی به خودش امان نداد تا نفسی بگیرد و فوراً پرسید:

- ببخشید ... نصرت باقری

پر ستار بعد از مکث کوتاهی، با دست به سمت راست راهرو که به راهرویی دیگر متصل می شد، اشاره زد:

- بخش مراقبت های ویژه

حمید "وای" گویان دستش را روی سرش گذاشت و به طرفی که پرستار اشاره زده بود، به راه افتاد. در راهرو که پیچید، نگاهش اول به در سفید رنگ مراقبت

های ویژه و علامت ورود ممنوعِ رویش، کشیده شد و سپس به طرف چپ راهرو و سر چرخاند. سوره خانوم و صنم، نالان و گریان روی صندلی های پلاستیکی نشسته بودند و صبا هم تکیه زده به دیوار ایستاده بود؛ به طرفشان گام برداشت و روبه روی سوره خانوم ایستاد:

- چی شده؟!

سوره خانوم نفسی گرفت و دهان باز کرد تا پاسخ دهد که دوباره هق هقش اوج گرفته و سرش را روی شانه ی صنم گذاشت. صنم هم که از یک طرف با عینکش کشتی می گرفت و از یک طرف شانه ی مادرش را می مالید و از طرفی خودش هم اشک می ریخت، فرصت نداشت تا جواب حمید را بدهد! حمید پوفی کشیده و روبه روی صبای تکیه زده به دیوار، ایستاد:

- چی شده؟!

صبا لبش می لرزید و چشمش سرخ بود اما آن قدر شوک زده بود که گریه کردن فراموشش شده بود؛ با صدایی از ته چاه درآمده و جیرجیرکی گفت:

- دکتر گفت که رفته تو کما

چشم های حمید به حدی درشت شدند که صبا برای یک لحظه وضع بد پدرش را از یاد برده و نگران بیرون افتادن آن ها از حلقه شد!

- چی؟! رفته تو کما؟!

صبا سر تکان داد و وارفته خودش را روی صندلی رها کرد. حمید یک دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را روی سرش گذاشت و با صورتی جمع شده نگاهش را به در سفید دوخت. سوره خانوم بی قراری می کرد. بیشتر از یک

سال پیش پسرش در کما رفته و هیچ وقت برنگشته بود و حالا هم سرش در کما بود؛ خاطره های بد پشت سر هم جلوی چشمش می آمدند و آتش و سیر و سرکه و خون به دلش می کردند!! صنم و صبا هم همان حال مادرشان را با دوزی پائینتر داشتند. اما حمید علاوه بر تمام این ها فکر چیز دیگری هم بود؛ چگونه به صبورا بگوید؟!

تازه از مأموریت به اداره برگشته بود که صبا با او تماس گرفت و با یک مرخصی استعلاجی به زحمت گیر آورده شده، خودش را به بیمارستان رسانده بود!! لب هایش را باد کرد و نفسش را با شدت بیرون فرستاد. روبه روی خانوم های نالان و شوک زده، روی صندلی ای جای گرفت. حتی او هم دست خودش نبود که فکرش مدام به طرف صفا می رفت! نجی کرده و سرش را به طرفین تکان داد تا فکرهای بد توی سرش تکانی به خود بدهند و دور شوند! خدایی نکرده، زبان همه ی افکار بد لال، خدا آن روز را نیاورد، که آقا نصرت هم مثل پسرش...!

هق هق سوره خانوم به نفس تنگی رسید. صنم همانطور که با شدت بیشتری شانه ی او را می مالید، نگران می گفت:

- مامان! مامانی قربونت برم، آروم باش! مامان!

اما نفس سوره خانوم در نمی آمد که صنم وحشت زده شروع کرد به زدن ضربه های آرام به گونه های خیس و سرخ او!:

- مامان! مامان! ای وای! داداش حمید!

حمید از افکارش بیرون پریده و فوراً از جا جهید اما خب رسماً نمی دانست چه کند و فقط دور خودش می چرخید! صبا هم "مامان! مامان!" می گفت و

شانه های سوره خانوم را تکان می داد اما بنده ی خدا برای سومین بار از حال رفته بود. حمید به خود آمده و فوراً به راه افتاد تا دکتر یا پرستار یا حداقل یک لیوان آب پیدا کند! درون راهرو چشم می گرداند و پیش می رفت که بالاخره پرستاری را دید که از اتاقی بیرون می آمد. آن قدر تند به طرف او گام برداشت که پرستار بیچاره قدمی عقب گذاشت و چشم درشت کرد! حمید همانطور که به راهروی دیگر اشاره می زد، گفت:

- خانوم! همراه ... همراه بیمار از حال رفته لطفاً بیاین کمک

پرستار نچی کرد و به طرف راهرو گام برداشت:

- باز همین خانومی که شوهرش تصادف کرده از حال رفتن؟! مگه نگفتم بیرینشون خونه؟! تا نرن زیر سرُم که حرف گوش نمیدن..

پرستار همچنان غر می زد و حمید پشت سرش می رفت تا بالا سر سوره خانوم رسیدند. در همان حال گوشی حمید شروع به زنگ خوردن کرد و با دیدن نام "خانومم" روی صفحه ی گوشی، آب دهانش را فرو داده و بی توجه به وضع سوره خانوم و صنم و صبا، از آن ها دور شد. ناچاراً تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند:

- الو؟! سلام صبورا جان!

صدای صبورا نگران بود:

- سلام حمید ... کجایی؟!

حمید کف دستش را روی سرش گذاشت و صورتش را جمع کرد؛ دقیقاً همین اول باید این را می پرسید؟! زبان روی لب کشید:

- من یه یکی / دو ساعتی هست که مأموریتم تموم شده ... چی شده مگه؟!
صدای نفس عمیق صبورا درون گوشی پیچید:

- نمیدونم ... هر چی به خونهِ ی مامان اینا زنگ میزنم هیچکی جواب نمیده ... به گوشیاشونم زنگ میزنم برنمیدارن ... نمیدونم چه خبر شده ولی دلم مثل سیر و سرکه میجوشه

این دفعه حمید کف دستش را به پیشانی کوبید و به یک طرف صورتش کشید؛
این یکی را چه طور جواب می داد؟! خواست دهان باز کند که..!:

- دکتر فرهمند به بخش..

بقیه ی صدای زن در صدای نگران و بغض آلود صبورا گم شد و حمید یک دور کل شانس داشته و نداشته اش را به فیض اعلا رسانید:

- حمید بیمارستانی؟! چی شده، هان؟!
حمید بیچاره آب دهانش را فرو داد و پلک بست. ترجیح داد فوراً به طرف خانه حرکت کند و خبر را حضوری به صبورا بدهد و در راه هم دعا کند که بلایی به سر فرزندشان نیاید!

- ببین خانوم! چیزی نیست ... بین من الان میام خونه برات میگم ... چیزی نیست ... نگران نباش! فعلاً آروم باش تا پیام!
این ها را گفته و بدون این که منتظر جوابی بماند یا حتی به صبا و صنم خبر دهد، از بیمارستان بیرون زد.

ماشین را پاک کرده و بی توجه به شیشه ی تا نیمه پائین پنجره، پیاده شد و در ماشین را به هم کوبید و همانطور که به طرف آسانسور می دوید، ریموت

ماشین و در پارکینگ را فشرده. دکمه ی آسانسور را چند بار فشار داده و در آخر هم مشتی حواله اش کرد تا بفهمد که اگر مثل آدم کار نکند و دم به دقیقه خراب باشد، بقیه ساکت ننداشسته و مشتی محکمی به دهانش می کوبند!! به طرف پله ها دوید و همانطور که آن ها را با نهایت سرعت طی می کرد، در دل وزیر لب هم خدا را به تمام ائمه قسم می داد که صبورا و فرزند توی شکمش هنوز زنده باشند!! آخر خوب زنش را می شناخت؛ می دانست که وقتی شور به دل صبورا بیوفتد، تا از اضطراب خودش را نکشد دست بردار نخواهد بود!

بالاخره نفس بریده و در حالی که قلبش محکم و نامیزان می کوبید، پشت در واحد شان رسید. دست در جیب های کاپشنش فرو کرد تا دسته کلیدش را بیابد اما به جز سوئیچ و کارت بانکی و از اینجور خرده ریزها که در جیب هر مردی پیدا می شود، هیچ چیزی درون جیب هایش نبود! جیب های شلوارش را هم گشته و وقتی آن ها را هم خالی یافت، تمام خشم و فشار روانی و هیجانش را با فشردن انگشتش روی زنگ خالی کرد. زنگ را بی امان می فشرد و وزیر لب می گفت:

- باز کن! باز کن صبورا!

بالاخره در باز شد. حمید، پدر بود؛ نگاه درشت و ترس خورده ی دخترکش را که می دید، هم آرام می شد و هم عذاب وجدان می گرفت از بابت نگران کردن او! لب بالائی اش به دندان گرفته و داخل شد. طراوت دو گام عقب رفته و با همان چشم های درشت به او و حرکاتش زل زد. حمید سر به زیر انداخت و در همان حال که در را می بست و کفش هایش را درمی آورد، توی دلش

خودش را به خاطر نگاه نگران طراوت، لعنت می کرد؛ درست است که مقصر نبود اما پدر که بود!

آب دهان فرو داد و همانطور که روی موهای دخترکش دست می کشید، لبخندی زورکی به لب نشانده تا مثلاً بگوید که همه چیز آرام است و همه چه قدر خوشبخت هستند!:

- سلام طراوت جان! مامان کو، بابا؟!

نگاه طراوت، همچون نگاه مظلوم گربه ی شرک، خیره و مظلومانه و درشت و مُصر، روی صورت پدر ثابت بود اما زیر لبی پاسخش را داد!:

- سلام! تو اتاقه

حمید دستی به چانه اش کشید. مرد این خانه بود و خوب می دانست که الان چه چیزی نیاز است! خم شد و سر طراوتش را ب*و*سید:

- طراوت، بابا؟! میتونی یه لیوان آب قند درست کنی؟!

طراوت، قد کوتاه و فسقلی و چشم درشت بود اما بچه ی یکی / دو ساله نبود که! حتی او هم می فهمید که بابایش قرار است یک خبر بد به مامانش بدهد!! نگران زمزمه کرد:

- چچی میخوای به مامانی بگی؟!

حمید نفس عمیقی کشید و عاجزانه به صورت دخترش زل زد تا بفهمد که آیا او در خواندن حرف نگاه ها هم به همان اندازه تیز و باهوش هست یا نه! و طراوت هم رویش را سفید کرده و سر به زیر و بی حرف به طرف آشپزخانه گام برداشت! لبخند محو گوشه ی لب حمید کاملاً ناخودآگاه بود؛ دخترکش / هفت ساله اش گاهی زیادی بزرگ و عاقل می شد!

راهروی کوتاه را پیمود و عرض پذیرایی را طی کرد و پشت در اتاق ایستاد. پلک بست و نفس عمیقی کشیده و دستگیره را پائین کشید. اما در قفل بود. تقه ای به در زد. بعد از چند ثانیه صدای آرام و بغض آلود صبورا را شنید:

- طراوت، مامان! گفتم که سرم درد میکنه ... کی بود اومده بود، هان؟! بابات بود؟!!

ابروهای حمید بالا پریدند. می دانست که صبورا حتماً کلی گریه کرده و خودش را توی اتاق زندانی نموده تا طراوت چشمان سرخ و صورت نگرانش را نبیند و این حرف ها هم تنها برای شناسایی شخص پشت در است! پس تقه ای دیگر به در زد و گفت:

- صبورا، منم!

به ثانیه نکشید که قفل در و خود در باز شده و صورت نگران و چشمان پوف آلود صبورا، مقابل نگاه حمید نمایان شدند! حمید نگاه هول زده ی او را که دید، آب دهان فرو داد و سر به چپ چرخاند و سعی کرد از بالای شانه نگاهی به آشپزخانه بیاندازد. سپس دست صبورا که چهارچوب در را گرفته بود، در دست گرفته و آرام وارد اتاق شد. صبورا جرأت نداشت که پرسد: چی شده؟! یعنی از جواب های احتمالی حمید به شدت می ترسید. تنها با نگاه ملتسم و نگرانش به او زل زده و حمید بیچاره را بیشتر در آمپاس قرار می داد!!

حمید دم عمیقی گرفت:

- مگه نگفتم نگران نباش؟! نشستی گریه کردی؟!!

صبورا اما بی این که لب بگشاید، همانطور به صورت حمید زل زده بود و او را بیشتر به این نتیجه می رساند که همسر و دخترش به شدت در اعتراف گرفتن شبیه به هم عمل می کنند! اما با این تفاوت که می توانست دخترش را یک جوری عاجزانه بی جواب بگذارد اما هم سرش را نه! پس برای جلوگیری از هر خطر احتمالی ای، او را در آغوش کشیده و یک دستش را حائل کمر او قرار داده و با دست دیگرش سرش را به سینه ی خود چسباند و دوباره دم عمیقی گرفت:

- بابا نصرت ... بابا نصرت تصادف کرده صبورا..

قلب صبورا برای ثانیه ای نزد! سرش را از روی سینه ی او بلند کرد و با نگاهی که التماس می کرد تا خبری از زنده بودن پدرش بشنود، به حمید زل زد. گوشه ی کاپشنش را در مشت گرفت و دهان باز کرد تا پرسد اما بغضش آن قدر بزرگ بود که تنها اشکش جاری شد! حمید دوباره سر او را به سینه چسباند:

- دکتر گفت..

پوفی کشیده و پلک بست:

- دکتر گفت که رفته تو کما

شل شدن دست صبورا و وارفتن تنش را حس کرد که پلک گشود. فوراً دست زیر زانوی او برده و در آغوشش کشید تا نیوفتد. او را روی تخت خواباند و بلند فریاد زد:

- طراوت آب قندو بیار!

پلک باز کرد. نگاهش روی سقف سفید بالای سرش ثابت ماند. گیج و منگ بود و نمی دانست الآن در کدام خراب آباد است! توجهش به صدای منظم دستگاهی جلب شده و بی تکان دادن سرش، چشمانش را به چپ چرخاند و نگاهش روی مانتوری که خط های شکسته ای رویش حرکت می کردند، ثابت ماند. هیچ حسی نداشت؛ نه درد و نه حتی تعجب! دوباره چشم چرخاند به طرف پائین و نگاهش روی پای گچ گرفته و آویزانش ثابت ماند. اخم کرده و پایش را تکانی داد که از توی گچ بیرون آمد اما هنوز سر جایش بود!

برخاست و روی تخت نشست. سر به طرف چپ چرخاند و خودش را روی تخت خوابیده دید در حالی که کلی دم و دستگاہ به خودش وصل بود!! چشمانش گرد شده و به سرعت از روی تخت برخاست. نگاه حیران و وحشت زده اش از پا تا به سرش را چندین بار رصد کرد. خودش بود اما روی آن تخت چه می کرد؟! دست دراز کرد به طرف دست خودش اما چیزی حس نکرد و حتی دستش به جایی برخورد هم نکرد!

حتماً داشت خواب می دید! گیج و گنگ بود و اصلاً نمی دانست کجاست و چرا اینجاست. حتی یادش نمی آمد که کیست و نامش چیست! فقط حسی از درون به او می گفت اینی که روی تخت خوابیده، خودش است! سر چرخاند و کل اتاق سبز و سفید رنگ را از نظر گذراند و نگاهش روی دم و دستگاہ های توی اتاق ثابت ماند. سپس چرخید و به شیشه ای که پشتش یک راهرو معلوم بود، زل زد. ناگهان صدای ضعیف زنی در گوشش زنگ خورد و وادارش کرد که پلک ببندد:

- نصرت ... نصرت

پلک باز کرد. در جایی دیگر بود. دوباره از تعجب چشمانش گرد شدند. هنوز هم صدای زمزمه‌ی ضعیف زن را می شنید اما این بار از پشت سرش! چرخید و به تخت روبه رویش زل زد. زنی رنگ پریده را زیر سرُم دید که مدام زیر لب "نصرت ... نصرت" می گفت اما پلک هایش بسته و لرزان بودند. گامی به جلو برداشت و با دقت بیشتری به صورت زن چشم دوخت. ناگهان جرقه ای در ذهن زده شد و بلند گفت:

- سوره!

اما زن گویا نه شنید و نه او را دید! تصاویری در ذهنش شکل گرفت. تصویر یک دختر جوان چهارده ساله که با گونه های گل انداخته، نگاهش را به آیات قرآن دوخته و چادر گلدار و سفید رنگ، تا روی چشمانش را پوشانده بود. بعد هم تصویر یک زن که جیغ می کشید و او را صدا می زد و از روی شکم بزرگش می شد فهمید که وقت و وضع حملش بود. و بعد از آن، تصاویر دیگر که همه شان پر از چهره ی سوره خانوم در حالات و سال های مختلف زندگی شان بود. قلبش محکم زد و چند قدم پیش رفت. این بار نگران صدا زد:

- سوره؟! سوره چی شدی؟!..

خواست باز هم پیش برود و دست همسرش را در دست بگیرد که باز هم صدایی دیگر وادارش کرد تا پلک ببندد:

- بابا نصرت ... حمید! حمید، بابا نصرتم

این بار که پلک باز کرد، دیگر درون بیمارستان نبود. نگاهش روی آینه ای روی دراور ثابت ماند که درونش تصویر یک زن گریان و یک مرد که او را در آغوش

داشت، منعکس شده بود اما هیچ خبری از تصویر خود آقا نصرت که جلوی آینه ایستاده بود، نبود!! به صورت زن و مرد جوان دقت کرد و باز هم جرقه ای در ذهنش زده شد و تصاویری جلوی چشمش شکل گرفتند.

تصویر نوزادی سرخ و کوچک که توی قنداقه ی سفید بود و انگشتان کوچکش، محکم دور انگشت اشاره ی او حلقه شده بودند. بعد تصویر دخترکی مو خرمایی با لبخندی شاد و پر از شیطنت! بعد تصویر دختر نوجوانی چادر به سر و سر به زیر که جوانی لبخند به لب روبه رویش نشسته و از خودش و زندگی اش می گفت. و همچنان تصاویری بیشتر از خاطرات حضور صبورا در زندگی آقا نصرت و ذره ذره بزرگ شدنش!

به سرعت چرخیده و با شک پرسید:

- صبورا جان! بابا؟! حمید، پسرم؟!؟

اما صبورا و حمید، نه دیدند و نه شنیدند! قدمی جلو گذاشت ولی گریه ها و حرف های صبورا متوقفش کرد:

- حمید! حمید اگه بابام دیگه به هوش نیاد چی؟! اگه ... اگه زبونم لال مته صفا..

چشمان آقا نصرت گرد شدند و خواست قدمی پیش بگذارد و بپرسد که منظور صبورا از این حرف ها چه بود که سوزشی در قلبش حس کرد و بلافاصله نام و خاطرات صفا جلوی چشمانش آمدند. حمید سر هم سرش را ب* و* سید و کنار گوشش گفت:

- آروم باش! خدا نکنه صبورا جان! آروم باش خانوم!

صبورا یقه ی پیراهن او را چنگ زد و ملتمس و پر بغض گفت:

- حمید! حمید منو ببر بیمارستان! تو رو خدا! تو رو خدا منو ببر بیمارستان!

میخوام ... میخوام بابامو ببینم ... تو رو خدا منو ببر بیمارستان حمید!

حمید دست در موهای او فرو برد:

- همیشه صبورا جان! بری بیمارستان که چی کار کنی!؟

ابروهای صبورا به هم نزدیک شدند و نفس لرزانی کشید:

- میخوام ... میخوام بابامو ببینم ... میخوام ببینمش

حمید نوک انگشتانش را روی گونه های خیس همسرش کشید:

- مگه میذارن بری ببینیش؟! اصلاً اونا بذارن، مگه من میذارم!؟

صبورا چشم درشت کرد که قطره اشکی که گویا زیادی بزرگ بوده و توی دهانه

ی مشک گیره کرده بود، روی گونه اش چکید!

- حمید! بابامه ... من..

حمید انگشت اشاره اش را روی لب او گذاشت تا سکوت کند. اخم به پیشانی

نشانده و قیافه ی جدی ای به خود گرفت تا با جذبہ حرفش را به کرسی بنشانده!

- میدونم باباته ... میدونم دوستش داری ... ولی تو حق نداری با این حال

بری بیمارستان ... من اجازه نمیدم

آقا نصرت که از حال و هوای صفا و مرور خاطراتش بیرون آمده بود، جذبہ ی

حمید را که دید جفت ابروهایش بالا پریدند! خواست برود و دستی به شانه

ی داماد جان بزند و کمی غیر دوستانه بگوید که حق ندارد تا دخترش را از

دیدار با او منع کند که یکهو یادش آمد خودش توی بیمارستان است!! و بعد

هم دوباره چشم هایش گرد شدند و بیچاره دچار چندگانگی شخصیتی شد که

اگر آن جاست، پس چرا این جاست؟! و اگر این جاست، پس چرا آن جاست؟!!

صبورا یقه ی پیراهن حمید را چنگ زده و با نگاه و لحنی به شدت مظلومانه که دل کوه را هم اقیانوس می کرد، گفت:

- حمید تو رو خدا! قول میدم گریه زاری نکنم ... حمید؟!!

نگاه و لحن صبورا به قدری کار ساز بود که آقا نصرت گیج و ویج برای لحظه ای همه چیز را از یاد برد و دلش لرزید و غنج رفت و با صدایی آرام خطاب به حمید گفت:

- خب مگه نمیینی دلش میخواد بره بیمارستان؟! تو که از منم بدتری ... دخترمو دادم دست کی!

اما خب قاعدتاً حمید و صبورا، نه دیده و نه شنیدند! نگاه و کلام حمید رنگ دلسوزی به خود گرفته و دوباره سر همسرش را به سینه چسباند:

- صبورا جانم! خانوم من! من مگه با تو دشمنی دارم؟! چرا یه جوری میگی انگار من زندونیت کردم اینجا؟!..

پشت او را نوازش کرد و سرش را ب*و* سید و آقا نصرت هم "لا اله الا الله" گویان، رویش را به طرفی دیگر گرداند!

- من میگم نه، به خاطر خودته ... اصلاً حواست هست که یه ساعته داری یه سره گریه میکنی؟! اصلاً حواست به کوچولوی توی شکمت هست؟! آرام که شدی، بهتر که شدی، بعد میرمت بیمارستان ... الان به جای گریه کردن، بشین دعا کن! نماز بخون! از خدا بخواه بابا نصرتو زود برگردونه! منم باید برم

... تو که آروم نمیگیری ... اون قدر هول هولکی اومدم که مامان و صنم و صبا رو یادم رفت ... تو بمون اینجا صبورا!..

شانه های صبورا را گرفته و او را کمی از خود فاصله داد:

- تو بمون خونه، من میرم مامان و بچه ها رو میارم اینجا، باشه؟! آروم بگیر و فقط دعا کن! مامان اون جا که بودم کلی حالش بد شد ... تو دختر بزرگشی ... باید آروم باشی تا بتونی اونم آروم کنی ... میفهمی خانومم؟!

صبورا لب برچیده، همچون کودکان سر تکان داد و سر به زیر انداخت. حمید لبخند محوی زد و پیشانی او را ب*و*سید و صدایش را کمی بالا برد:

- طراوت، بابا! یه لیوان آب بیار!..

بعد رو به صبورا کرده و زمزمه کرد:

- دخترم کلی ترسید

صبورا لب گزید. آن قدر فکر پدرش بود که دخترش را فراموش کرد! توی دلش به خودش و مادری کردنش لعنت فرستاد. بعد از چند لحظه، در اتاق باز شده و طراوت لیوان به دست داخل شد. از صورت دخترک نگرانی می بارید و خیسی و سرخی پای چشمانش، نشان از گریه کردنش داشت. بی هیچ حرفی پیش رفته و لیوان آب را جلوی صبورا گرفت. حمید دستی به سر دخترش کشید و گونه اش را ب*و*سید و صبورا آرام لیوان را از دست او گرفته و او را روی پایش نشاند. آقا نصرت هم برای چند لحظه خیره ی صورت نوه کوچولوش ماند و دلش غنچ رفت برای ب*غ*ل کردن و فشردن او در آغوشش! اما باز هم صدایی دیگر در گوشش پیچید و او را وادار به پلک بستن کرد!

- داداش نصرت ... داداشم

این بار که آقا نصرت پلک باز کرد، خود را درون راهرویی سفید یافت در حالی رویش به دیوار بود و از پشت سرش صدای ناله ی آشنای زنی می آمد!:

- داداشم ... داداش نصرتم ... چه بلایی سرت اومده خان داداشم!؟

آقا نصرت چرخید و نگاهش م*س* تقیم روی صورت تپل و سرخ و گریان عصمت، ثابت شده و این بار فیلم خاطراتِ عصمت در زندگی آقا نصرت، جلوی چشمان او پخش شد!! گویی که او یک آرشیو مغزی فوق سری داشت که حالا مشغول گردگیری و بازیابی اسنادش بوده و با دیدن هر کس، خاطرات او را فیلم وار نشان می داد! از عصمت، یک دختر پر حرف و لب برجیده در کودکی، یک نوجوان سر به زیر و پر اضطراب و کف دست عرق کرده در پای سفره ی عقد و یک مادر که با انرژی زیاد همه جا حضور دارد تا عروسی دخترش به بهترین نحو برگزار شود، در خاطرش آمد!

عصمت همچنان بی قراری می کرد. گاهی به سینه و ران پایش می کوبید و اشک می ریخت و گاهی هم آرام آرام و زیر لب چیز هایی می گفت. قلب آقا نصرت، یکپوه* و*س در آغوش کشیدن تنها خواهرش را کرد. اشک های عصمت و بی قراری اش نشان از عشق بی ریای او به برادرش داشت و آقا نصرت با حسرت به خواهرش خیره بود؛ آخر تجربه به او ثابت کرده بود که هر حرفی بزند، کسی نمی شنود و یا حتی نگاهش نمی کند! و این چه قدر برای غرور مردانه ی او سخت بود!

چشم چرخاند تا ببیند که چرا کسی در آن راهرو نیست و یا چرا کسی برای آرام کردن خواهرکش نمی آید که قیافه ی مضطرب طینت را درست در یک میلیمتری اش دید! فوراً خواست عقب بکشد اما نفهمید چه شد که یکهو طینت، بیخیال گذشت و روبه روی خواهرشان رفت و صبا هم به دنبالش! نادیده گرفته شدن تا این حد؟! خون آقا نصرت به جوش آمد و خواست فریاد بزند که یادش آمد بی فایده است. ناگهان چشمانش درشت شده و غمی عظیم در دلش نشست!

طینت نگاهی به صورت حزین خواهرش انداخت:

- سلام! خوبی آبجی؟! واست آب بیارم؟!

عصمت چانه بالا انداخت و زیر لبی پاسخ سلام برادرش را داده و با صدایی که از شدت بغض، دورگه و کلفت شده بود، روبه صبا گفت:

- پس صنم و صبورا کجان؟!..

در حالی که خودش را به طرفین تاب می داد، با ناله گفت:

- پس سوره کجاست؟! کجان ببینن داداشمو؟! کجان؟!!

عصمت وقتی رسیده بود که طینت رفته بود سراغ بچه ها پیش سوره خانوم و خبر ندانست که همه در بیمارستان هستند و حال سوره خانوم بد است؛ فقط وقتی پشت در مراقبت های ویژه رسید، پیش از آغاز کردن گریه و زاری اش با طینت تماس گرفت تا ببیند او کجاست! صبا پشت دستش را زیر بینی اش کشید:

- مامان از حال رفت ... الانم تو بخش، همین پائین بستریه ... صنمم موند

پیشش

آقا نصرتِ غمگین، این را که شنید، یادش آمد که همان اول سوره خانوم را بی حال روی تخت دیده بود. قلبِ ناسورش سوخت و هراسان به طرف پله ها گام برداشت. دیگر برایش نادیده گرفته شدن مهم نبود! اینکه سوره خانوم، رفیق و همرازِ زندگی اش بد حال بود، او را از حالِ خودش هم بی خبر می کرد! آقا نصرت بد اخلاق شده بود اما هیچ وقت حاضر نبود که حتی باد به سوره خانوم خورده و او را به عطسه بیاندازد!! و انگار داشت یادش می آمد که این حس را نسبت به خیلی ها در زندگی اش دارد!

همینطور هراسان داشت پله ها را پائین می دوید و اصلاً حواسش هم نبود که کلی پرستار و آدم از دلش رد می شوند که ناگهان وادار به ایستادن و پلک بستن شد چون صدای بغض آلود صبورا در گوشش پیچیده بود:

- بابا نصرت ... خدایا بابا نصرتمو بهم برگردون!

آقا نصرت پلک گشود و وقتی دوباره خودش را درون اتاق صبورا دید، کلافه و نگران شد به قدری که لگدی حواله ی دراور کرد اما نه پایش به جایی خورد و نه دراور دردش گرفت!! کلافه پوفی کشید و پلک بست تا شاید دوباره از بیمارستان سر دربیاید اما وقتی پلک باز کرد، ناامیدانه وارفت و شانه هایش افتادند.

- خدایا! بابا نصرتمو برگردون، منم دیگه ... دیگه هیچ وقت از کنایه هاش ناراحت نمیشم..

اینکه به گوش آقا نصرت خورد، آرام چرخید و نگاهش را به صبورایی که چادر به سر پای سجاده نشسته بود، داد. دلش از دیدن چشم های پوف آلود دخترش

لرزید. آرام آرام گام برداشت و روبه روی سجاده ی صبوراً روی زمین نشست. صبوراً دستی زیر پلک هایش کشید و سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود:

- اگه بابام برگرده، دیگه از اینکه به دبیر شدنم یا به توجهام به حمید ایراد بگیره ناراحت نمیشم ... نذرِ چهل شب زیارت عاشورا و صدقه به فقیر میکنم، فقط بابام زودی برگرده و مثل صفا..

به اینجای حرفش که رسید، بغضش ترکیب و دوباره اشک هایش روان شدند. قلب آقا نصرت داغ شد. دخترش داشت اشک می ریخت و نادیده گرفته شدنش دیگر اصلاً اهمیتی نداشت. حالا تنها چیزی که مهم بود، این بود که صبوراً گریه نکند! نفس های لرزان صبوراً به دلش آتش زد. حس کرد که جز خدا کسی را ندارد تا صدایش را بشنود. پس دستانش را به سمت آسمان گرفت و دردمند نالید:

- خدا! خودت به دل بچه م خوب بنداز تا آروم شه! آروم کن! دیگه ... دیگه بهش کنایه نمیزنم ... فقط ... فقط بچه مو آروم کن خودت!

همه در سکوت و توی لاک خودشان بودند و فقط سوره خانوم بود که زیر لب هذیان می گفت. حمید در سکوت پشت فرمان نشسته بود و سعی می کرد تا میل شدیدش را برای به فیض رساندن ترافیک با چند فحش پدر و مادر دار، کنترل کند! و البته عذاب وجدان هم دست از سرش برنمی داشت! فرشته ی دوش راستش، با آن لباس و باطن سپید مدام توی گوشش می خواند که نباید صبوراً را آن طور تنها می گذاشت و البته عقل بدبختش هم در جواب می نالید که پس به جز او، چه کسی می خواست به سراغ سوره خانوم و بچه ها رفته و

آن ها را از بیمارستان دور کند؟! پوفی کرده و دستش را محکم در مو هایش فرو برد و با انگشت دست دیگرش روی فرمان ضرب گرفت. نگاهش به عقب ماشین های پیش رویش بود تا شاید یکیشان خیال حرکت به سرش بزند اما از توی این ترافیک تنها با بال می شد خارج شد!!

کنار دست حمید هم آقای باقری دماغ نشسته بود در حالی که کسی نمی دیدش! اما دیگر این دیده نشدن به غرورش بر نمی خورد. دیدن حال صبور و سوره خانوم و عصمت و طینت که عینهو خروس سر و پر و دم کنده بین پله ها و راهرو های بیمارستان بال بال می زد، او را سخت در فکر فرو برده و قلب ناسورش را به ریپ زدن انداخته بود! یک زمزمه ی درونی مدام به او یادآوری می کرد که از محروم شدن از دیدار دوباره ی خانواده اش بترسد و برای به هوش آمدن خودش نذر کند!! آخر در همین دو / سه ساعتی که در بیمارستان و خانه ی دخترش سپری کرده بود، کاملاً به این یقین رسیده بود که عینهو فیلم های ماورائی ایرانی، جسمش در کما و روحش ول معطل مانده بود!!

چه کسی فکرش را می کرد که آقا نصرت با آن همه یال و کوپالش از مرگ و دور شدن و از دست دادن اعضای خانواده اش خوف کند؟! انگار تازه چشمانش باز شده و داشت یک چیز های جدیدی می دید. اصولاً تا وقتی انسان یک نعمت هایی را برای مدت های مدید دور و برش داشته باشد، به آن ها عادت می کند و اهمیتشان را از یاد می برد و این حکایت حال آقای باقری بود که نعمت های زندگی اش حالا که دستش کوتاه بود، همگی جلوی

چشمش رژه می رفتند و دلش را می سوزاندند و به بدعنتی هایش دهن کجی می کردند!!

آقا نصرت آهی از عمق جان کشید و سرش را چرخاند و از بین دو صندلی جلو، به سوره خانوم که بین دخترانش نشسته و پلک های لرزانش بسته بودند، چشم دوخت. نور اندکی که از لامپ چراغ برق خیابان به صورت او می تابید، چهره اش را زرد و نزار می نمود و آقا نصرت را به این فکر می انداخت که یک روزه چه قدر حال سوره خانوم بد شده و رنگ از صورت گلگونش رفته بود. آرام زمزمه کرد:

- سوره؟! -

انتظار شنیدن و پاسخ گرفتن نداشت، پس آهی دیگر کشید و صاف سر جایش نشست و مثل حمید به حرکت حلزون وار و رو به جلوی سیل ماشین ها زل زد. اما این بار ناله ی ضعیفی باعث شد که عینهو برق گرفته ها و با سرعت سر بیچرخاند:

- نصرت!

یعنی سوره خانوم صدایش را شنیده بود؟! پر از شوق و مهربان گفت:

- جانم؟! -

سوره خانوم برای چند ثانیه لای پلک هایش را باز کرد اما دوباره بسته شان و با بغض نالید:

- نرو! نصرت!

حمید از درون آینه ی جلوی ماشین به کابین عقب و چهره ی سوره خانوم نگاه می انداخت:

- مامان داره هذیون میگه؟!

صبا که شقیقه اش را به شیشه ی پنجره ی ماشین چسبانده بود، بی رمق و آرام پاسخ داد:

- هوم!

صنم با نوک انگشتش عینکش را بالا فرستاد و به چپ مایل شد. سر مادرش را از پشتی صندلی به شانه ی خودش انتقال داد و گونه اش را به سر او چسبانده. سوره خانوم باز هم زیر لب آقا نصرت را صدا زده و پیرمرد بیچاره ی دستش از همه جا کوتاه را بی تاب کرده بود!! کسی نمی دیدش اما مدام سیبیل می جوید و توی دلش و با نهایت بیچارگی دعا می کرد تا خدا یک کاری بکند؛ چرا که قطعاً کلید گشایش همه ی امور در دست اوست!

گوشی صنم که برای هزارمین بار در جیبش شروع به لرزیدن کردن، با حرص پلک بست و سعی کرد تا با کمترین تکان، دستش را زیر چادرش و روی پهلویی که به سمت سوره خانوم بود، برده و گوشی را از جیب پلپورش بیرون بکشد! بعد هم پیام را خوانده و نخوانده، تنها در جوابش تایپ کرد:

"بعدا حرف میزنیم آقا بنیامین"

و ارسالش کرد و دوباره با همان زحمت قبل، گوشی را سر جایش برگرداند! ترافیک دیگر روان شده و حمید که اسپند روی آتش را می مانست و دلش برای صبورا شور می زد، پایش را روی گاز فشرد. آقا نصرت هم آن قدر به عقب برگشته و سوره خانوم را زیر نظر گرفته بود که مطمئن بود اگر هم به هوش بیاید حتماً جسمش آرتروز گردن خواهد گرفت!! صبا همچنان شقیقه اش را به

شیشه چسبانده و قصد تکان دادن به خودش را هم نداشت. سعی می کرد تا به آپارتمان ها و ماشین ها و مغازه ها که به سرعت از جلوی چشمش می گذشتند، نگاه کند اما سر گیجه می گرفت از سرعت حرکت ماشین و پلکش را می بست!

چند قطره باران روی شیشه ی پنجره چکید که صبا نوک انگشتش را به شیشه کشید و زیر لبی شروع به درد و دل با خدا جانش کرد:

- میدونی خدا؟! همه به من میگن که بی احساسم و اشتباهی دختر شدم ... ولی من بی احساس نیستم، فقط بیخیال و درون گرام..

لبش را غنچه کرده و سعی کرد تا نگاهش را از پنجره به آسمان تاریک و ابری برساند:

- میگم خدا! یادته گفته بودم که بابام موقه ی تقسیم سلیقه دستشوئی بوده؟! نوچ! کلاً فراموشش کن، باشه؟!..

آه کشیده و نوک انگشتش را به لبه ی پنجره ی ماشین کشید:

- میدونی من دلم همون بابای خودمو میخواد ... حالا دستشوئی بوده یا نه فرقی نمیکنه! بذار به هوش بیادا!..

دوباره سعی کرد به آسمان نگاه کند و با ابروهای بالا پریده گفت:

- ببین خدا! اگه بابام به هوش نیاد، منم خودمو میندازم جلوی ماشین تا برم تو کما و بمیرم ... این یه تهدید جدیه! تو که نمیخوای روح هممونو از زیر ماشین بیرون بکشی، هوم؟! خب یه تنوعی بده دیگه!..

پوفی کشید و بالاخره از شیشه و پنجره ی ماشین دل کنده و سرش را محکم به پشتی صندلی کوبید و پلک بست:

- من حالم خوش نیست دارم چرت و پرت می‌گم تا بتونم تحمل کنم ... تو که
میشناسی منو لطفاً جدی بگیر! ز-----ه! ینی اون که گفتم بذار بابام به هوش
بیادو جدی بگیر!! ولی بقیه رو نه! اونا رو محض مزاح گفتم
رعد و برقی زد و شدت باران بیشتر شد؛ شاید خدا داشت پاسخ دل هر کدام
از آن ها را می داد!

هوا سرد بود و حتی روی نوک کلاغ های همیشه علاف و حاضر در صحنه هم
قندیل های یخ ایجاد شده بودند!! نم نم باران هم صرفاً جهت خالی نبودن
عریضه می بارید و آسمان خاکستری غلیظ بود. توی پارک به جز کلاغ و دو
عاشق زیادی دل خسته هیچ موجود زنده ی دیگری وجود نداشت و در واقع
حضور صنم و بنیامین در پارک یک جور مزاحمت برای کلاغ ها محسوب می
شد!!

صنم روی نیمکت مخصوص خودش و پشت به بنیامین نشسته و اشکش روان
بود:

- آگه ... آگه بابایی ... آگه به هوش بیاد..

سر به چپ چرخاند و نگاهی به پس کله ی بنیامین انداخت:

- به خدا قول دادم که ... دیشب بعد نماز به خدا گفتم که ... که آگه..

صدای "هیع هیع"ش که بلند شد، کلاغ ها در دل آرزو کردند که ای کاش
خدا به آن ها توانایی پشت چشم نازک کردن و منقار چین دادن می داد ولی
چون هیچکدام از این توانایی ها را نداشتند، قار قار کنان پرواز و صحنه ی

هندی قصه را ترک کردند!! بنیامین که دید گریه ی صنم بلندتر شده، به سمت راست مایل شد و آرنجش را روی پشتی نیمکت گذاشت و با نگرانی گفت:

- صنم خانوم! آرام باشین! خواهش میکنم ازتون! چی شده مگه؟! به خدا چه قولی دادین مگه!؟!

صنم نفس عمیق و لرزانی کشید و سرش را آن قدر پائین برد که چانه اش به سینه اش چسبیده و عینکش مشغول سرسره بازی شد!:

- قول دادم که اگه بابا نصرت به هوش بیاد ... اونوقت دیگه ... دیگه اذیتش نمیکنم

آقا نصرت که باز هم با لفظ "بابا نصرت" میان کلام صنم، مجبور به پلک بستن و حضور در صحنه ای جدید شده بود، با دیدن صنم و بنیامین در روی نیمکت های پشت به هم، اخم هایش به چنان شدتی توی هم رفتند که کم مانده بود تا جای دو ابرویش با هم عوض شوند!! بنیامین که درست متوجه منظور صنم نشده بود، نفسی از سر آسودگی کشید و با لحن دلگرم کننده ای گفت:

- ای بابا! گفتم حالا چی قول دادین به خدا ... خب معلومه که نباید بابتونو اذیت کنین ... بعدم که ان شاء الله آقا نصرت به هوش بیان هر چه زودتر! به جای گریه کردن برید دعا کنید! منم، هم خودم دعا میکنم و هم به ما مانم میگم نماز حاجت بخونه... اصلاً دعا ها و نذر و نیازای مامان من..

صنم پلک بست و برای اینکه او را متوجه منظور خود کند، میان کلامش پرید:

- _____ آقا بنیامین ببینید! من ... من به خدا گفتم بابامو دیگه اذیت نمیکنم ینی ... ینی دیگه ... خب بابای من وقتی ما دو تا با هم ارتباط داشته باشیم اذیت میشه ... خب این ینی ... ینی که..

ادامه دادنش سخت بود به همین دلیل صنم لب گزید و بی صدا اشک ریخت. برای چند لحظه بنیامین بی هیچ عکس العملی مشغول تجزیه و تحلیل حرف او و یافتن عمق فاجعه شد و آقا نصرت از اینکه دخترش سر عقل آمده بود، لبخند پیروزمندانه ای به لب نشانده؛ اصلاً حواسش به اشک ریختن صنم و قلب بی قرارش که داشت از غصه منفجر می شد نبود! بعد از چند لحظه، بنیامین عینهو برق گرفته ها از جا پرید و روبه روی صنم ایستاد و با چشم های گشاد شده گفت:

- ینی میخواین منو فراموش کنین!؟

صنم به زحمت سر تکان داد و صدایش با کلی بدبختی و به در و دیوار حنجره کوبیده شدن، بالا آمد!

- مجبورم!

آن قدر این حرفش مظلومانه و پر غصه بود که لبخند از لب آقا نصرت پر کشید و قلبش و بیره رفتن را آغاز کرد! بنیامین عینهو شاه کیش شده ی صفحه ی شطرنج، ناباورانه گفت:

- ولی ... ولی شما ... شما نمیتونین این کارو با من بکنین..

دستانش را به پهلوهایش گرفت و سرش را به شدت به طرفین تکان داد:

- هرگز! شما هرگز ... ینی این همه سال عشقو میخواین فراموش کنین!؟ هرگز

... من نمیذارم ... من..

صنم برخاست. سخت بود اما با تمام توان خودش را محکم نگه داشت و در چشمان بنیامین زل زد:

- به خاطر بابام مجبورم! نمیخوام دیگه اذیتش کنم تا خدایی نکرده طوریش شه ... من طاقتشو ندارم

بند بند قلبِ بنیامین همچون قطعات دومینو فرو ریخت! آرام و غمگین گفت:
- شاید اگه منم بابا داشتم..

بقیه ی حرفش را خورد. آهی کشید و سر جایش برگشت و خودش را روی نیمکت رها کرد. صنم پلک بست و بی رمق روی نیمکت نشست. سوزشی از عمق عمق قلبش حس می کرد به خاطر حرف بنیامین و عشقشان! آقا نصرت هم حالش نامیزان شده بود. جمله ی ناتمام بنیامین بدجوری زده بود توی پَرَش! یکهو باری به سنگینی کوه روی شانه هایش حس کرد و قلبش سوخت. روی نیمکت، کنار دخترش که او را نمی دید، نشست و از خجالت لبخندِ پیروزمندانه ی چند دقیقه ی پیشش، سر به زیر انداخت و سعی کرد تا بفهمد که دقیقاً به کدامین علتِ عقل، مانع ازدواج و باعث جدایی این دو شده بود؟! صدای بغض آلود بنیامین سکوت را شکست:

- این آخرین دیدارمونه؟!

صنم سعی می کرد تا جلوی اشک هایش را بگیرد اما نمی شد. پلک بست و با صدای تودماغی شده اش گفت:

- اگه خدا بابا نصرتمو بهم برگردونه ... من ... من متأسفم! نمیتونم ... نمیتونم دعا کنم که باز هم ببینیم ... نمیتونم اینو بخوام

صنم هق زد و بنیامین پلک بست و آقا نصرت دستش را روی قلبش گذاشت؛ مطمئن بود که روی پیشانی جسمش عرق شرم نشسته است!! دوباره بنیامین با بغض گفت:

- صنم خانوم! چند لحظه کنارم میشینین!؟

صنم بینی اش را بالا کشید و عینکش را هم سر جایش برگرداند. برخاست و روی نیمکت پشتی رفته و در چند سانتی متری بنیامین نشست. آقا نصرت هم به راست مایل شد و از پشت سر به صنم و بنیامین چشم دوخت. بنیامین نگاهش را به صنم دوخت و لبخند محوی زد. دستش را آرام پیش برد و گوشه ی چادر صنم را گرفت. صنم تنها از پس اشک هایش به او خیره ماند. بنیامین گوشه ی چادر او را آرام به صورتش نزدیک کرد. پلک بست و پارچه ی سیاه را ب*و* سید! صنم سر به زیر انداخت و لب گزید و ابروهای آقا نصرت بالا پریدند. بنیامین سرفه ای کرد تا مثلاً صدایش را صاف کرده باشد اما بغض و غم صدایش را نمی توانست پنهان کند:

- دوست داشتم دستتونو بگیرم و تا ته دنیا، همه ی روزامون، همه ی ثانیه هامون دو تایی بشه ولی..

آه کشید:

- اما انگار قسمتون نبود... دعا میکنم که آقا نصرت سالم و سلامت به هوش بیان!..

نیم خیز شده نشست و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و سر به زیر انداخت:

- آگه باباتون شوهرتون دادن نذارین... نذارین گوشه ی چادرتونو بگیره صنم خانوم! این که ب*و* سیدمش همه ی حسرتم بود... نذارین کسی حسرتمو بفهمه!

صنم گوشه‌ی چادرش را در مشت گرفت. شاید این عاشقانه‌ترین و پاک‌ترین ب*و*سه‌ای بود که نظیرش را در رمان‌ها ندیده بود! پشت دستش را به گونه‌هایش کشید و زیپ‌کیفش را گشود. سررسید جلد چرمی محبوبش را بیرون آورد و روی جلدش را آرام ب*و*سید. آن را روی نیمکت گذاشت و سر به زیر انداخت:

- همیشه دوست داشتم نویسنده‌شم و داستان عاشقانه بنویسم و از عشق پاک خودمون بگم ولی..

نفس عمیق و لرزانی کشید و با نوک انگشتش عینکش را بالا داد:

- اما انگار قسمتون نبود تا... تا بشیم قهرمان‌یه قصه‌ی عاشقانه‌ی شاد..

برخاست. همانطور که قدم به قدم عقب می‌رفت، بند کیفش را در دست فشرد:

- آگه‌یه روزی... آگه‌یه رمان خوندین که نویسنده‌ش من بودم... تو صفحه‌ی اولش مینویسم تقدیم به کسی که دوستش دارم... اون برای... برای... برای شماست

این را گفت و فوراً قبل از این که قلبش از سینه‌اش بیرون بیوفتد، چرخید و شروع به دویدن و دور شدن از بنیامین و نیمکت‌هایشان کرد. آقا نصرت اما همان جا روی نیمکت ماند؛ پیرمرد گویی که یک فیلم تراژدی دیده باشد، داشت اشک‌هایش درمی‌آمد و البته به درجه‌ی نفرت از خودش رسیده بود. زیرا خودش را ضد قهرمان و بدمن قصه می‌دید!! بنیامین آرام دست پیش برد. انگشت اشاره‌اش را روی محل ب*و*سه‌ی صنم روی جلد سررسید کشید. دیگر توی پارک تنها شده بود پس می‌توانست بغضش را رها کند. سررسید را

گرفت و گشود و با چشمانی که عمق مردمک هایشان از نیش اشک می سوخت، صفحه ی اولش را خواند:
 "به نام خدایی که عشق را پاک آفرید.."

"یک وقتی می شود که آدم می ماند بین دوراهی که لیلی بشود یا مجنون! او هم بین دوراهی بود. مرد بود اما خب، گاهی مرد ها هم می توانند لیلی وار ادامه بدهند. خیلی سخت بود، خیلی! اینکه انتخاب کند که تا ابد دست زنی را بگیرد که دلش با او نیست و یا مانند مجنون، همیشه به یاد عشقی که دیگر نمی تواند او را تمام و کمال داشته باشد، مجرد باقی بماند.

توی دلش مدام اجبار را لعنت می کرد. اصلاً کاش هیچ وقت این واژه و این عمل به قاموس آدمیت اضافه نمی شد! خانواده ی رقیبش زیادی زرنگ بودند! می دانستند که دل دخترک قصه با پسرشان نیست و با شایعه پراکنی او را وادار کرده بودند که به اجبار حرف مردم تن دهد. و حالا او مانده بود و انتخاب اینکه مجنون بماند یا لیلی؟! او هم بروود دست زنی دیگر را بگیرد و بروند سر خانه و زندگیشان و یا بماند و دلش.

نفسی عمیق از عمق جان سوخته اش بیرون داد. دوست داشت دنیا را به سقفِ آسمان بدوزد و اجبار ها را تکه و پاره کند. دوست داشت هر طور شده آن دختر را مال خود کند. چیزی در وجودش فریاد می زد که اصلاً راه سومی هم برای ادامه دادن هست. راهی مثل از بین بردن پسری که خواهان عشقش بود! افکاری شاید سیاه و شاید سپید داشتند در کاسه ی سرش ریخته می شدند. و

او مانده بود و انتخابِ اینکه بالاخره چه باشد؟! مجنون، لیلی یا جانی؟! شاید اجبار را هم می توانست به نفع خودش به بازی بگمارد! آری! می توانست. اما او یک ویژگی بد داشت و آن اینکه همیشه زیادی خوب بود!.."

با حس حضور شخصی در کنارش، نگاه از دستخط صنم گرفت و سر به راست چرخاند. لبخندش بوی غم و غصه می داد:
- قبول باشه!

راحله خانوم به پشتی مبل تکیه داد:

- سلامت باشی! قبول حق این شاء الله!..

با ابرو به سر رسید در دست او اشاره زد:

- حالا توش چی نوشته؟!

آه عمیق بنیامین، مثل فوت باد روی مشتی خاکستر بود که آتش زیرشان را شعله ور می کرد؛ آتشی در قلب راحله خانوم شعله کشید از حال و روز پرسش!

- داستانه ... داستان دو تا جوون که عاشق همن ولی خب یه سری موانع وجود داره

چه قدر هم که این داستان برای راحله خانوم آشنا می نمود! دستش را روی دست پرسش گذاشت و مهربانانه گفت:

- درست میشه مامان!

بنیامین نگاه غمزده اش را به مادرش دوخت:

- چه طوری دیگه مامان؟! گفت وقتی آقا نصرت به هوش بیاد دیگه کلاً من از زندگیش پاک میشم تا باباش اذیت نشه ... مامان، سخته! دعا کردم مثل من یتیم نشه ولی سخته

باز هم "آقا نصرت" میان کلام بنیامین، روح همیشه در صحنه ی آقای باقری را به خانه ی آن ها کشاند! بغضی در گلوی راحله خانوم نشست وقتی نگاه خیس پسرش را دید و دردی که از یتیمی در کلامش بود را حس کرد. آقا نصرت که لحظه ی اول در تعجب بود که اینجا دیگر کدام ناکجا آبادی است، حساسی با نگاهش دور تا دور خانه را برانداز کرده و با دیدن بنیامین و مادرش، شستش خبردار شد که این بار کجاست! بغض گلوی راحله خانوم آن قدر بزرگ شد که نزدیک بود تا از چشم هایش سرازیر شود اما او فوراً رو گرفت و نفس عمیقی کشید و گره روسری اش را شل کرد. آقای باقری که نگاهش به مادر و پسر بود، با دیدن این حرکت، قبل از اینکه راحله خانوم روسری را کامل از سرش بردارد، چرخید و به آن ها پشت کرد!

نگاهش روی سجاده ی باز و چادر و جانماز تا شده ی روی آن که درست روبه رویش قرار داشتند، ثابت ماند و همانطور که نفس عمیقش را از سر آسودگی بیرون می فرستاد، "لا اله الا الله" گفت و سر بلند کرد و رو به سقف گفت:

- مصبتو شکر! د تو که از در به دری من خبر داری دیگه نذار مجبور شم پیام تو خونه ای که نامحرم هست! اینا نمیبینن، تو که میبینی قربونت برم خب چرا میذاریم تو معذوریت؟!

بعد هم لپ هایش را باد کرده و نفسش را محکم بیرون داد. همانجا روی زمین نشست و به پشتِ مبلی تکیه داد. یک پایش را دراز کرد و پای دیگرش را جمع نموده و آرنجش را روی زانویش گذاشت. نگاهش به پائین و سجاده‌ی روبه رویش خیره بود و گوش هایش صدای بغض آلود راحله خانوم را می شنیدند:

- چی بگم؟! خوب کردی مادر! خوب کردی که با وجود دل شکسته ت، بد نخواستی برای آقای باقری ... ولی بازم امیدت به خدا باشه! خدا، خدای دلای شکسته س ... خودش هواتونو داره

بنیامین که انگشت شستش مدام رو جای ب*و*سه ی صنم روی جلد سررسید حرکت می کرد، لبخند دردناک و محوی زد:

- دیگه چه طوری مامان؟! اگه میخواست هومونو داشته باشه خب ... خب دیگه این سرنوشتو پیش نمیآورد که ... دیگه بعد این همه مدت جدایی رو سر راهمون نمیداشت که ... اصلاً ... اصلاً خدا میشنوه صدای دل بدبخت منو؟! راحله خانوم لب گزید و ضربه ای به ران پای پسرش زد:

- نگو اینو! نگو اینو بنیامین! مگه نمیگی دعا کردی؟! پس ینی میدونی که خدا میشنوه ... بنیامین جان! قربونت برم! وقتی باباتو توی قبر گذاشتن و روش خاک ریختن، من دو ساعت یا بیشتر فقط بالا سرش مات و مبهوت نشسته بودم ... هر چی زیر ب*غ*لمو میگرفتن و میخواستن بلندم کنن، من عین یه بچه ی چسبیده به مادر، چسبیده بودم به همون خاک سرد و نمیخواستم پاشم ... هی میگفتم خدایا این چه بختی بود؟! خدایا مگه من مته همیشه صلوات نذر نکردم که سالم بره و برگرده؟! پس چرا جنازه ی له شد شو از بین کامیون چپ کرده ش برام آوردن?!..

اشک راحله خانوم دیگر دست خودش نبود و روی گونه اش راه گرفت. بنیامین که اشک های او را دید، به سمتش مایل شد و سر او را در آغوش گرفت و روی موهای او ب* و *سه زد. آقا نصرت بیچاره هم فقط همانطور نشسته و قلب ناسورش

تکه پاره می شد و با خودش فکر می کرد که اگر او هم مثل پدر بنیامین رفته و فرزنداناش یتیم می شدند، چه می شد و چه بلایی سر بقیه می آمد و اصلاً چه طور می خواست آن دنیا جوابِ دل شکسته ی بنیامین و صنم را بدهد؟! دوباره صدای راحله خانوم گریان بلند شد و او را از افکارش بیرون کشید:

- اون موقع فکر میکردم دیگه تموم شدم بنیامین! من و یه بچه ی یتیم و بیوه شدن و هزار تا اتفاق بعدش ... زنِ بیوه زیاد دیده بودم ... میدونستم چی در انتظارمه ... از نگاه بعضی نامردا تا حرف مردم و سختی زندگی و بزرگ کردن تهایی بچه ... فکر میکردم از پس هیچکدوم برنمیام ولی ... ولی همون خدایی که تو میگی چه جوری میخواد درست کنه همه چیزو، همون خدا همیشه دستمو گرفت ... الان پسر بزرگ شده ... آقا شده ... سر به راه و محجوبه ... علاف و بی عرضه نیست ... بنیامین، مادر! همون موقه هایی که دلم بیشتر از همیشه میشکست، خدا رو نزدیکتر میدیدم ... به بودن و شنیدنش شک نکن هیچوقت که اگه شک کنی باید به بودن خودتم شک کنی چون من تو رو فقط به امید و کمک اون بزرگ کردم ... هنوزم میگم ... همیشه میگم ... تو کار خدا همیشه دخالت کرد اما تو بدترین دقیقه هام باید بهش امید داشت..

نفس عمیقی گرفت. سرش را از روی سینه ی پسرش بلند کرد و لبخند محوی به لب نشانند و دست روی گونه ی او گذاشت:

- بنیامین! نگاهت فقط به دست خدا باشه! من هنوز کار شما دو تا رو تموم شده نمیبینم ... من هنوز به فرج خدا ایمان دارم ... بین بنیامین! تو و صنم کفو همدیگه این ... این بنی که دیگه کارتونو باید سپرد دست خود خدا ... وقتی خودتون سعی کردین و نشد، وقتی عاشقین و هم کفو، دیگه باید فقط امیدتون به خدا باشه ... اگه بخواد خودش در ست میکنه همه چی رو ... اگر در ست نشد، خب طوری نیست که ... حتماً بعدش به خاطر صبرتون بهتون پاداش میده ... حتماً خودش جای دیگه سرنوشت بهتری رو براتون رقم میزنه ... حالا این دنیا نشد، اون دنیا ... هیچوقت به خدا شک نکن بنیامین!

این حرف ها غم دل شکسته ی بنیامین را کم نمی کرد اما آن را قابل تحمل می کرد و به او می فهماند که پشت و پناهی بزرگتر و محکمتر از هر چه هست، دارد! لبخند روی لبش نشست و پلک ها و دست راحله خانوم را ب*و* سید و مهر بانانه گفت:

- میدونی اگه تو رو نداشتم، باید میرفتم میمردم!؟

راحله خانوم اخم کرد و چشم غره رفت تا او دیگر از غلط ها نکند!

- دور از جونت بچه! نگو اینو!

بنیامین دست دور شانیه ی مادرش حلقه کرد و او را محکم در آغوش کشید و بی توجه به اعتراضش که مثل همیشه داشت می گفت "نکن بچه!"، سر و گونه هایش را ب*و*سه باران کرد:

- نمیدونم چه طوری بگم مامان! تو... تو... تو خیلی خوبی... تو... تو برات بهشتم کمه... قربونت برم!

راحله خانوم زیر لب "خدا نکنه" ای گفت و گوشش را به قلب پسرش چسباند؛ بی قرار می تپید و راحله خانوم می دانست که چه آتشی درونش برپاست و خودش بیشتر آتش می گرفت! مادر بود آخر! چیزی که در وصف کلمات نمی گنجد، میزان عشق و محبت و ایثار و تلاشش! و آقا نصرت بیچاره که تحت تأثیر یادآوری های راحله خانوم قرار گرفته بود، همان جایی که نشسته بود دست به سمت آسمان بلند کرد و عاجزانه گفت:

- خدا میگم... میگم سر قضیه ی این دو تام که شده بذار به هوش بیام! خو میخواستی بهم بفهمونی که چه قد بدبختم که نمیبینم این همه نعمتو، فهمیدم دیگه... بابا مصبتو شکر! حتمی باید د ستم از همه جا کوتاه میشد تا بفهمم دور و برم چه خبره!؟

و صدایی در درونش عاقل اندر سفیهانه پاسخ داد: نباید میشد!؟ خودت بگو نصرت! وقتی صحیح و سلامت بودی مگه حرف تو گوشت میرفت!؟

صدای درونی آقا نصرت، خیلی شبیه به سوره خانوم حرف می زد!! سر به زیر انداخت و گفت:

- نه نمیرفت... ولی حالا که خدا یه پس گردنی مشتی حواله م کرد و با ملاج خوردم زمین، ینی بس نیس!؟! دِ خوبمیرم که با این بار سنگین، سر پل صراط که زیر پام خالی میشه! تازه این جوونام به هم نمیرسن... تازه اون بچه ی تو

شیکم صبورام معلوم نی چی به سرش بیاد ... خب حالا که پس گردنیه رو خوردم، نوش جونم، دیگه بذار به هوش پیام دیگه خدا!

این بار صدای درونی آقا نصرت که از تعجب چشمانش گرد شده و اصلاً انتظار نداشت که او چنین ناپرهیزی ای کرده و غرورش را زیر پا بگذارد و به اشتباهش اعتراف کند، دهان باز کرد تا جوابی بدهد که این بار صدای "بابا نصرت" گفتن ضعیف و گریانی باعث شد که آقای باقری پلک ببندد!!

آقا نصرت پلک که گشود، در همان حالت قبلی اما این بار به تخت تکیه زده بود. این اتاق را می شناخت. اینجا اتاق دختر هایش بود:

- آقا بنیامین

دوباره همان صدای ضعیف و گریان که این دفعه آقا نصرت توانست بفهمد که صاحب آن صنم است، نگاهش را به کنج دیوار اتاق کشاند. صنم با لباس های خانه، چادر سیاه سر کرده بود و زانو ب*غ*ل گرفته و آرام اشک می ریخت. آقا نصرت نگاه در حدقه چرخاند و دست صنم را دید که گوشه ی چادرش را در مشت دارد و دیگر متوجه شد که دلیل چادر سیاه پوشیدن صنم، آن هم در کنج خانه چیست! آه کشید و سر بلند کرد:

- خدایا! بگم غلط کردم از این در به دری نجاتم میدی؟! بابا غلط کردم!

هنوز هم پدر بود. هنوز هم نمی توانست غم و گریه ی فرزندانش را تحمل کند هر چند که مدت ها بود که بر سر لجبازی، چشمش روی همه چیز بسته شده بود اما هر چه که بود، او هنوز هم پدر بود و دختر هایش میوه های دلش بودند! در اتاق باز شد و نگاه آقا نصرت هم به استقبال و تعقیب صبای لیوان آب به

دست، رفت! صبا در کنار خواهرش جای گرفت و لیوان آب را نزدیک صورتش برد:

- بخور آبجی! انقدم گریه و زاری نکن!

و صنم دقیقاً برعکس خواهش او، با هق هق و شدیدتر از قبل گریه کرد! قلب آقا نصرت محکم کوبید اما تن و بدنش سست شد و چشمانش تار شدند. خمیازه ای کشید و قبل از اینکه پلک هایش روی هم بیوفتند، صبا را دید که صنم را در آغوشش جای داده بود. پلک بست و بی خبر از آینده، به تاریکی محض قدم گذاشت.

همین امروز...

صنم کتاب را توی کتابخانه می گذارد و غرولند های زیر لبی صبا هم روی تار های شنوایی اش آرشه می کشند!

- ای خدا نگا کن تو رو خدا! آدم بعد کلاس مزخرف اون یحیایی فلان فلان شده بیاد خونه ی آبجیش، بعد یه تیکه نون و یه لیوان آب دستش ندن هیچ، تازه بگن جم و جور کن خونه رو که الاناس که شوهر جاننشون از سر کار بیاد و برن سونو و وقت نکردن به کارای خونه برسن و شب خونه ی بابا اینا هستیم و کوفت و زهرمار ..

صنم چشم در حدقه می چرخاند و نگاهی عمیق به او که یکسره فکش در حال جنبش است، می اندازد. صبا در کشوی لباس را رها کرده و دست به کمر می زند و شاکی می گوید:

- شانسم که نداریم ... هم شدیم دختر کوچیکه و هم دامادامون فعال در زمینه ی افزایش جمعیت! نمیذارن یه سال بگذره که ... سر چار ماه..

ادامه ی حرفش را صنم با چشم های درشت و کوبیدن کف دستش به گونه اش، می بُرد:

- خاک به سرم! صبا!

صبا حرصی پایش را به زمین می کوبد:

- آه! خب دروغ که نمیگم ... میمونندین یه سال بگذره، تو حداقل یه ترم دانشگاه بری، یه چار تا سفر برین و بعد یه خواهر زاده ی دیگه بذارین رو دست من!

صنم دست به کمر زده و نگاهی به سقف می اندازد:

- خدایا این آبجی من کلاً خل شده!

صبا لب برچیده و روی زمین وامی رود:

- خب مگه میذارین آدم خل نشه؟! شماها که شوهر کردین و تمام ... حالا شده نوبت من که بابا خان گیر بدن بهم..

بعد هم چشمانش را چپ و لب و لوجه اش را کج می کند:

- مرد تا سربازی نره مرد نیست ... اِهه! خب مگه این بنی خان سربازی رفته؟! جفت ابروهای صنم بالا پریده و حالا که دلیل بدعنتی صبا را فهمیده است، نمی تواند جلوی باز شدن دو طرف لبش تا گوشه ی چشمانش را بگیرد!:

- چه ربطی داره آخه؟! بنیامین معاف شده برای تکفل مادر ... اون آقا هوشیار شما که معافیت نداره ... بابا راست میگه خب ... باید بره سربازی بعد فکر

ازدواج باشه ... بعدم چیزی نیست که اینقدر داری حال خودت و بقیه رو خراب میکنی به خاطرش..

دست به کمر رو به روی او رفته و زانو می زند و دست روی شانه اش می گذارد و با مهربانی می گوید:

- بعدشم، دو سال که چیزی نیست ... قرار نیست از هم بی خبر بمونیم یا تو رو به زور به کس دیگه ای شوهر بدن که ... چشم رو هم بذاری تموم میشه ... دیگه بیشتر از من و بنیامین که برای به هم رسیدن نباید انتظار بکشیم قربونت برم! تموم میشه این دو سال ... انقدر بد اخلاق نباش!..

آه از نهاد صبا بلند می شود و صنم لبخند به لب ادامه می دهد:

- حالا کاراشو برا سربازی کرده یا نه!؟

صبا لب برچیده چانه بالا می اندازد:

- تازه پریشب نظر بابا رو فهمیده ... دوست داشت اول عقد کنیم بعد برا سربازی اقدام کنه تا خیالش راحت باشه اما بابا گفت همه چی باشه بعد از سربازیش

صنم "هوم" می گوید و دستی به شانه ی او می کشد:

- درست میشه ... نترس!

صدای سرفه ی مردانه ی بنیامین و پشت بندش تقه ای که به در می زند، صبا را به هول می اندازد. فوراً برخاسته و روسری اش را از روی دراور برداشته و به سر می کشد و صنم هم بلند می شود و در اتاق را باز می کند:

- سلام! خسته نباشی!

بنیامین لبخند پهنی به لب نشانده و از پشت در نیمه باز به درون اتاق گردن می کشد تا صبا را ببیند:

- سلام خانومم! سلامت باشی! سلام صبا خانوم!

صبا سر تکان می دهد:

- سلام داداش!

بنیامین با جفت ابرو های بالا پریده و لبخندی که به زور کنترلش می کند، نگاهش را به صنم می دوزد:

- صنم جان! آماده شو دیگه! این دامادِ فعــــال در زمینه ی افزایش جمعیت،

دلش میخواد زودتر بفهمه بچه ش چیه

بعد هم صحنه را هر چه سریعتر ترک می کند و صبا و صنم را با حرف کنایه دارش تنها می گذارد! صبا کم کم از خجالت، شروع به ذوب شدن می کند و آب دهان فرو داده و با صدایی که جیر جیر مانند از ته حلقش بیرون می آید، می گوید:

- از کی اومده خونه؟!..

بعد هم خودش را روی تخت رها می کند و کف دو دستش را محکم به سرش می کوبد و حالت زاری به خود می گیرد:

- وای بدبخت شدم همه شو شنیده!!! من دیگه چه جوری تو روش نگاه

کنم؟! ینی خــــاک بر فرق سرت صبا با این شانس گل منگلیت!!!

صنم که چند ثانیه بیشتر تا انفجارش از خنده باقی نمانده، سر به طرفین تکان

می دهد و اتاق را ترک می کند. با دیدن بنیامین که نیم خیز شده روی یکی از

میل ها نشسته، دست به کمر به طرفش می رود. روبه رویش می ایستد و گردن

کج می کند:

- کی اومدی تو؟!

بنیامین ابرو بالا انداخته و نیشخند می زند:

- چند دقیقه ای میشه ... دیدم بحثون جذابه، گفتم اعلام وجود نکنم!

مشت کوچک و آرام صنم روی بازویش می نشیند:

- خیلی بدجنسی به خدا!

بنیامین شانه ای بالا می اندازد:

- ما اینیم دیگه!..

نفس عمیقی می کشد و برمی خیزد که به خاطر قد بلندش، صورت صنم

درست روبه روی سینه ی او قرار می گیرد!:

- آماده نمیشی جونم؟!

لبخند قشنگی روی لب صنم می نشیند:

- چرا الان آماده میشم ... فقط صبام با ما بیاد دیگه؟! از اونجا یه سر میریم

خونه ی بابا اینا؟!

بنیامین یک دستش را روی گودی کمر او گذاشته و دست دیگرش را روی

شکم کوچک او که جنینی عینهو قورباغه، درونش گاهی تکانی می خورد، می

گذارد تا شاید حرکت کودکش را حس کند و البته جنین کوچک هم، گویی

دست پدرش را می شناسد و به افتخارش جستی می زند!:

- اوهوم

صنم با نوک انگشت اشاره، عینکش را بالا می دهد و لبخندش عمیق می شود:

- تکون تکون که میخوره ها، قلبم میخواد از هیجان و خوشحالی دریباد ...
هی میگم، سالم باشه ... همیشه شیطون و ووروجک باشه مته حالا! دختر و
پسرش برای من فرقی نداره بنیامین! برای تو چی؟!

بنیامین با خنده پیشانی او را می ب*و*سد:

- منم عین توأم ... چه فرقی داره اصلاً که بچه چی باشه؟!
صنم سر بلند کرده و مظلومانه و از پس شیشه های عینک که چشمانش را ده
برابر بزرگتر نشان می دهند، به او چشم می دوزد:

- پس ... پس چرا گفتمی ... گفتمی که میخوای زودتر ... بینی ..

بنیامین نیشخند می زند و زیر گوش او زمزمه می کند:

- اونو برای اذیت کردن صبا خانوم گفتم

نگاه صنم و بنیامین به مانیتوری است که تصویری سیاه و سفید از یک جنین کوچک درونش نقش بسته و حرکاتش را می شود دید. صدای قلب کوچکش بلند و واضح شنیده می شود و قلب صنم را به طپشی محکم می اندازد. لبخندی حقیقی و محو ولی شاد روی لب بنیامین نشسته است. پالتوی کوتاه قهوه ای اش و چادر سیاه صنم، روی هم، روی دست های او هستند و او خیره به تصویر مات و سیاه و سفیدیست که حضور و سلامت فرزندش را اثبات می کند!

حسی زیر پوستش می دود و درون رگ هایش جریان می یابد. سال پیش قطعاً فکرش را هم نمی کرد که کمتر یک سال بعد، علاوه بر صنم، فرزندی هم از او داشته باشد!! اصلاً سال پیش هر لحظه عشقتش را از دست رفته می دید اما تا خدا نخواهد برگی هم به زمین نمی افتد، چه رسد به اینکه عشقی از دست برود! و البته صنم و بنیامین هنوز هم نفهمیدند که چه طور همه چیز درست شد، از بس که همه چیز از بعد از به هوش آمدن آقا نصرت، روی دور تند قرار گرفته بود!!

خانوم دکتر لبخند به لب، نگاهش را به صورت مشتاق و شاد صنم می دهد:

- کوچولوت حالش خیلی خوبه ها!

این حرف، بغض به گلوی صنم می نشاند و تیغه ی بینی اش و وسط مردمک هایش می سوزند! دلش می خواهد همان جا، های های بزند زیر گریه و از بابت سلامت بودن کودکش که یکهوایی خودش را چپاند وسط زندگی تازه شروع شده شان، خدا را شکر کند!!

این بار خانوم دکتر رو به بنیامین صاف ایستاده و زل زده به صفحه ی مانیتور می کند و می گوید:

- اگه گفتین جنسیت این کوچولو چیه باباش!؟

نگاه بنیامین از مانیتور جدا شده و در نگاه صنم می نشیند و لبخند می زند:

- عشقه!

صبا کلید می اندازد و اول خودش که جعبه ی شیرینی را در دست دارد، پا به درون حیاط می گذارد. پشت بندش هم بنیامین و صنم، دست در دست هم داخل حیاط می شوند و بنیامین در را آرام می بندد. چراغ های روشن و سر و صدا هایی که از درون خانه می آیند، نشان از بیداری و هوشیاری کل اعضای خانواده دارند. صبا از پله ها بالا می رود و کلید می اندازد و در ورودی را می گشاید. کفش هایش را در می آورد و آرام سلام می دهد اما کسی متوجهش نیست! وقتی که سلامش بی جواب می ماند، جفت ابرو هایش بالا پریده و نگاهی به درون پذیرایی می اندازد اما صدای بلند تلویزیون و توجه کل جمع به صفحه ی جادویی آن، صبا را هم میخ فیلم در حال پخش، می کند! صنم و بنیامین که وارد می شوند و صبا و بقیه را زل تلویزیون می بینند، نگاه متعجبی به هم انداخته و سعی می کند تا با سرفه بقیه را متوجه حضور شان نکنند اما گویا فیلم، از آن ها جذابتر است! در آخر بنیامین بلند می گوید:

- سلام به همگی!

و همین که پنج / شش جفت چشم به طرف او کشیده می شوند، مردی خشمگین درون فیلم فریاد می زند:

- سلام و زهر مار مردک! هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟!!

جفت ابرو های بنیامین از این استقبال گرم تلویزیونی بالا می پرند و بعد از چند ثانیه سکوت همراه با خیرگی جمع، خنده ی همه بلند می شود!! صنم بیچاره هم که دست در دست همسرش دارد، خیلی به لب ها و عضلات صورتش فشار می آورد تا خنده اش آشکار نشود اما تلاشش بی نتیجه می

ماند. بنیامین که احساس یک، سه شدن حسایی را می کند، دست او را می فشرد و زیر گوشش می گوید:

- تو دیگه نخند که!

صنم سر بلند کرده و همانطور خندان به او چشم می دوزد. وقتی بنیامین تلاش او برای غنچه نگه داشتن لب هایش برای تمام کردن خنده اش را می بیند، خودش طاقت نیاورده و بلند می زند زیر خنده! میان این خنده ها، ناگهان صدای گریه ای با تمام قدرت اما به زحمت، از درون اتاق می آید و همه را کم کم وادار به سکوت می کند. صبوراً فوراً به درون اتاق می دود تا دخترکش را آرام کند و بقیه هم خیلی آرام مشغول انجام عملیات خطیر احوالپرسی می شوند!

بعد از چند لحظه و اتمام احوالپرسی ها، همه روی مبل ها جا گیر می شوند. فقط صبا و سوره خانوم به آشپزخانه می روند تا شیرینی های مناسبت دار بنیامین و صنم را درون ظرفی بچینند و با چند استکان چای همراه کنند. سوره خانوم شیرینی خوری بلورینی را از درون کابینت بیرون می کشد و به صبا که مشغول باز کردن گره نخ روی جعبه ی شیرینی است، تشر می زند:

- بهشون دست نمیزنیا! اول برو دست و روتو بشور و لباستو عوض کن!

صبا لب برمی چیند و چانه بالا انداخته و مثل دختران لوس و کم سن و سال می گوید:

- دستام تمیزن ماما! بعد میرم لباس عوض میکنم دیگه ... فعلاً میخوام به ماما جونم کمک کنم

سوره خانوم که دلیل این خوش خدمتی او را از نگاهش می خواند، با خنده و اخم توأمان، سر به طرفین تکان می دهد و زمزمه می کند:

- با بابات حرف زدم ... فعلاً راضی نشده ولی رگ خوابش دستمه ... برو با این لباس و سر و وضع نینمت، برو!

نیش صبا تا پسا بناگوشش رفته و چشمانش برق می زنند! محکم سوره خانوم را در آغوش کشیده و برای این که از ذوق جیغ نکشد و رسوا نشود، با صدایی آرام اما پر ذوق کنار گوشش می گوید:

- من که عاشقتم مامان!..

او را از آغوشش جدا می کند و بی اینکه حواسش به صورت جمع شده از درد فشرده شدن سوره خانوم باشد، با همان نگاه براق به او خیره می شود:

- از کجا میدونستی میخوام بهت بگم بابا رو راضی کنی؟!

سوره خانوم سر به طرفین تکان می دهد:

- موهای من با شماها سفید شده ... همین که صبح گفتمی بعد کلاست میری خونه ی صنم و از بد اخلاقیای دیروزت فهمیدم چی تو دلته..

پشت چشم نازک می کند و ادامه می دهد:

- حالام زودتر برو دست و روتو بشور و لباستو عوض کن! بجنب!

صبا سرخوشانه گونه ی او را می ب*و*سد و از آشپزخانه خارج می شود. فوراً به درون اتاق می رود و صبوراً را نشسته روی تخت و مشغول شیر دادن به طهورای کوچکش، می بیند. همانطور که دکمه های مانتویش را یکی یکی می گشاید، نزدیک رفته و لپ سرخ طهورا را می کشد که البته هم او را از شیر

خوردن انداخته و "اِه اِه" اعتراض آمیز و اخم آلودش را درمی آورد و هم ضربه ای محکم از صبورا به پشت دستش، نصیبتش می شود!!

صنم از روی مبل کنار بنیامین برخاسته و به همراه طراوت، آقایان را که مشغول فیلم دیدن و صحبت هستند، تنها می گذارند. هر دو به آشپزخانه می روند تا به سوره خانوم کمک کنند. طراوت کنار مادر بزرگش که مشغول چیدن شیرینی ها درون ظرف است، ایستاده و گردن کج می کند و لوس و شیرین زبان می گوید:

- من بچینمشون؟!

سوره خانوم با خنده خم شده و سر نوه اش را می ب*و*سد و با مهربانی می گوید:

- تو برو پیش مامان و آبجی کوچولوت طراوت من!

طراوت چهره ای ناراضی به خود گرفته و چانه بالا می اندازد و لب برچیده می گوید:

- نمیخوام ... مامان صبورا، طهورا رو بیشتر از من دوست داره ... منم نمیخوام برم پیشش

صنم نزدیکتر آمده و دستی به سر طراوت می کشد:

- اینجوری نیست خاله! مامان صبورا تو و طهورا رو به اندازه دوست داره ولی چون طهورا هنوز کوچولوئه، باید باهاش مهربونتر باشه ... تو که دختر بزرگشی باید بهش کمک کنی دیگه ... تو هم وقتی قد طهورا بودی، مامان صبورا همین

قدر ب*غ*لت میکرد و مواظبت بود ... ولی تو یادت نمیاد که! آخه اون موقع خیلی کوچولو بودی اما الان بزرگ و خانوم شدی عشق خاله!

همین موقع، صدای حمید که دخترکش را می خواند، لبخندی عمیق روی لب طراوت آورده و او آشپزخانه را به مقصد آغوش پدرش ترک می کند! بعد از بیرون رفتن او از آشپزخانه، صنم آرام می خندد و به سوره خانوم نگاه می کند:

- بده من میچینم مامان!

و دستش را برای برداشتن شیرینی از درون جعبه پیش می برد که سوره خانوم دستش را گرفته و او را وادار به نگاه کردن در چشمانش می کند:

- رفتین سونو دیگه؟!..

صنم لب می گزد و سر تکان می دهد و سوره خانوم با نگاهی منتظر ادامه می دهد:

- خب؟!!

صنم لب باز می کند تا پا سخ بدهد اما صدای بلند و پر شوق آقا نصرت از درون پذیرایی بلند می شود که با شادی و سرحال می پرسد:

- خب داماد! معلوم شد بچه چیه؟!!

بنیامین لبخند خجولی زده و نگاهش را به طرف آشپزخانه می کشاند و سر تکان می دهد:

- بله!

این بار حمید با لحنی کنجکاو می گوید:

- خب؟!!

بنیامین نفس عمیقی می کشد و لبخندش عمق می گیرد:

- دختره

ناگهان سکوتی سرا سری حتی تلویزیون را در برمی گیرد!! همه آب دهان فرو داده و با شک منتظر واکنش آقا نصرت می مانند. حتی صبا هم گوشش را به در اتاق می چسباند تا صدای آقا نصرت را بشنود و صبوراً در دل دعا می کند تا آقا نصرت تلخی نکند اگر چه که مدت هاست از او چیزی به جز مهربانی و لبخند ندیده است!

اما در دل آقای باقری خبر های دیگریست. لبخند قشنگی گوشه ی لبش می نشیند. آقا نصرت، یک سال پیش طعم از دست دادن را چشیده است. شاکر نعمت بودن را یاد گرفته است. قدر دانستن را آموخته است. اصلاً آن آقای باقری قبلی به کل رفته و هیچ وقت به این خانه برنگشته است! این آقای باقری دیگر آن آقای باقری قبلی نیست و می داند که همین لحظه، همین دم، اگر خدا بخواهد دیگر زنده نخواهد بود. اگر خدا بخواهد همین جمع خندان را دیگر نخواهد دید و از حس حضور و عشقشان محروم خواهد شد! آقا نصرت این ها در همان مدتی که بعد از چند روز به طرز معجزه آسایی از کما درآمد، فهمیده و سعی کرد که دیگر آقای باقری قبلی نباشد! آن آقای باقری دیگر به خانه بر نمی گردد!

آقا نصرت نگاهی به نگاه منتظر داماد هایش می اندازد و بلند می خندد و می گوید:

- چرا اینجوری نگام میکنی خب؟! مبارکه داماد! صنم بابا! مبارکت باشه! این شاء الله که یه دختر کوچولوی سالم و سلامت بذارین تو ب*غ*لم!

این واکنش آقا نصرت که برای سوره خانوم اصلاً غیر قابل پیشبینی یا غیر قابل باور نبود، باعث می شود تا لبخند به لب همه بیاید و شوقی عمیق در دل صنم سرازیر شود و دخترکِ درون شکمش هم جهشی از شادی بکند!

نخود، نخود، همه رفتند خانه ی خود!! فقط آقا نصرت و سوره خانوم و ته تغاریشان ماندند! سوره خانوم و صبا مشغول جمع و جور کردن خانه می شوند و آقا نصرت به روشویی می رود. وضو می گیرد و درون آینه به صورت خیس و ریش و سیبیل های بیشتر سفیدش که نشان از گذر عمر دارند، نگاه می کند:

- هی! پیر شدی نصرت!

برای خودش سر به طرفین تکان می دهد و از روشویی بیرون می رود. صبا را می بیند که پیش دستی های روی هم چیده شده را به درون آشپزخانه می برد. همانطور که آستین هایش را پائین می کشد، کنار مبل ها می رود و به سوره خانوم که مشغول دستمال کشیدن روی میز است، می گوید:

- کمک نمیخواهی خانوم؟! خب میذاشتی دخترا قبل رفتن بهت کمک کنن
سوره خانوم رومیزی را روی میز مرتب می گذارد و دستش را به لبه ی چوبی میز گرفته و برمی خیزد و لبخند به لب می نشاند:

- نه خیلی کار نداریم ... من و صبا خودمون انجام میدیم ... دخترام که ... صنم اینا که باید زود میرفتن چون امشب راحله خانوم بلیط داره و از مشهد برمیگرده ... صبورام که خودم نذا شتم بمونه ... خسته بود بچه م ... طهورا و طراوت هر کدوم یه چیزی نیاز دارن و یه کارایی لازمه برا شون ... طفلی بچه م باید به هر دوشون برسه خب خسته میشه دیگه

آقا نصرت آرام می خندد:

- خودتو یادت نیست با سه / چهار تا بچه چی کار میکردی؟!

سوره خانوم ابرو هایش را بالا انداخته و یک دستش را به کمر زده و نگاهی به سر تا پای همسرش می اندازد:

- منو با بچه هات مقایسه میکنی نصرت؟!

آقا نصرت چانه بالا می اندازد و می خندد:

- نه راس میگی خانوم! شما رو همیشه با هیشکی مقایسه کرد ... یه دونه ای شما!

سوره خانوم لبخندش را با گرفتن گوشه ی لبش زیر دندان، پنهان کرده و چشم درشت می کند:

- نصرت!

آقا نصرت آرام و با خنده به اتاق می رود. سجاده پهن می کند و رویش می نشیند. نماز خوانده است! حالا تنها می خواهد کمی با خدایش خلوت کند! همان خدایی که تا ابد خدای همه ست!

دستانش را رو به آسمان روی ران پا هایش می گذارد و با گردن کج شده به سقف خیره می شود:

- خدا! عظمتتو شکر! داری امتحان میکنی بینی چه قدر سر حرفم هستم؟! ..

لبخندی گوشه ی لبش می نشیند:

- هستم! یادته اون موقه هایی که میشستم سر سجاده و میگفتم بچه م سالم باشه، پسر باشه؟! ..

سر به زیر می اندازد و نفس عمیقی می کشد:

- حالا میگم نوه م سالم باشه، هر چی تو میخوای باشه! دخترکم، صنمو میگما، دخترکم به خرده ضعیف بُنیه س ... حالا بهش گفتن حال بچه ش خوبه ولی تو هوای بچه مو داشته باشه تا آخرش دیگه!..

ناگهان یاد صفا در ذهنش زنده می شود. آه می کشد و با همان سوزش قلبی اش که از یاد پسر در خاک خفته اش نشأت گرفته، با صدایی ضعیف می گوید:

- مصبتو شکر خدا! پسر مو بردی و من هنوز زنده م..

سرفه ای می کند:

- البته فکر نکنی به وقت میخوام ناشکری کنما، نه! اصن اصلش خودم بهت گفتم که میخوام برگردم دیگه ... فقط خب ... خب ... خب نیس جاش خالیه، دلم میگیره ... حق بده خب ... اولاد میوه ی دل آدمه ... وقتی بره انگاری که ریشه ی آدم میخشکه ... انگاری آتیش میوفته به دل اندرونش و جونشو از تو جزغاله میکنه!..

آقای باقری که این ها را محض نماندن سر دلش و محکم کاری می گوید اما خب، خدا هنوز هم خوب او را از بر است!! مثلاً می داند که آقا نصرت بعد از این سکوت چند لحظه ای اش، چه می خواهد بگوید!:

- میگم خدا! به دل سوخته م قَسَمَت میدم که پسر مو بیامری! بذاری روحش تو آرامش باشه! دخترام و سوره رو هم میخوام ... میخوام پنی که دلم میخواد زنده و سالم بمونن! خلاصه که درد و بلا و مشکلو از بچه هام دور نگه داری!..

لبخند می زند و سر به سمت سقف می گیرد با اینکه می داند که برای دیدن خدا کافیسست به قلبش نگاه کند اما چشم به سقف می دوزد تا یادش بماند که او بنده ای کوچک است و دستِ خدا، بالای همه ی دست هاست!

- منم قول میدم که دیگه ناشکری و بدخلقی نکنم! ینی دیگه قشنگ خورده پس کله م ... فهمیدم که تو اگه بخوای، جون یه بچه سالم هیفده / هیجده ساله رو میگیری ولی بابای پنجاه / شصت ساله شو زنده نگه میداری ... پس من چی کاره م؟! "الهی رضاً برضائیک، صبراً علی بلائیک، تسليماً لأمرک!"

با تشکر از طاهره. الف و sourire عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR